



آرتھورسی
کلارک

ترجمہ
پرویز دوائی

راز
کیپھان

راز کیهان



آرتورسی. کلارک

راز کیهان

بر اساس سناریوی نوشته «آرتورسی. کلارک»
و «استانلی کوبریک»

ترجمه پرویز دوائی



تهران، ۱۳۵۴

This is an authorized
Persian translation of 2001
A SPACE ODYSSEY
by Arthur C. Clarke,
based on a screenplay by Stanley Kubrick
and Arthur C. Clarke,
Published by agreement with Scott
Meredith Literary Agency, Inc, 580
Fifth Avenue, New York, N.Y. 10036.

Tehran, 1976

چاپ اول: ۱۳۴۸

چاپ دوم: ۱۳۵۴

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه فاروس ایران

به طریق افست چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)

صحافی شده است.

همه حقوق محفوظ است

از این اثر فیلمی به کارگردانی «استانلی کوبریک» و با شرکت «کابردالیا» و «گاری لاکوود» تهیه شده است که در تهران به نام «راز کیهان» نمایش داده شد.

مقدمه

پشت سر هر انسان زنده امروزی سی شبح ایستاده است. به عبارت دیگر تعداد مردگان به این نسبت بر تعداد زنده ها می چربد. از آغاز زمان تا به امروز حدود یکصد میلیارد فرد بشر بر عرصه کره زمین قدم نهاده اند. این رقم، رقم جالبی است چون بر حسب تصادف، در کهکشان موسوم به «راه شیری»، که ما جزئی از آن هستیم، نیز یکصد میلیارد ستاره وجود دارد. برای هر انسانی که روزی زنده بوده است يك ستاره در این جهان می درخشد.

ولی هر يك از این ستاره ها خورشیدی است، اغلب به مراتب درخشانتر و پرشکوهتر از آن ستاره كوچك و نزدیکی که ما خورشید می نامیم. و بسیاری از - و شاید اغلب - این خورشیدهای غریبه دارای کراتی هستند که به گردش می گردند. پس به حدس نزدیک به یقین در آسمان آن قدر زمین هست که بتوان به هر يك از افراد نژاد بشر، از نخستین «آدم - میمون» تا به امروز، جهنم یا بهشتی به وسعت دنیا و مخصوص به خود او داد.

چندتا از این بهشتها یا جهنمهای محتمل اکنون مسکونی است، و چه نوع موجوداتی در آنها سکنا گزیده اند، در این باره گمان ما راه به جایی نمی برد. نزدیکترین آنها يك میلیون مرتبه از مریخ و زهره، که هنوز هدفهای بعید نسل آینده هستند، از کره ما دورتر هستند. معذالك سدهای بعد مسافت فرو می ریزند، روزی فرا خواهد رسید که ما در میان ستارگان با موجودات امثال خود، یا برتر از خود روبه رو شویم.

انسان بسیار به‌کندی با این چشم انداز آینده رو برو شده است ، برخی هنوز امیدوارند که چنین امری هرگز صورت تحقق نیابد . و به هر حال ، تعداد روز افزونی وجود دارند که می‌پرسند ، « چرا چنین برخوردهایی زودتر از این صورت نگرفته است ، مگر نه اینکه ما خودسرگرم دست یازیدن به فضاییم؟ »

و راستی ، چرا چنین نشده است ؟ این نوشته یکی از جوابهای محتمل برای این سؤال منطقی است . ولی لطفاً به خاطرتان باشد که فقط با يك افسانه سروکار دارید . حقیقت ، مانند همیشه ، بسیار غریب‌تر خواهد بود .

- آ . سی . ك .

- اس . ك .



قسمت اول

شب فحستين

در راه انقراض

ده میلیون سالی از عمر خشکسالی می‌گذشت و دوران سلطهٔ سوسمارهای مخوف از مدتها پیش سپری شده بود. اینجا در استوا، در قاره‌ای که بعدها آفریقا نامیده می‌شد، تنازع بقا به اوجی تازه از شدت و حدت رسیده بود، بی‌آنکه هنوز فاتحی در کار باشد. در این سرزمین خشک و عقیم فقط جانداران کوچک، سریع یا درنده امکان نشو و نما، یا حتی امید بقا، داشتند.

«آدم — مهمونها»ی آن علفزار کم درخت جزو هیچ کدام از این سه گروه نبودند و بنا بر این نه تنها نشوونمایی نداشتند، بلکه از مدتها پیش راه انقراض را طی می‌کردند. پنجاه تایی از آنها در چند غار مشرف به يك درهٔ خشک و تنگ سکنا گزیده بودند. این دره را رودی آرام که از برفهای کوهستان شمال، سیصد کیلومتر آن سوتر، سرچشمه می‌گرفت مشروب می‌کرد. در اوقات سختی رود به کلی می‌خشکید و قبیله در سایهٔ خوف تشنگی به سر می‌برد.

جمع « آدم - میمونها » که دائم گرسنه بود ، اکنون از گرسنگی رو به مرگ می‌رفت . وقتی که اولین پرتو سپیده دم به درون غار خزید ، « آدم - میمونی » موسوم به « مه نگر » متوجه شد که پدرش در طول شب پیش در گذشته است . او نمی‌دانست که این « پیر » پدر اوست ، چون چنین رابطه‌ای به کلی خارج از حدود فهم او بود . ولی در آن حال که چشم به آن پیکر نحیف دوخته بود احساس خلجان مبهمی کرد ، که نخستین نطفه اندوه بود .

دو بچه به همین زودی از گرسنگی ضجه را سرداده بودند ، ولی « مه نگر » به آنها غرید و ساکتشان کرد . یکی از مادران در دفاع از طفلی که قدرت سیر کردنش را نداشت ، در پاسخ « مه نگر » غرش خشمگینی بر آورد ولی « مه نگر » حتی حال آن را نداشت که جواب این جسارت را بایک سقلمه بدهد .

هوا به اندازه کافی روشن شده و موقع بیرون آمدن از که غار بود . « مه نگر » جسد خشک و چروکیده را برگرفت و در حالی که نیم خمیده از زیر سقف کوتاه غار می‌گذشت ، آن را به دنبال خود بیرون کشید . به خارج از غار که رسید جسد را بر دوش انداخت و قد راست کرد - در سراسر دنیا او تنها حیوانی بود که می‌توانست چنین کند .

« مه نگر » در میان همترادان خود تقریباً غولی بود . طول قامتش به اندکی بیش از ۱۵۰ سانتیمتر می‌رسید و با وجود لاغری و کم غذایی ، وزنش بیش از چهل و پنج کیلو بود . پیکر پشمالوی عضلانی‌اش چیزی بینا بین آدم و میمون بود ولی سرش به انسان بیش از میمون شباهت داشت . پیشانی‌اش کوتاه بود و حدقه چشمانش زیر برجستگی استخوان ، گود نشسته بود ، با وصف این در « زن » های خود آشکارا نوید انسانیت را می‌داد . در آن حال که او چشم‌انداز خصمانه دنیای « کهن سنگی » را از زیر

نظر می گذراند ، در نگاهش چیزی ورای قدرت ادراک هر میمونی بود . در آن چشمان تیره گود نشسته ، طلیمه بیداری نهفته بود - نخستین نمود شعوری که تاسالهای سال مجال خودنمایی نمی یافت و حتی امکان داشت به زودی برای همیشه نابود شود .

اثری از خطر دیده نمی شد ، پس « مه نکر » از سرایشی بسیار تند و شبه عمودی دامنه بیرونی غار شروع به پایین رفتن کرد ، بی آنکه در این راه فشار بار برایش کمترین زحمتی ایجاد کند . بقیه افراد قبیله ، مثل اینکه منتظر این علامت بوده باشند ، هر کدام از ماوای خود که در امتداد پهنه صخره سنگ قرار داشت بیرون آمدند و برای رفع تشنگی صبحگاهی ، شتابان به سوی رود گل آلود روی نهادند .

« مه نکر » نگاهی به دره انداخت ولی اثری از « دیگران » پیدا نبود ، شاید آنها هنوز از غارهایشان بیرون نیامده بودند ، شاید دورترها ، در امتداد تپه به دنبال علوفه و خوراک می گشتند . چون اثری از آنها در هیچ کجا به چشم نمی خورد ، « مه نکر » فراموششان کرد . مغز او قادر نبود که در آن واحد نگران بیش از یک چیز باشد .

اول باید از دست جسد « پیر » خلاص می شد ، ولی این مسئله احتیاجی به فکر نداشت . در این فصل مرگهای بسبار ، از جمله یک مرگ دیگر در غار خود او ، صورت گرفته بود . کافی بود جسد را همان جایی بگذارد که در ربیع گذشته آن ماه ، پیکر آن نوزاد را گذاشته بود . گفتارها بقیه کار را انجام می دادند .

افراد قبیله طوری که گویی می دانند « مه نکر » به سوی آنها می آید ، در دهانه دره تنگ ، آنجا که جلگه آغاز می شد ، در انتظار او بودند . « مه نکر » جسد را زیر بوته کوچکی گذاشت ، استخوانهایی که قبلا در آنجا وجود داشت تماماً ناپدید شده بود . « مه نکر » شتابان به سوی قبیله بازگشت و دیگر هرگز فکر پدر از ذهنش نگذشت .

دو ماده میمون جفت او، میمونهای بزرگ غارهای دیگر، و بیشتر جوانترها در امتداد دره، قدری دورتر میان درختان کوتاه و رشد نکرده، در جستجوی دانه‌ها و ریشه‌های خوردنی و برگ‌ها و گاه مائده‌هایی چون موشها و مارمولکهای کوچک بودند. در غارها فقط بچه‌ها و پیران درمانده باقی مانده بودند. اگر در پایان جستجوی روز چیزی از خوردنیها باقی می‌ماند به آنها می‌رسید. و گرنه بار دیگر گفتارها سفره‌ای گسترده می‌داشتند. اما امروز روز خوبی بود، هر چند «مه نگر» خاطره درستی از گذشته نداشت و نمی‌توانست یک زمان را با زمان دیگری مقایسه کند. او امروز در تنه یک درخت خشک کندوی زنبوری یافته و از لذیذترین خوراکی که قبیله او در عمرش ممکن بود بشناسد، بهره‌مند شده بود. «مه نگر» وقتی که قبیله را در آخرین دقایق بعد از ظهر به طرف ماوا رهبری می‌کرد، هنوز انگشتهایش را می‌لیسید. البته در این بین از زنبورها نیش زیادی هم خورده بود ولی این نیشها را ابداً حس نکرده بود. او اکنون احساس رضایتی می‌کرد که بالاتر از آن برایش امکان نداشت چون با آنکه هنوز کاملاً سهر نشده بود، دیگر از گرسنگی احساس ضعف نمی‌کرد. این بزرگترین کامیابی بود که هر «آدم - میمون» می‌توانست امید رسیدن به آن را داشته باشد.

وقتی که «مه نگر» به رود رسید، این احساس رضایت از بین رفت. «دیگران» سر آب بودند. هرچند این کار هر روزشان بود ولی سابقه حضورشان تشویش ناشی از وجود آنها را برای قبیله «مه نگر» از بین نمی‌برد.

«دیگران» حدود سی تن بودند و بین آنها با افراد قبیله «مه نگر» نمی‌شد فرقی گذاشت. وقتی چشمشان به «مه نگر» افتاد شروع به رقص و تکان دادن دست و بازو و جیغ زدن کردند. قبیله «مه نگر» عیناً به همین صورت جوابشان را داد.

برخورد بین دو قبیله از همین تجاوز نکرد. هرچند «آدم - میمون»ها اغلب با هم در گهرو گل‌اوین می‌شدند، مبارزاتشان

به بندرت منجر به صدمات شدید می‌شد. نداشتن چنگک و دندان مناسب برای نبرد، و پوشیده بودن سرپایشان از مو، باعث می‌شد نتوانند صدمه زیادی به یکدیگر برسانند. هرچند به هر حال برای این‌گونه درگیریها و جرکات بی‌ثمر، قوت و قدرت زیادی هم نداشتند. برای عرض اندام در برابر حریف غرش و تهدید راه مناسبتری بود.

این مقابله در حدود پنج دقیقه طول کشید، بعد نمایش با همان سرعتی که شروع شده بود خاتمه یافت و هر کس سهم خود را از آب گل‌آلود آشامید. حرمت هر دو طرف محفوظ مانده و هر قبیله ادعای خود را بر سرزمینش حفظ کرده بود. قبیله پس از فیصله دادن این امر مهم در همان سوی رود به راه افتاد. نزدیک‌ترین چراگاه به درد خور بیش از یک کیلومتر تا غارها فاصله داشت و «آدم - میمون»ها در این چراگاه با چهارپایان درشت جثه‌ای از نوع بزکوهی شریک و همجوار بودند، در حالی که این چهارپایان وجود قبیله را به زحمت تحمل می‌کردند. چهارپایان را نمی‌شد از چراگاه بیرون راند چون برپیشانی خود خنجرهای خونریزی داشتند که «آدم - میمون»ها فاقد آن بودند.

پس «مه نگر» و همراهانش دانه‌ها و میوه‌ها و برگها را به دندان کشیده و رنج گرسنگی را پس زدند، درحالی که یک منبع غذایی پر برکت، آن قدر زیاد که هرگز تمامی نداشته باشد در اطراف آنها مشغول تغذیه از همین علوفه بود. اما این خروارها گوشت لذیذ که در جلگه و میان بوته‌ها می‌چرید نه فقط خارج از دسترس «آدم - میمون»ها بلکه دور از تصور آنها هم بود. «آدم - میمون»ها درحالی که در میان نعمت دست و پا می‌زدند، از گرسنگی در حال مرگ بودند.

قبیله در آخرین فروغ روز بدون برخورد با رویداد دیگری به غارهای خویش بازگشت. ماده میمون زخمی، که در غار جا مانده بود، وقتی «مه نگر» شاخه درخت پوشیده از دانه‌های خوراکی را که همراه آورده بود به او داد، از لذت به خورخور

افتاد و باحرص به شاخه حمله برد. این خوراک کافی نبود، ولی به ماده میمون کمک می‌کرد که تا بهبود زخمهایی که از پلنگ برداشته بود زنده بماند و بعد خود به جستجوی غذا برود.

بر فراز دره قرص ماه بالا می‌آمد و از طرف کوههای دور سوز سردی برخاسته بود. امشب سرمای سختی در پیش بود، اما سرما، مثل گرسنگی، چندان باعث نگرانی نمی‌شد چون جزئی از زمینه زندگی بود.

از یکی از غارهای زیرین صدای جیغ و داد برخاست ولی «مه نگر» تکانی نخورد. اگر هم بین این جیغها گاهی غرش پلنگ را نمی‌شنید، باز می‌دانست آن پایین چه می‌گذرد. آنجا در آن غار تاریک، «سپیدمو»ی پیر و خانواده‌اش در حال مبارزه و کشته شدن بودند، ولی حتی يك لحظه به فکر «مه نگر» نرسید که کمکی به آنها بکند. منطق بهرحم بقا جایی برای این جور افکار باقی نمی‌گذاشت. از تمام تپه حتی يك صدا به اعتراض برنخواست. غارهای دیگر همه خاموش بودند که مبادا بلا به نوبه خود متوجه آنها هم بشود.

غوغا فرو خفت و لحظه‌ای بعد «مه نگر» صدای کشیده شدن جسدی را بر صخره‌ها شنید. این صدا لحظه‌ای بیشتر طول نکشید، چون پلنگ به خوبی دندان در طعمه خود قلاب کرد و جسد را از جا برداشت و به راحتی شروع به رفتن کرد. از آن پس دیگر صدایی از حرکت پلنگ برنخواست.

تا یکی دو روز دیگر در این ناحیه خطری بروز نمی‌کرد، ولی دشمنان بسیار دیگری بیرون غارها در کمین بودند تا از این «خورشید کوچک» سرد که فقط شبها در می‌آمد فرصتی بجویند. اگر قبیله قدری زودتر خبر می‌شد مهاجمان کوچک را می‌شد گاهی با جیغ و فریاد تاراند. «مه نگر» از غار بیرون خزیده در کنار مدخل خود را بالای پاره سنگی رساند و در آنجا چمباتمه به تماشای دره نشست.

از میان تمام موجوداتی که هنوز قدم بر عرصه زمین گذاشته

بودند ، « آدم - میمون » اولین جاننداری بود که با نگاه ثابت به ماه می‌نگریست . « مه نگر » هرچند چیزی از این امر به یاد نمی‌آورد ، بچه که بود گاهی دست دراز می‌کرد تا این چهره رنگ پریده را که از فرار تپه‌ها بالا می‌آمد ، لمس کند .

حال که بزرگ شده بود می‌فهمید چرا هرگز در این تلاش موفق نشده است ، برای این کار باید اول درخت بلند مناسبی پیدا می‌کرد .

او گاه به دره و گاه به ماه چشم می‌دوخت ولی در همه حال گوش به زنگ بود . یکی دوبار به چرت فرو رفت ولی در خواب نیز حس مراقبتش کاملاً آماده بود و کمترین صدایی خوابش را می‌آشفته . در کهولت بیست و پنج سالگی ، او هنوز تمام قدرت خود را حفظ کرده بود ، و اگر بخت یارش بود و قربانی تصادف و مرض و جانور درنده و گرسنگی نمی‌شد ، ای بسا که دست پر ده سال دیگر هم زنده می‌ماند .

شب ، سرد و روشن ، ادامه داشت . دیگر مایه هراسی پیش نیامد . ماه در میان صور آسمانی ستارگان استوایی که در آینده دیگر چشم هیچ بشری نمی‌دید ، به آرامی بالا می‌آمد . در غارها بین نوبه‌های چرت پریشان و انتظار هراس آلود ، کابوس نسلهایی که باید بعدها به عرصه هستی می‌آمدند زائیده می‌شد .

ودر این‌خلال دوبار ، نقطه‌ای از نور خیره‌کننده ، درخشان‌تر از هرستاره ، به آرامی عرصه آسمان را از اوج تا افق شرق پیمود .

۲

تخته سنگ جدید

اواخر آن شب «مه نگر» ناگهان از خواب پرید .
خسته از تلاشها و مصائب روز ، خوابش از همیشه سنگین تر بود
معهدا با اولین صدای خش خش ضعیف از جانب دره ، در آنی بیدار
بود .

در تاریکی زهدانی غار نشست و تمام حواس خود را به
شب سپرد ، در این حال ترس کم کم به روحش رخنه می کرد .
«مه نگر» در تمام مدت عمرش که بیش از دو برابر عمر اغلب
همنژادانش می شد ، هرگز چنین صدایی شنیده بود . گربه های
بزرگ در سکوت پیش می آمدند و به ندرت ریزش خاک یا شکستن
يك شاخه خیر از وجود آنها می داد . ولی این صدا ، صدای خورد
شدنی مداوم بود که مرتب بلندتر می شد ، مثل اینکه حیوان
عظیمی بدون سعی در مخفی کردن خویش، و بی اعتنا به تمام موانع
در شب مشغول حرکت باشد . در این حال «مه نگر» يك بار به
وضوح صدای از ریشه در آمدن يك بوته را شنید . فیله ها و سایر
چهار پایان بزرگ خرطوم دار نیز اغلب چنین می کردند، ولی
معمولاً مثل گربه بی سرو صدا می رفتند .

و بعد صدایی بر خاست که «مه نگر» محال بود آن را بشناسد
چون در تاریخ جهان تا آن زمان هرگز شنیده نشده بود . این صدا
صدای بر خورد فلز با سنگ بود .



«مه نگر» وقتی که در اولین پرتو صبح قبيله را به سوی رودخانه می برد ، با «تخته سنگ جدید» رو برو شد . او در این هنگام تقریباً چیزی از وحشت شب قبل به یادداشت چون بعد از همان صدای اول ، دیگر اتفاقی نیفتاده بود . پس او این جسم عجیب را در ذهن خود با ترس و خطر مربوط نکرد ، چون ظاهرش به هر حال چیزی که موجب وحشت باشد نشان نمی داد .

این يك تخته سنگ مستطیل به اندازه سه برابر طول قامت «مه نگر» بود ولی عرض زیادی نداشت ، به طوری که «مه نگر» اگر بازوهارا می گشود ، دو دستش به دو طرف سنگ می رسید . سنگ از ماده ای کاملاً شفاف به وجود آمده بود به نحوی که اگر نور خورشید بر تیزی کساره هایش نمی خورد به آسانی به چشم نمی آمد . چون «مه نگر» هرگز یخ و حتی آب زلال ندیده بود ، چیزی در طبیعت وجود نداشت که این جسم را بتواند با آن مقایسه کند . تخته سنگ بیشك چیز جذابی بود چون «مه نگر» با تمام احتیاط عاقلانه ای که در برابر چیزهای جدید داشت ، در این مورد نتوانست زیاد مقاومت کند و به زودی خود را به کنار تخته سنگ رسانید . چون اتفاقی رخ نداد ، دست پش برد و سطحی سرد و سخت را احساس کرد .

«مه نگر» پس از چند دقیقه تفکر شدید ، به توضیحی درخشان رسید . معلوم است ، این يك تخته سنگ بود که باید طی شب گذشته روئیده باشد . خیلی از گیاهان چنین خاصیتی را داشتند ، منجمله اجسام نرم و سفیدی که به شکل دانه های سنگ بودند و ظاهراً در تاریکی شبها از زمین می رویدند . درست است که آن اجسام گرد و كوچك بودند و این جسم تازه بزرگ بود و لبه های تیز داشت ولی خیلی از فلاسفه بزرگتر از «مه نگر» که بعدها به ظهور می رسیدند ، نیز يك چنین موارد استثنای بارزی را در فرضیات خویش ندیده می گرفتند .

این فکر عالی انتزاعی منجر به آن شد که «مه نگر» فقط بعد از سه - چهار دقیقه به نتیجه ای برسد ، و این نتیجه را آنآ به معرض آزمایش بگذارد . آن گیاهان دانه سنگی سفید و نرم ،

بسیار خوشمزه بودند (هر چند چندتایی از آنها ناخوشیهای شدید ایجاد می کردند) ، شاید این گیاه بلند نیز

چند بار لیس زدن و دندان گرفتن کافی بود تا امید او را نقش بر آب سازد . در اینجا خوراکی پیدا نمی شد و « مه نگر » مثل هر « آدم - میمون » عاقل دیگری راه رودخانه را در پیش گرفت و در جریان کار روزمره جیغ کشیدن بر سر « دیگران » تخته سنگ بلورین را به کلی از یاد برد .

امروز وضع چرا بسیار بد بود ، و قبیله برای پیدا کردن خوراک ناچار شد چند کیلومتری از غارها فاصله بگیرد . در گرمای بهر حم نیمروز ، یکی از ماده های ضعیف ، دور از هر سرپناهی از پای در آمد . همراهان دور او جمع شده از روی همدردی شروع به ضجه و گریه کردند ولی کاری از دست هیچ کدام ساخته نبود . اگر آنقدر خسته نبودند ، شاید او را برداشته با خود می بردند ولی برای اینجور مهربانیها در کسی قدرت اضافی باقی نمانده بود ، ماده « آدم - میمون » را باید پشت سر می گذاشتند تا ، بسته به تاب و توانش ، بمیرد یا زنده بماند .

شب که در بازگشت به مسکن از آن نقطه می گذشتند ، حتی پاره استخوانی هم برجای نمانده بود .

در آخرین پرتو روز ، « آدم - میمون » ها در حالی که چشمشان نگران نخستین شکارچیان شبانه بود ، شتابان از آب نهر نوشیدند و برای رسیدن به غارها شروع به طی سربالایی کردند . هنوز بین آنها و « تخته سنگ جدید » تقریباً صد متر فاصله بود که صدا بلند شد .

با آن که صدا بسیار ضعیف بود ، ولی آنها را سر جای خود نگاه داشت ، به نحوی که بادهان باز وسط راه میخکوب شدند . این ارتعاشی ساده و در عین حال به طور دیوانه کننده ای یکنواخت بود که از سنگ بلورین برمی خاست و هر که در طلسمش می افتاد خوابگرم می شد . برای اولین بار - آخرین بار تا سه میلیون سال دیگر - در افریقا صدای طبل برخاست .

صدای ضربان با سماجت بلندتر می‌شد. طولی نکشید که «آدم - میمون» ها مثل خوابگردان به ظرف منبع این صدای آمر به حرکت درآمدند. ضمن راه گاه روح ایشان به ضربانی، که قرن‌ها بعد اخلاقشان به وجود می‌آوردند پاسخ می‌داد و رقص کتان قدمهایی برمی‌داشتند. گروه «آدم - میمون» ها در خلسه کامل دور تخته سنگ حلقه زد در حالی که تمام سختیهای روز را، خطرات تاریکی را که فرا می‌رسید، و گرسنگی شدید را از یاد برده بودند.

صدای طبل رساتر، و شب تاریکتر می‌شد. در آن حال که سایه‌ها درازتر و روشنایی از آسمان محو می‌گشت، سنگ بلورین شروع به درخشیدن کرد.

اول شفافیت آن از بین رفت و مملو از روشنایی شهری بریده رنگی شد. اشباح نا مشخص و وسوسه انگیزی بر سطح بلورین و درون آن به حرکت درآمدند. این اشباح به هم پیوسته به میله‌های نور و سایه، و بعد به طرحهای مشبك و پره-پره، تبدیل شدند و به آرامی شروع به چرخیدن کردند.

گردش چرخهای نور سریعتر، و به همراهی آن ضربان طبل مرتب تندتر می‌شد. «آدم - میمون» ها، که حالا به کلی خوابگیر شده بودند، بادهان باز به این آتشبازی اعجاب انگیز خیره شده بودند. در این هنگام غریزه اجدادی و درس يك عمر را از یاد برده بودند. هیچ کدام از آنها محال بود در حال عادی تا این دیر گاه شب، این اندازه از غار دور شود. بوته‌های اطراف پرازپیکرهای بی حرکت و چشمان خیره بود. موجودات شب، کار خود را معوق گذاشته تماشا می‌کردند تا ببینند بعد چه خواهد شد. چرخهای نورانی کم کم درهم آمیختند، پره‌های نور مبدل به میله‌های روشنی شدند که در حال گردش به دور محور خود به عقب رفته و دور می‌شدند. بعد هر يك از میله‌های نور از وسط شکافته مبدل به دومیله شد و این خطوط تازه روی هم به نوسان درآمدند و در عین حال زاویه تلاقی آنها به تدریج فرق می‌کرد. در این حال

که شبکه‌های نور از هم باز می‌شدند و به هم می‌پیوستند ، اشکال هندسی گریزان و خیال انگیزی پدیدار آمده ، باز محو می‌شدند . «آدم - میمون» هلمات و خوابگیر ، به اشکال اسیر دردل این بلور درخشان ، خیره مانده بودند .

آنها هرگز به فکرشان نمی‌رسید که در این حال منزشان در معرض تفحص ، بدنشان زیر واری ، عکس‌العملهایشان تحت مطالعه و استعدادهایشان در دست ارزیابی قرار دارد . افراد قبیله اول مثل موجودات سنگ شده ، به شکل يك تصویر ثابت ، به حالت نیم خیز قرار داشتند . بعد «آدم - میمون»ی که از همه به سنگ نزدیکتر بود ناگهان ، جان گرفت .

او از جایش قدمی بر نداشت ، ولی بدنش انقباض خلسه آمیزش را از دست داد و مثل عروسکی ، که به نتخهای نامرئی بسته شده باشد ، به جنبش در آمد . سرش به این سو و آن سو چرخید ، دهانش بی صدا باز و بسته شد ، پنجه‌هایش به حالت مشت به هم فشرده و سپس باز شد ، بعد خم شده يك برگ دراز علف را کند و با انگشتان نافرمان شروع به گره زدن این رشته کرد .

«آدم - میمون» در این حال موجودی تحت تملک نیرویی دیگر به نظر می‌رسید . موجودی که علیه روح یا دیوی ، که فرمان جسم او را در اختیار گرفته ، تقلا می‌کند . او در حالی که می‌کوشید انگشتانش را وادار به پیچیده‌ترین و بی سابقه‌ترین حرکات زندگی خویش کند ، نفس نفس می‌زد و چشمانش از وحشت آکنده بود .

تلاش بی نتیجه ماند و رشته علف پاره شد و بر زمین ریخت . در همین موقع نیز آن قدرت آمر وجود «آدم - میمون» را ترك کرد و او باز خشک و بی حرکت ، به حال اول در آمد .

يك «آدم - میمون» دیگر هم جان گرفته همین جریان را تکرار کرد . او از هم‌نژاد قبلی‌اش جوانتر و قابل انعطافتر بود و کاری را که «آدم - میمون» اولی نتوانسته بود انجام دهد ، وی به انجام رساند . در کره زمین اولین گره درشت و ناهنجار بسته شد .

سایر «آدم - میمون» هادست به کارهایی عجیبتر و بی معنی تر زدند . بعضیها دودست را با تمام طول بازو به جلو دراز کرده سعی کردند اول باد و چشم باز و بعد با يك چشم بسته نوك انگشتهايشان را به هم برسانند . بعضی به تماشای طرحهای منخطط درون تخته سنگ بلورین واداشته شدند . طرحهایی که خطوط تفكيك آنها مرتب نازکتر می شد تا آنکه این خطوط به خاکستری محوی گرایید . در این حال همگی تك صداهای صافی را می شنیدند که نوسان زیر و بم آن فرق می کرد . بعد از مدتی این صداها آن قدر ضعیف شد که دیگر گوش از شنیدنشان عاجز بود .

نوبت که به «مه نگر» رسید ترس چندانی حس نکرد، احساس اصلی او خشمی گنگ بود چون عضلات دست و پایش به فرمانی خارج از قدرت او حرکت می کرد .

«مه نگر» بدون آنکه بداند چرا خم شده ، يك سنگ کوچک برداشت . وقتی که قد راست کرد دید در تخته سنگ بلورین تصویر تازه ای ظاهر شده است .

پره ها و اشکال رقصان و متحرک محو شده و به جای آنها يك سلسله دایره هم مرکز ، دور يك دایره سیاه کوچک مرکزی نمودار شده بود .

«مه نگر» در اطاعت از فرمان خاموش ذهن خود ، دست را عقب برده با حرکتی عمودی بالا آورد و سنگ را پرتاب کرد . سنگ از فاصله چند پاییی هدف گذشت .

فرمان گفت ، تکرار کن «مه نگر» گشت و سنگ دیگری یافت . این بار سنگ با طنینی چون صدای زنگ به تخته سنگ بزرگ خورد . هنوز خیلی کار داشت که به هدف بزند ولی نشانه گیری اش بهتر شده بود .

در تلاش چهارم ، سنگ فقط چند سانتیمتر مانده بود که به دایره مرکزی برخورد . احساس لذتی توصیف ناپذیر، شبیه به لذت جنسی ، ذهن «مه نگر» را انباشت . بعد فرمان دست از او برداشت . «مه نگر» دیگر انگیزه ای برای هیچ کاری حس نمی کرد، جز اینکه

منتظر بماند .

تک تک افراد قبیله ، هر کدام به سهم خود تحت تسخیر در آمدند . بعضیها در انجام وظایفی که به آنها سپرده شد موفق شدند ، ولی اغلبشان از عهده بر نیامدند . همگی پاداش خود را با تشنجهای لذت یا رنج گرفتند .

اکنون تخته سنگ فروپوشیده در تابشی یکدست و نامشخص مثل یک پارچه نور برزمینه تاریکی محیط قرار گرفته بود . « آدم - میمونها » مثل اینکه از خواب بیدار شده باشند ، سر خود را تکان دادند و لحظه ای بعد در امتداد مسیر همیشگی به طرف پناهگاهشان به راه افتادند ، هیچ یک از آنها نگاهی به عقب نیانداخت و فکر آن نور عجیب را دیگر به سر راه نداد - نوری که آنها را به جانب ماوایشان و به سوی آینده ، که هنوز حتی برستارگان هم مجهول بود ، رهبری می کرد .

۳

آموزشگاه

وقتی که تخته سنگ بلورین طلسم خواب کننده اش را از ذهن « آدم - میمون » ها برگرفت و دست از تجربه با جسم آنها برداشت ، برای « مه نگر » و یارانش هیچ خاطره ای از آنچه دیده بودند باقی نماند . روز بعد ، هنگامی که در راه رفتن به چرا از کنار تخته سنگ می گذشتند ، هیچ فکری درباره آن از ذهنشان نگذشت . سنگ اکنون جزئی از زمینه غیر قابل اعتنای زندگی آنها شده بود . آنها از خوردنش عاجز بودند و سنگ نیز نمی توانست آنها را

بخورد ، پس وجودش دیگر اهمیتی نداشت .
 در کنار رودخانه باز «دیگران» تهدیدهای همیشگی و بی‌ثمر خود را به‌جا آوردند . رهبر آنها «آدم - میمون» يك گوشي به‌سن و سال وجئه «مه‌نگر» ، ولی با وضع جسمی ضعیفی ، در حالی که برای دل و جرئت یافتن و ترساندن حریف داد می‌کشید و دستها را تکان می‌داد ، به‌طرف قلمرو قبیله «مه‌نگر» هجومی کرد ولی با آنکه رودخانه در عمیقترین نقطه بیش از يك پاگودی نداشت «يك گوش» هرچه جلوتر می‌آمد مرددتر و دلگیرتر می‌شد . بالاخره نیز قدم آهسته کرد و ایستاد و بعد با قیافه‌ی پر وقار و مبالغه آمیزی به‌سوی یارانش برگشت .

غیر از این ، تغییر دیگری در مسرعادی و قایع پیش نیامد . قبیله آن قدر خوراکی به‌دست آورده بود که يك روز دیگر هم زنده بماند و ضمناً امروز کسی نمرده بود .

آن شب ، تخته سنگ بلورین در هاله‌ی تشعشع نور و صدا ، همچنان منتظر برجا بود ولی برنامه‌ای که امشب تدارك دیده بود به‌طرزی نامحسوس با شب پیش تفاوت داشت .

سنگ امشب بعضی از «آدم - میمون» هارا به‌کلی نادیده گرفت و تمام توجه خود را روی افراد مستعدتر متمرکز کرد . یکی از این افراد «مه‌نگر» بود که باردیگر احساس کرد رشته‌هایی کنجکاو به‌اعماق و گوشه‌های پرت و عاقل مانده‌ی منزش راه می‌یابند . طولی نکشید که صحنه‌هایی پیش چشمش مجسم شد .

شاید این صحنه‌ها در دل سنگ ظاهر شده و شاید هم در منزه خود او شکل گرفته بود . آنچه مسلم است ، در نظر «مه‌نگر» ، این صحنه‌ها با حقیقت هیچ فرقی نداشتند . در این حال غریزه همیشه بیدار وجود او ، غریزه بیرون راندن مهاجمان از قلمرو قبیله ، در روحش فروخفته بود .

در برابر چشم «مه‌نگر» تصویر يك گروه آرام خانوادگی ظاهر شده بود که فقط در يك جنبه با آنچه او در این مورد دیده بود و می‌شناخت ، فرق داشت . افراد این گروه ، نرماده و دوطرفی

که به وضعی مرموز در برابر او ظاهر گشته بودند چاق و سپر و پوشیده از پشمهای تمیز و براق بودند. «مه نگر» که حتی در خیال هم نمی توانست يك چنین وضع زندگانی را مجسم کند، ناخودآگاه دستی به دنده های بیرون زده خود کشید. دنده های آن موجودات زیر قشرهای پیه پنهان بود. گروه چهار نفری به وضعی که معلوم بود درد نیا کمترین دغدغه ای ندارد، جلوی دهانه يك غار با فراغت چرت می زد و فقط گاه با تنبلی تکانی می خورد. حیوان نر فاصله به فاصله از سر رضایت آروغی عظیم می زد.

از این گروه فعالیت دیگری سر نزد و صحنه بعد از پنج دقیقه ناگهان محو شد. اکنون در تاریکی، در تخته سنگ بلور جز طرحی نیمه روشن چیزی دیده نمی شد. «مه نگر» طوری که انگار از خواب پریده باشد، خود را تکانی داده فوراً موقعیتش را درك کرد و قبيله را به سوی غارها برگرداند.

او از آنچه دیده بود خاطره آگاهانه ای نداشت ولی آن شب، وقتی در دهانه کنام نشسته و در خود فرو رفته بود، در آن حال که از راه گوش دنیای اطراف را می پاید اولین خارخارا احساس تازه و عمیقی را در وجود خود دریافت. این احساس گنگ و درهم غبطه و نارضایتی از زندگی بود. «مه نگر» نه تنها راه درمان این حس، بلکه علت پیدایش آن را هم نمی شناخت. با وصف این، بالاخره نارضایتی به روحش راه یافته و يك قدم كوچك به طرف انسانیت پیش رفته بود.

بعد از آن هر شب منظره چهار «آدم - میمون» چاق تکرار شد، تا جایی که این منظره برای «مه نگر» به صورت يك جور مایه دلخوری توأم با جذبۀ درآمد، چیزی که زجر گرسنگی دائمی او را دامن می زد. گواهی عینی وی برای ایجاد این احساس کافی نبود و به تقویت روانی احتیاج داشت. در همین حال انهای منزساده اش به هم ریخته و طرحهایی نوبه خود می گرفت. اگر زنده می ماند طرحها ابدی می شد، چون «زن» های وی آنها را به نسلهای آینده منتقل می کرد.

این کار، کاری کند و ملال آور بود ولی تخته سنگ بلورین صبر زیادی داشت. این سنگ و نمونه‌های مشابه‌اش، که درنیمی از کره پراکنده بودند، انتظار نداشتند که در تجربه با تمام گروه‌های حیوانات موفق شوند. در جایی که يك موفقیت برای دگرگون کردن تقدیر دنیا کافی بود، یکصد شکست هیچ اهمیتی نداشت. تا ماه نوی دیگری برسد، قبیله دو مرگ و يك تولد به خود دیده بود. یکی از این مرگ‌ها را گرسنگی باعث شد، ولی مرگ دیگر در جریان مراسم هر شب اتفاق افتاد. یکی از «آدم-میمون»ها در حالی که سعی می‌کرد دو تکه سنگ را به آرامی به هم بزند ناگهان از پا درآمد. سنگ فوراً تیره شد و قبیله از طلسم رها گشت، ولی «آدم - میمون» از پا افتاده دیگر تکانی نخورد و صبح روز بعد هم طبعاً جسدش ناپدید شده بود.

شب بعد دیگر نمایشی در کار نبود و تخته سنگ بلور اشتباه خود را، تجزیه و تحلیل می‌کرد. قبیله، در آغاز تاریکی، با بی‌اعتنایی مطلق از کنار سنگ گذشت. شب بعد سنگ باز آماده استقبال از آنها بود.

باز چهار «آدم-میمون» چاق آنجا بودند و این بار کارهای غریبی از آنها سر می‌زد. لرزشی بی‌اختیار در پیکر «مه نگر» افتاد. حس می‌کرد که مغزش می‌خواهد منفجر شود، می‌خواست چشم از آنچه می‌دید بردارد، ولی آن نیروی ذهنی به رحم دست بردار نبود. با آن که تمام غرایز او با این کار منایرت داشت، مجبور بود درس را تا پایان طی کند.

این غرایز در گذشته خیلی خوب به کار اجدادش آمده بود، در آن دوران بارانهای گرم و برکت فراوان، دورانی که خوراک در همه جا آماده و در دسترس بود. حالا اوضاع تغییر کرده و عقل موروثی گذشته حماقت از کار درآمده بود. «آدم - میمون» یا باید خود را با اوضاع منطبق می‌کرد و یا مثل حیوانات بزرگتری که پیش از او نابود شده بودند، از بین می‌رفت. حیواناتی که استخوانهایشان امروز در دل تپه‌های آهکی مدفون بود.

پس «مه نگر» بدون چشم برهم زدن به تخته سنك بلورین خیره ماند ، درحالی که مغزش همچنان دستخوش تردستی شکفت و دیگرگون شونده سنك بود . اغلب احساس تهوع می کرد ولی درهمه حال گرسنه بود ، و گاه به گاه پنجه هایش به اشکالی که بعدها راه تازه زندگی را معین می کرد بازوبسته می شد .



صف خوکها ، با آن پشت زگیل دارشان ، بسویشان و خرناس کنان ازعرض معبر می گذشت . «مه نگر» وقتی به آنها رسید ناگهان ایستاد . خوکها و «آدم - میمون» ها همیشه همدیگر را ندیده می گرفتند ، چون اصطکاک منافی بین آنها وجود نداشت . مثل اکثر حیواناتی که رقابتی برسریک غذای واحد نداشتند صرفاً از سر راه هم کنار می رفتند .

معدلك ، اکنون «مه نگر» ایستاده بود و خوکها را نگاه می کرد و دراین حال پیکرش به وضعی مردد ، به جلو و عقب در نوسان بود . فکرش دستخوش انگیزه هایی خارج از قدرت درك او بود . لحظه ای بعد ، مثل آنکه در خواب باشد ، با چشم شروع به جستجوی چیزی در روی زمین کرد ، چیزی که اگر هم زبان داشت نمی توانست توصیف کند . معدلك وقتی که این چیز را دید ، شناخت .

این چیز پاره سنگی درشت و نوك تیز به درازای پانزده سانتیمتر بود و هر چند که در دست او خوب جا نمی گرفت ، ولی باز خوب بود . حیوان دست را دريك حرکت نوسانی گردش داد و درحالی که از افزایش ناگهانی وزن دستش به حیرت افتاده بود ، درخود احساس لذت بخشی از قدرت و اختیار کرد . بعد به طرف نزدیکترین خوك پیش رفت .

این خوك حیوانی تازه سال و حتی با معیار ناچیز شعوری خوکها ، موجودی بی شعور بود . وی هر چند «مه نگر» را از گوشه چشم می دید ، وجودش را جدی نگرفت و وقتی به خود آمد که خیلی

دیر شده بود. راستی چه موردی داشت که خوک قصد سوئی را به این حیوانات بی آزار نسبت دهد؟ وی همچنان سرگرم چریدن علف بود که پتک سنگی «مه نگر» شعور گنگش را کور کرد. بقیه خوکها بی توجه مشغول چریدن بودند، چون قتل سریع و بی صدا انجام شده بود.

«آدم-میمون» های دیگر همگی دست از کارهایشان کشیده و مشغول تماشا بودند، طولی نکشید که پیش آمده و با تعجب تحسین-آمیزی دور «مه نگر» و قربانی اش جمع شدند. چند لحظه بعد یکی از آنها سلاح خونین را برداشته شروع به کوبیدن خوک مقتول کرد. سایرین هم با هر چه از چوب و سنگ به دستشان افتاد به این کار تاسی کردند و آن قدر جسد را کوبیدند تا به جسمی متلاشی مبدل شد. از این کار به زودی حوصله شان سررفت. عده ای به اطراف پراکنده شدند، ولی عده ای دیگر همچنان بی تصمیم بالای جسد بی شکل خوک ایستاده بودند. در حالی که سرنوشت دنیائی بسته به تصمیم آنها بود. مدتی دراز گذشت تا یکی از ماده های شیرده شروع به لیسیدن سنگ خون آلودی کرد که در دست داشت. و باز مدت مدید دیگری سپری شد تا «مه نگر» علی رغم تمام آنچه به وی نشان داده شده بود واقعاً دریافت که از آن پس دیگر نباید گرسنه بماند.

۴

پلنگ

وسایلی که برای استفاده «آدم-میمون» هاتر تیب داده شده بود با وجود سادگی می توانست دنیا را دگرگون کند و «آدم-میمون» ها

را فرمانروای آن سازد . بدوی‌ترین این وسایل سنگی بود که در دست می‌گرفتند و قدرت ضربه را چندین برابر می‌کرد. بعد چماق استخوانی بود که حدود دسترسی را افزایش می‌داد و سپری در برابر چنگ و دندان جانوران خشمگین بود. با این سلاحها ، غذای بی‌حد و حصری که در جلگه‌ها می‌چرید کاملاً در اختیار آنان بود.

معدلك آنها به تسهیلات دیگری نیاز داشتند ، چون چنگ و دندانشان نمی‌توانست چیزی بزرگتر از يك خرگوش را به آسانی از هم بدرد . خوشبختانه طبیعت وسایل کافی در اختیارشان گذاشته بود و برگرفتن این وسایل فقط به هوش احتیاج داشت .

اول يك جور کارد یا ارة زمخت ولی به درد خور بود ، از نوعی که تا سه میلیون سال دیگر به خوبی به کار می‌آمد . این سلاح چیزی جز استخوان فك پایین بز کوهی با دندانهای دست نخورده اش نبود. تا وقتی که آهن پیدا می‌شد این سلاح بدون اصلاح اساسی به کار می‌رفت. بعد يك جور درفش یا خنجر به صورت شاخ غزال بود، و بالاخره انواع استخوان کامل فك حیوانات كوچك که از آنها به عنوان رنده استفاده می‌شد .

چماق سنگی ، ارة دندانی ، خنجر شاخی و رنده استخوانی؛ « آدم - میمون » ها برای بقای خویش به این اختراعات شکفت نیاز داشتند . آنها به زودی ماهیت نهر و بخش این وسایل را می‌شناختند ، ولی هنوز ماههای بسیاری کار داشت تا پنجه‌های ناشی‌شان مهارت - یا اراده - به کار بردن چنین وسایلی را پیدا کند .

شاید به مرور ایام با تلاش خویش بالاخره به فکر رعب آورودریشان استفاده از سلاحهای طبیعی به عنوان وسایل مصنوعی می‌رسیدند . ولی احتمالات زیادی علیه این امر وجود داشت و هم اکنون نیز امکان شکست در قرون آینده بسیار بود .

به « آدم - میمون » اولین فرصت مناسب داده شده بود ، و این فرصت دیگر تکرار نمی‌شد ، آینده به معنی واقعی کلمه ، در دستهای او بود .



ماهها می آمدند و می رفتند . بچه های متولد می شدند و گاه زنده می ماندند ؛ پیرهای سی ساله ضعیف و بی دندان می مردند ؛ پلنگ باج شبانه اش را می گرفت و « دیگران » هر روز از آن سوی رودخانه باز تهدید می کردند . معهذا وضع قبیله مرتب بهتر می شد . تنها در مدت يك سال « مه نگر » و یارانش آن قدر فرق کرده بودند که شناخته نمی شدند .

آنها درشان را خوب یاد گرفته بودند . حالا می توانستند از تمام ادواتی که به آنها شناسانده شده بود ، استفاده کنند . از گرسنگی دیگر حتی خاطره ای هم به جا نمانده بود . با آنکه خوکهای زگیل دار کم کم گریزان می شدند . باز هزاران هزار غزال و بزکوهی و گورخر در دشتها بودند . تمام این حیوانات و بعضیهای دیگر ، صید این شکارچیان تازه کار به حساب می آمدند .

حالا که دیگر از گرسنگی کرخت نبودند ، وقت هم برای فراغت و هم برای نخستین افکار ناقص داشتند . آنها روش جدید زندگی خود را به طرزی هادی پذیرفته بودند ، بی آنکه ارتباطی بین این زندگی تازه با تخته سنگی که هنوز در کنار مسیر منتهی به رودخانه یا برجا بود ، برقرار کنند . اگر می توانستند در وضع خود درنگی بکنند ، شاید با تفاخر می گفتند که تلاش خود ایشان باعث بهبود اوضاعشان شده است ؛ در واقع از هم اکنون فراموش کرده بودند که بجز وضع حاضر ، نحوه زندگی دیگری هم داشته اند . با وصف این ، هیچ بهشت زمینی کامل نیست ، و این بهشت نیز دو ایراد داشت ؛ اول پلنگ غارتگر بود که به نظر می رسید از وقتی « آدم - میمون » ها چاقتر شده اند اشتهايش نسبت به آنها بیشتر شده و دوم قبیله آن سوی رودخانه ، قبیله « دیگران » بود که با سماجت از مرگ ناشی از گرسنگی سر باز زده و به نحوی زنده مانده بود . مسئله پلنگ را تا حدی تصادف و تا حدی اشتباهی بزرگ - و در واقع تقریباً مرگبار - از ناحیه « مه نگر » فیصله داد . معذک

وقتی که او مرتکب آن عمل می‌شد، فکرش آنچنان به نظر خودش درخشان آمد که از فرط شادی به رقص افتاد و شاید نمی‌شد او را به خاطر آنکه در چنین حالی عواقب کار را نادیده گرفته است، ملامت کرد.

قبیله هنوز گاهی طعم روزهای دشواری را می‌چشید، هرچند این دشواریها دیگر حیات آن را تهدید نمی‌کرد. امروز در آغاز غروب هنوز صیدی شکار نکرده بودند، و وقتی «مه‌نکر» شروع کرد که یاران خسته و غرغرویش را به سوی سرپناه‌ها هدایت کند سیاهی غارها از دور پیدا بود. آنجا، درست در آستانه راه، قبیله بایکی از مواهب نادر طبیعت روبرو شد.

يك بز کوهی درشت و رشید بر مسیر افتاده بود ولی هنوز قدرت مبارزه بسیاری داشت و شغالهایی که دورش می‌چرخیدند، به خاطر شاخهای خنجر مانند در فاصله احتیاط و احترام آمیزی قرار گرفته بودند. آنها وقت کافی برای انتظار کشیدن داشتند و می‌دانستند فقط کافی است منتظر فرصت باشند.

ولی شغالها وجود رقابت را از یاد برده بودند، هنگامی که «آدم-میمون» هاسر رسیدند، شغالان ناچار با خرناسه‌های خشمگین پا پس کشیدند. «آدم-میمون» هاهم به نوبه خود درحالتی که بین خویش و حدود ضربت آن شاخهای خطرناک فاصله کافی برقرار می‌کردند، ابتدا مدتی دور حیوان به‌گردش در آمدند، و بعد با سنگ و چماق به او حمله‌ور شدند.

این حمله زیاد مؤثر و هماهنگ نبود. وقتی که حیوان بخت برگشته بالاخره خلاص شد، روشنایی تقریباً به کلی از بین رفته بود و شغالها کم‌کم جرئت خود را باز می‌یافتند. «مه‌نکر» دستخوش ترس از يك سو و گرسنگی از سوی دیگر، به تدریج فهمید که تمام تلاش آنها احتمالاً بی‌فایده بوده، چون بیرون ماندن دیگر داشت خیلی خطرناک می‌شد.

آنکاه «مه‌نکر»، نه برای اولین و نه برای آخرین بار، خود را يك نابغه نشان داد. وی با تلاش شدید ذهنی، بز کوهی را

در پناه امنیت غار خودش ، در نظر مجسم کرد و لحظه‌ای بعد شروع به کشیدن حیوان به طرف پهنه صخره کرد. و سایرین هم قصدش را فهمیدند و به کمکش آمدند .

اگر می‌دانست این کار چقدر مشکل است هرگز دست به انجام آن نمی‌زد. تنها چیزی که باعث شد بتواند لاشه را از آن شیب تیز بالا بکشد، نیروی زیاد و چابکی خاصی بود که از اجداد درخت نشینش به ارث برده بود. چند بار در حالی که از سر خوردگی به گریه افتاده بود ، تقریباً دست از آن تحفه برداشت ، ولی لجباجتی با سابقه و عمیق و دیرین همچون گرسنگی، باز او را به پیش‌رانند. در این حال دیگران گاه کمکش می‌کردند و گاه مانع کارش می‌شدند و بیشتر فقط توی دست و بالش می‌پیچیدند. بالاخره کار به انجام رسید و در حالی که آخرین رنگهای غروب از آسمان محو می‌شد لاشه خورد شده بز کوهی را از دهانه غار به درون کشیدند. آنگاه شکم چرانی آغاز شد .

ساعتها بعد، «مه‌نگر» که تا سرحد اشباع پر خورده بود ، از خواب بیدار شد و بی‌آنکه بداند چرا ، در میان بدنهای ولو شده یاران دیگرش که مثل خود او کاملاً سیر بودند نشست و با دقت تمام گوش به صداهای شب سپرد .

بجز صدای نفسهای سنگین پیرامونش، صدای دیگری شنیده نمی‌شد، مثل اینکه تمام دنیا در خواب بود. زیر نور درخشان ماه که اکنون در فراز آسمان فرو می‌تافت ، صخره‌های آن سوی غار مثل استخوان لخت پریده رنگ بود. هر گونه تصور خطر بسیار بعید به نظر می‌رسید.

آنگاه، از فاصله‌ای دور، صدای فرو افتادن يك سنگریزه بلند شد. «مه‌نگر» ترسان ولی کنجکاو، به طرف دهانه غار خزید و از بالا نگاهی به پایین ، و به پهنه صخره انداخت .

آنچه دید چنان او را از وحشت خشک کرد که تا چندین ثانیه نتوانست کمترین تکانی بخورد. فقط در بیست قدم پایینتر، دو چشم طلایی درخشان مستقیم به او خیره شده بود. این دو چشم چنان او

را از هراس مات و مجذوب کرد که وجود آن پیکر خالدار نرم و چابک را پشت چشمها از یاد برد، پیکری که داشت آرام و بی صدا از سنگی به سنگ دیگر می جهید . پلنگ هیچ وقت تا این اندازه بالانیا آمده بود. او با آنکه به خوبی از وجود ساکنان غارهای پایینتر خبر داشت، وجود این غارها را نادیده گرفته بود. وی اکنون به دنبال شکار دیگری می گشت و رد خون را روی صخره روشن از مهتاب گرفته بود، و بالا می آمد .

چند ثانیه بعد فریاد اخطار «آدم - میمون» های غار بالایی، شب را از وحشت آکنده کرد. پلنگ غرشی از سرخشم سرداد، چون فهمید فرصت غافلگیری را از دست داده است . با وصف این، در پیشروی او وقفه ای حاصل نشد ، چون می دانست چیزی که موجب ترس او باشد در پیش نیست .

حیوان به لب صخره رسید و چند لحظه در آن باریکه بی - حفاظ مکث کرد . بوی خون همه جا پیچیده بود و منز کوچک و وحشی او را از اشتیاقی شدید پر می کرد. لحظه ای بعد حیوان بدون درنگ با قدمهای نرم و بی صدا وارد غار شد .

در اینجا بود که او اولین اشتباه خود را مرتکب شد، چون وقتی از مهتاب خارج شد چشمانش با وجود قدرت فوق العاده انطباق با شب ، موقتاً در وضع نامساعدی قرار گرفت . «آدم - میمون» ها پلنگ را ، که قسمتی از پیکرش بر زمین آستانه غار مشخص بود، روشنتر از آن می دیدند که پلنگ ایشان را. آنها به شدت می ترسیدند ولی دیگر به کلی بی دفاع نبودند .

پلنگ در حالی که می غرید و دم را با اطمینان متکبرانهای به اطراف تکان می داد، در جستجوی گوشت لطیفی که می طلبید ، پیش می آمد. اگر با طعمه اش در فضای باز روبرو می شد، مسئله ای وجود نداشت ولی حالا «آدم - میمون» ها به تله افتاده بودند استیصال ، شهامت دست زدن به محالات را به ایشان می بخشید ، و آنها برای اولین بار وسایل انجام این امر محال را در اختیار داشتند .

داشتند .

پلنگ وقتی آن ضربه گهچ کننده بر کله اش خورد، فهمید که يك جای کار ایراد دارد . پنجه را پیش انداخت و صدای جینگ دردناکی برخاست ، ناخنش گوشت نرمی را دریده بود. بعد چیزی تیز يك بار، دوبار و برای سومین بار بر پهلوی او کوبیده شد و دردی شدید بر جای گذاشت. حیوان چرخید تا به سایه هایی که همه جا در اطرافش داد می زدند و می رقصیدند، حمله کند .

بار دیگر ضربه ای شدید ، این بار بر پوزه اش، فرود آمد و دندان پلنگ با يك حرکت جسمی سفید را که به سرعت در حرکت بود در میان گرفت، ولی بی فایده بود، چون چیزی جز چوب بهیجان زیر دندانش نیامد . و اینك آخرین بلا ، آخرین اهانت غیر قابل تصور ... دمش را از بیخ گرفته بودند و می کشیدند .

حیوان چرخ می زد و مهاجم بی نهایت جسورش را به دیوار غار کوفت، با وصف این، هر کاری که می کرد نمی توانست از زیر باران ضربه هایی که دستهای ناشی و نیرومند با سلاحهای زمخت و ابتدایی بر او وارد می کردند، بگریزد. غرش خشم او کم کم از ناله درد به فریاد بیم و از بیم به وحشت مطلق گرایید. شکارچی سرسخت اکنون مبدل به شکار شده بود و با درماندگی بدنبال راه فرار می گشت .

آنگاه پلنگ دومین اشتباه را مرتکب شد . در آن حال وحشت و غافلگیری ، موقعیت مکانی خود را از یاد برد. شاید هم ضرباتی که بر سرش باریده بود گیج و کورش کرده بود . به هر حال ، هلش هر چه بود پلنگ ناگهان و بایک حرکت از غار بیرون جهید. جینی کشدار و وحشتناک طنین افکند و پیکر حیوان معلق زنان در فضا سرازیر شد . بعد از مدتی ، که قرنی جلوه می کرد ، صدای خفه ای از برخورد بدن پلنگ بایک برجستگی در کمر کش صخره برخاست، پس از آن صدایی دیگر بجز ریزش سنگها به گوش نمی رسید ، و این صدا نیز چند لحظه بعد در شب محو شد .

«مه نگر، مست از پیروزی ، نامدتی درم دخل غار می رقصید

و سرو صداهای بریده از خودش در می آورد . او به حق حس می کرد که

دنیايش به کلی دگرگون شده و ديگر قربانی عاجز نیروهای پیرامون خویش نیست .
 آنکاه به داخل غار بازگشت و برای نخستین بار در زندگیش خواب شبانه اش نیاشت .



صبح لاشهٔ پلنگ را در پای صخره پیدا کردند . با آنکه حیوان مرده بود باز مدتی کار داشت تا کسی بتواند جرأت نزدیک شدن به این هیولای مغلوب را به خود راه دهد ، ولی طولی نکشید که بالاخره با کاردها و اره های استخوانی بر آن هجوم بردند . کاری بسیار دشوار بود و آنها آن روز را دیگر به شکار نرفتند .

۵

بر خورد در سپیده دم

«مه نگر» وقتی قبیلها را در پرتو خفیف سپیده دم به سوی رودخانه می برد ، در يك نقطه آشنا ، با تردید مکشی کرد . می دانست که در اینجا چیزی بوده که حالا نیست . ولی چه چیز ، به یاد نمی آورد . برای حل این مسئله فکری صرف نکرد ، چون آن روز صبح ذهنش مشغول مسائل مهمتری بود .

مثل رعد و برق و ابر و کسوف ، تخته سنگ بزرگ بلورین به همان شکل رموزی که ظهور کرده بود ، ناپدید شده بود . چون سنگ به گذشته ای که وجود نداشت پیوست ، دیگر هرگز به فکر

«مه نگر» راه نیافت .

او هرگز نمی دانست که سنگ با او چه کرده است . هیچ يك از یاران او نیز در آن حال که در مه صبحگاهی دورش جمع می شدند، از خودشان نپرسیدند چرا او اینجا ، در راه رودخانه ، لحظه ای درنگ کرده است .



از آن سوی رودخانه ، در قلمرویی که هرگز به امنیتش تجاوز نشده بود ، «دیگران» چشمشان به «مه نگر» و دوازده تن از نرهای قبیله اش افتاد که همچون يك ردیف مجسمه متحرك بر زمین آسمان سپیده دم پیش می آمدند. آنها فوراً داد و فریاد ستیزه جویانه هر روز را سردادند ، ولی این بار به ایشان جوابی داده نشد .

«مه نگر» و گروهش با قدمهای مرتب و مصمم ، و بنحوی با سکوت ، از تل کوتاه مشرف به رودخانه بالا آمدند . با نزدیک شدن این گروه «دیگران» ناگهان ساکت شدند. خشم مرسوم آنان فروکش کرد و جای خود را به ترسی دمام فزاینده داد. آنها به نحو مبهمی می فهمیدند که چیز تازه ای اتفاق افتاده است و این برخورد با تمام برخوردهای قبلی فرق دارد . چماقها و کاردهای استخوانی که گروه «مه نگر» همراه داشتند ، باعث هراس «دیگران» نشد چون مصرف این وسایل را نمی دانستند. آنها فقط می دانستند که در حرکات امروز حریفان تصمیم و تهدید نهفته است .

گروه در لب آب توقف کرد ، «دیگران» برای لحظه ای جرئت خود را بازیافتند و به رهبری «يك گوش» ، بارغبتی نه چندان زیاد ، سرود جنگ را از سر گرفتند . این وضع فقط چند ثانیه طول کشید و بعد منظره ای وحشتناك صدا را در گلویشان خفه کرد .

«مه نگر» دستش را بالا برد و جسمی را که تا آن لحظه پشت بدنهای شمالوی یارانش مخفی بود آشکار کرد . او شاخه ای قطور در دست داشت که بر انتهای آن سرخونالود پلنگ نصب شده بود .

دهان حیوان بایک تکه چوب بازمانده بود. وازدندانهای درشتش، درنخستین پرتو آفتاب طالع، برق وحشتناکی ساطع می‌شد.

«دیگران، اغلبشان طوری از وحشت خشک شده بودند که قدرت حرکت نداشتند، ولی بعضی دیگر فرارافتان و خیزان و کندی را شروع کردند. «مه‌نگر» ققط به همین اندازه تشویق‌نیاز داشت. او درحالی که این‌نشان پیروزی قطع شده را همچنان بالای سر برده بود، شروع به عبور از رودخانه کرد و یارانش پس از لحظه‌ای تردید دنبال او به آب زدند.

وقتی «مه‌نگر» به آن سو رسید، «یک گوش» هنوز سر جایش ایستاده بود، شاید شهامت زیاد یا حماقت زیاد مانع از فرار او می‌شد شاید هم هنوز نمی‌توانست وقوع چنین جسارتی را کاملاً به خود بقبولاند. ترس یا شهامت، به هر حال نتیجه فرقی نمی‌کرد، چون خرناس ثابت مرگ، به ضرب، برکله خالی از شعورش فرود آمد.

«دیگران» با فریادهای وحشت در بوته‌ها پراکنده شدند. هر چند طولی نمی‌کشید که بازمی‌گشتند و به زودی رهبر از دست رفته خویش را از یاد می‌بردند.

«مه‌نگر» چند ثانیه مردد بر بالای جسد قربانی تازه اش باقی ماند، در آن حال می‌کوشید این حقیقت عجیب و شگرف را دریابد که پلنگ مرده هنوز هم قادر به کشتن است. او اکنون فرمانروای دنیا بود و هنوز به درستی نمی‌دانست که در مرحله بعدی چه باید بکند.

ولی بالاخره در این مورد فکری می‌کرد.



۶

صعود بشر

در این سیاره جاندار تازه‌ای پیدا شده بود و به تدریج از سرزمین‌های مرکزی آفریقا به اطراف گسترش می‌یافت . این جاندار هنوز آن قدر نادر بود که اگر يك سرشماری سردستی ، میان میلیاردها موجودی که در زمین و دریا پراکنده بودند صورت می‌گرفت، وجودش احتمالا به کلی نادیده گرفته می‌شد . هنوز شاهی که گواه نشو و نما و حتی بازماندن این جاندار باشد وجود نداشت ؛ در این دنیا ، که بسیاری از حیوانات قویتر از او نابود شده بودند ، تقدیرش هنوز بین وجود و عدم در نوسان بود .

در طی یکصد هزار سالی که از زمان ظهور سنگهای بلورین در خاک آفریقا می‌گذشت « آدم - میمون »، چیزی ابداع نکرده بود ولی دگرگونی او آغاز شده و مهارتی به هم زده بود که هیچ کدام از حیوانات دیگر نداشتند. چماق استخوانی حدود دستبازی او را گسترش داده و بر قدرتش چندین برابر افزوده بود . « آدم - میمون » دیگر در مقابل مهاجمانی که رقیبش محسوب می‌شدند، به کلی بی‌دفاع نبود. او گوشتخواران کوچک را از سرطمه‌هاشان می‌تاراند و درندگان بزرگ را گاه دچار ترس و تردید، و گاه وادار به فرار می‌ساخت.

دندانهای بزرگ « آدم - میمون » کوچکتر می‌شد چون دیگر بزرگ بودن دندانها ضروری نبود . جای این دندانها را ، با نتایج فوق‌العاده بهتر، سنگهای تیزی گرفته بود که با آن ریشه‌ها را از خاک درمی‌آوردند و گوشت و نسوج سفت را پاره می‌کردند . حالا دیگر « آدم - میمون » وقتی دندانهایش عیب می‌کرد یا از بین

می‌رفت، با خطر مرگ از گرسنگی روبه‌رو نبود. اکنون حتی ابتدایی-ترین ادوات می‌توانست سالهای بسیار به عمر او اضافه کند. بعدها، به تدریج، با کوچک شدن دندان نیش «آدم-میمون»، شکل صورتش نیز روبه‌دگرگونی می‌رفت. پوزه‌اش جمع‌تر و چانه‌ی درشتش کوچکتر می‌شد و دهانش اکنون قادر بود اصوات ظریفتری را ادا کند. هنوز تاسخن گفتن یک میلیون سال راه بود، ولی نخستین قدمها به سوی این کار برداشته شده بود.

آنکاه دگرگونی دنیا آغاز گشت. عصر یخ در چهار موج بزرگ که بین هر یک دو یست هزار سال فاصله بود، آمد و سپری شد و نقش خود را بر تمام سطح کره زمین باقی گذاشت. بجز در نواحی استوایی، یخچالها تمام موجوداتی را که پیش از موقع سرزمین اجدادی خود را ترک گفته بودند از بین برده بودند. هر کجا موجودی بود که نتوانسته بود خود را با محیط منطبق سازد، برباد فنا رفت.

وقتی که دوره یخ‌بندان به سر آمد، عمر موجودات جاندار اولیه کره زمین، منجمله «آدم-میمون»، هاهم به سر آمده بود. ولی آنها برخلاف بسیاری از موجودات دیگر از خود اخلاقی به جا گذاشته و به جای آنکه به کلی منقرض شوند، دگرگون شده بودند. ابزارها، ابزارسازان را از نو ساخته بودند.

دست آنها در بکار بردن چماقها و چخماقها چنان مهارتی یافته بود که در تمام قلمرو جانداران نظیرش یافته نمی‌شد. این مهارت آنان را قادر می‌ساخت که باز وسایل بهتری بسازند، و این وسایل بهتر به نوبه خود سبب می‌شد دست و پا و مغز ایشان بیشتر تکوین یابد. این یک جریان شتابی و تصاعدی بود که انتهایش به انسان ختم می‌شد.

ابزار و سلاحهای اولین انسانهای واقعی چندان از وسایل اجداد یک میلیون سال قبلشان بهتر نبود، ولی این انسانها وسایل خود را با مهارتی فوق‌العاده بیشتر از اجدادشان به کار می‌بردند.

1) Ice Ages

در این حال، در یک نقطه از قرنهای تیره گذشته، آنها ضروریترین وسیله را ابداع کرده بودند، هرچند که این وسیله قابل لمس و دیدن نبود. آنها سخن گفتن را آموخته بودند و با این وسیله اولین پیروزی خود را در مبارزه با زمان به دست آورده بودند. اکنون دیگر دانش یک نسل را می‌شد به نسل بعدی سپرد تا هر دوره از دانش دوره‌های گذشته بهره‌مند شود.

انسان برخلاف حیوانات که فقط زمان حاضر را می‌شناختند، برای خود گذشته‌ای کسب کرده بود و حالا با قدمهای کوچک و مردد به سوی آینده می‌رفت.

او همچنین می‌آموخت که نیروهای طبیعت را مهار کند. با فراهم کردن آتش انسان بنیاد آشنایی فنی را ریخته و مبادی حیوانی خود را کاملاً پشت سر گذاشته بود. سنگ جای خود را به برنز و سپس به آهن سپرد. کشاورزی جایگزین شکار شد. قبیله به یک دهکده و دهکده به شهر گسترش یافت. سخن به کمک نشانه‌هایی که بر سنگ و گل و پاپیروس به جا می‌ماند ابدی شد. طولی نکشید که انسان فلسفه و مذهب را ابداع کرد؛ و در آسمان، و نه چندان بی حساب، خدایان بسیار نشانید.

همچنان که جسمش مرتب بی‌دفاع‌تر می‌گشت و وسایل دفاعی‌اش وحشتناک‌تر می‌شد. او با سنگ و برنز و آهن و پولاد، انواع و اقسام وسایل دریدن و سوراخ کردن را در هم نوردیده و از دیر-باز آموخته بود که چگونه از فواصل دور، به قربانیاش ضربه وارد کند. نیزه، کمان، سلاح آتشین و بالاخره موشکهای هدایت‌شونده، سلاحهایی با برد فوق‌العاده و تقریباً قدرت فوق‌العاده. در اختیار او گذاشته بودند.

انسان، بدون کمک این سلاحها، که اغلب آنها را علیه هموعان خودش به کار برده بود، هرگز قادر به تسخیر این دنیا نمی‌شد. او روح و جان خود را در این وسایل نهاده بود و این وسایل نیز قرن‌ها به خوبی به او خدمت کرده بودند.

اما، در حال حاضر، انسان تا هر وقت که زنده می‌ماند یک زندگی موقت و عاریه‌ای داشت.

قسمت دوم

«تی.ام.ا.یک»

پرواز مخصوص

دکتر «هی وود فلویید»^۱ باخود فکر می کرد آدم هر چند بار که از زمین جدا شده باشد ، بازهیجان این کار تخفیفی نمی یابد. او یک بار به مریخ، سه بار به ماه و دفعاتی که دیگر حسابش را نداشت به ایستگاههای فضایی مختلف سفر کرده بود . ولی هر وقت که لحظه کنده شدن از زمین فرا می رسید او درخود شوقی فزاینده و حالتی از رعب و اعجاب و تشویش احساس می کرد که باعث می شد وضع هر آدم عادی زمینی را پیدا کند که می خواهد برای اولین بار تممید فضایی داده شود .

جتی که او را بعد از یک تبادل نظر کوتاه به هنگام نیمه شب با رئیس جمهور ، از واشنگتن شتابان به اینجا رسانده بود ، اکنون به سوی یکی از آشنا ترین و در عین حال هیجان انگیز ترین مناظر جهان فرود می آمد . در آنجا ، بر مساحت سی کیلومتر از ساحل فلوریدا دونسل اول عصر فضا قرار گرفته بودند. در جنوب ، بر زمین چراغ خطرهای چشمک زن ، پایه های عظیم موشکهای نوع « ساترن » و « نپتون » که انسان را در راه رسیدن به کرات قرار داده ، و اکنون

1) Heywood Floyd

جزئی از گذشته شده بودند ، به چشم می خورد . نزدیک افق ، يك ستون نقره‌ای غرق در پرتو نورافکنها به پایستاده بود ، این آخرین موشک از نوع «ساترن-۵» بود که در بیست ساله اخیر یادگاری ملی ويك نوع زیارتگاه به شمار می آمد . اندکی دورتر ، جثه باورنکردنی «ساختمان عمودی مجلس» همچون کوهی ساخته دست انسان ، بر زمينه آسمان قد برافراشته بود و هنوز بزرگترین بنای جهان محسوب می شد .

اما این چیزها به گذشته تعلق داشتند و دکتر «فلوید» اکنون به سوی آینده پرواز می کرد . وقتی به سوی زمین سرازیر شدند او زیر پای خود ابتدا يك سلسله ساختمان ، بعد يك بانده عظیم فرودگاه و سپس يك جای زخم عریض و ممتد و کاملاً راست را بر پهنه نمای فلوریدا مشاهده کرد . این جای زخم عبارت از چندین ریل مسیر حرکت و پرتاب هواپیماهای مخصوص بود . در انتهای این مسیر ، در میان وسایل نقلیه و اسکلت پایه‌ها ، در برکاهی از نور ، يك هواپیمای فضایی برای جهش به سوی ستارگان آماده می شد . در يك لحظه به علت خطای باصره ناشی از کاهش ناگهانی سرعت و ارتفاع ، به نظر دکتر فلوید رسید که زیر نور يك چراغ جیبی دارد به شب پره كوچك نقره فامی نگاه می کند .

بعد پیکرهای ریزی ، که شتابان این سو و آن سو می رفتند ، اندازه واقعی سفینه فضایی را به او فهماندند . فاصله دو سر بالهای باريك و «V» مانند سفینه باید به دو بیست پا می رسید . دکتر «فلوید» با احساسی از ناباوری و در عین حال غرور به خود گفت ، و آن وقت چنین سفینه عظیمی منتظر من است ... تا آنجا که او می دانست این اولین بار بود که يك مأموریت کامل برای رساندن يك فرد انسان به کره ماه ترتیب داده شده بود .

با آنکه ساعت دو بعد از نیمه شب بود ، تادکتر «فلوید» خود را به سفینه فضا نورد «اریون-۳» که با نورافکنها روشن شده بود برساند جمعی خبرنگار و عکاس سر راه را بر او گرفتند . دکتر

«فلوید» چندتایی از آنها را از روی قیافه می‌شناخت ، چون در مقام رئیس شورای ملی فضا نوردی ، جلسات مصاحبه مطبوعاتی جزئی از زندگی‌اش محسوب می‌شد . ولی با آنکه حالا موقع و محل برگزاری مصاحبه مطبوعاتی نبود و او نیز چیزی نداشت که به آنها بگوید ، با این وصف نمی‌شد آقایان ارباب وسایل ارتباط جمعی را آزرده .

«دکتر فلوید ؟ من «جیم فاستر» از «آسوشیتد نیوز» . ممکن است درباره سفرتان در چند کلمه اطلاعاتی در اختیار ما بگذارید؟»
«متأسفم - چیزی نمی‌توانم بگویم .»

صدایی آشنا پرسید :

«ولی مگر نه اینکه شما امشب ، همین چند ساعت پیش ، با رئیس جمهور ملاقات کردید ؟»

«اوه ، سلام «مایک» . امشب متأسفانه بی‌جهت تورا از رختخوابت بیرون کشیده‌اند . به هیچ وجه چیزی ندارم بگویم .»
«ممکن است لااقل این موضوع را که يك بیماری مسری در ماه شایع شده تأیید یا تکذیب کنید ؟»

این سؤال را يك خبرنگار تلویزیونی کرد که در همین حال پا به پای «فلوید» می‌دوید تا او را درست در کادر دوربین کوچک تلویزیونی خویش نگاه دارد .

«فلوید» سری تکان داده گفت ، «متأسفم.»

خبرنگار دیگری پرسید :

«در مورد قرنطینه چه می‌گویید ؟ تا کی باید ادامه داشته باشد ؟»

«باز هم چیزی نمی‌توانم بگویم .»

خانم کوتاه‌قد و سمجی از مطبوعات‌تیهها سؤال کرد ،
«این کار جلوگیری کامل از انتشار اخبار ماه را چگونه توجیه

می‌کنید ؟ موضوع ربطی به وضع سیاسی ندارد ؟»

دکتر «فلوید» به لحنی خشک پرسید :

«کدام وضع سیاسی ؟»

خنده کوتاهی در گرفت و در آن حال که دکتر به سوی مأمین

برج مخصوص سوارشدن می‌رفت یکنفر صدا زد ،

«سفر به خیر ، دکتر!»

تا آنجا که او به یاد داشت بیش از آنکه «وضعی» در کار باشد يك بحران دائمی در بین بود . از دهه ۱۹۷۰ به بعد دومیسئله بر دنیا حکومت می‌کرد و این دومیسئله به وجهی مسخره با هم معارض بودند .

هرچند کنترل موالید ارزان ، قابل اطمینان و مورد تأیید تمام مذاهب اصلی دنیا بود ، ولی برای این کار قدری دیرشده بود . جمعیت دنیا به شش میلیارد می‌رسید که از این تعداد يك سوم آن در امپراتوری چین به سر می‌برد . بعضی از جوامع مستبد قوانینی گذرانده و برای هر خانواده داشتن بیش از دو فرزند را ممنوع کرده بودند ، ولی این قوانین در مرحله اجرا غیر عملی از کار درآمده بود . نتیجه آنکه تمام کشورهای جهان کمبود مواد غذایی داشتند و حتی مردم آمریکا باید بعضی روزها را بدون گوشت سر می‌کردند . با وجود تلاشهای قهرمانانه‌ای که در راه کشت دریاها و تکوین اغذیه مصنوعی صورت می‌گرفت ، باز تا پانزده سال دیگر قحطی دامنه-داری پیشگویی شده بود .

هرچند اکنون نیاز به همکاری جهانی ضروری‌تر از همیشه به نظر می‌رسید ، باز بین سرزمینها ، مثل دوره‌های گذشته ، مرزهای اختلاف بسیار وجود داشت . نژاد بشر در ظرف يك مهبون سال چیزی از غریزه تجاوز را از دست نداده بود . سی‌وهشت کشور دارای نیروی اتمی جهان ، به شهوه‌های سمبولیکی که فقط سیاستمداران متوجه آن بودند با نگرانی ستیزه‌جویانه‌ای به مراقبت یکدیگر اشتغال داشتند . مجموع مکاتنهای این کشورها برای برداشتن پوسته خارجی کره زمین کافی بود . هرچند به نحوی مجزه آسا تا کنون استفاده‌ای از اتم صورت نگرفته بود ولی این وضع نمی‌توانست برای همیشه ادامه داشته باشد .

اکنون چینی‌ها به دلایل مرموز خودشان ، داشتند قدرت هسته‌ای کاملی را به میزان پنجاه موشک با کلاهک اتمی همراه با

سیستم پرتاب ، در اختیار کوچکترین مللی که فاقد این قدرت بودند می گذاشتند . قیمت این سلاحها دویست میلیون دلار بود و برای مشتری شرایط سهلی نیز قائل می شدند .

شاید ، به قول بعضی از ناظران ، چینی ها با تبدیل سیستم سلاحهای قدیمی به پول نقد صرفاً می خواستند به وضع اقتصادی نابسامان خودشان استحکامی ببخشند. شاید هم چنان روشهای جنگی پیشرفته ای را کشف کرده بودند که دیگر احتیاجی به این جور اسباب بازیها نداشتند ؛ صحبت از هیپنوتیزم کردن رادیویی از طریق فرستنده های ماهواره ای، و یروسهای موجد حرکات اجباری و تهدید با امراض مصنوعی بود که فقط آنها پادزهرش را در اختیار داشتند. به گمان قریب به یقین، این افکار جذاب چیزی جز تبلیغ یا خیالبافی محض نبود، معذک به حساب نیاوردن این احتمالات دور از احتیاط به نظر می رسید . دکتر «فلوید» هر بار که از کره زمین جدا می شد با ناباوری این فکر برایش پیش می آمد که آیا وقت مراجعت زمینی وجود خواهد داشت ؛

هنگام ورود به کابین، مهماننداری آراسته به او خوشامد گفت :

«صبح به خیر ، دکتر «فلوید» . من مهس «سیمونز» هستم و ومیل دارم از طرف کاپیتان «تاینز» ۱ و کمک خلبان سرکار «بالارد» ورود شما را خوشامد بگویم .»

فلوید با لبخندی گفت ، «متشکرم .» از ذهنش گذشت که چرا لحن حرف زدن تمام مهماندارها مثل لحن آدم مصنوعی های راهنمای سیاحان است .

مهماندار اشاره ای به کابین خالی بیست نفره کرد و گفت ، «پنج دقیقه دیگر پرواز می کنیم . شما هر جایی که مایلید می توانید بنشینید ولی کاپیتان «تاینز» توصیه کرده اند که اگر مایل به تماشای عملیات پرواز باشید صندلی کنار پنجره طرف چپ را

انتخاب کنید .

دکتر «فلوید» گفت ، «همین کار را می‌کنم» و به طرف صندلی انتخابی رفت . مهماندار باز چند لحظه‌ای دیگر خود را دور و بر او معطل کرد و بعد به طرف خوابگاه کوچکش که در انتهای کابین قرار داشت رفت .

دکتر «فلوید» در جای خود قرار گرفت ، تسمه‌های حفاظتی را دور کمر و شانه‌ها محکم کرد و کیف دستی‌اش را با تسمه به صندلی مجاور بست . يك لحظه بعد صدای آرام و شمرده‌ای از بلندگو شنیده شد . صدای میس «سیمونز» بود :

«صبح به‌خیر، این پرواز مخصوص شماره ۳ ، از فرودگاه کندی به ایستگاه فضایی اول است .»

ظاهراً میس «سیمونز» اصرار داشت تمام تشریفات همیشگی را برای یگانه مسافر خویش به‌جا بیاورد ، لبخندی بی‌اختیار از لبان دکتر فلوید گذشت . میس «سیمونز» مصرانه ادامه می‌داد ، طول مدت مسافرت پنجاه و پنج دقیقه و حداکثر شتاب دو «جی»^۱ خواهد بود . ما به مدت سی دقیقه در حالت بی‌وزنی به سر خواهیم برد . لطفاً تا علامت اطمینان روشن نشده صندلی خود را ترك نکنید .»

«فلوید» نگاهی به پشت سر انداخته گفت: «متشکرم.» دريك نظر لبخند اندکی شرمنده ولی جذاب دخترک را دید . به صندلی خود تکیه زد و استراحت کرد . حساب می‌کرد که این مسافرت برای مودیان مالیات کمی بیش از يك میلیون دلار خرج برمی‌دارد و اگر مسافرتی قابل‌توجه نبود شغلش را از دست می‌داد. هر چند او همیشه می‌توانست به دانشگاه برگردد و مطالعات ناتمامش را در زمینهٔ تشکل سیارات از سر بگیرد .

صدای کاپیتان بالحنی آرام و مصنوعی به‌شبهه‌ای که معمولاً

۱ . (gee) g — سمبول شتاب بر اثر نیروی جاذبه

(Acceleration due to gravity) . — م .

درمحاورات رادیو - تلفنی به کار می‌رود گفت ،
«آماده برای شمارش خودکار. پرواز تا يك دقیقه دیگر.»
مثل همیشه ، این يك دقیقه بیشتر به نظر يك ساعت جلوه
کرد. «فلوید» به وجود نیروهای عظیمی که در اطراف او فشرده شده
و منتظر رهایی بودند به‌شدت وقوف داشت . در بلك سوخت سفینه و
در سه‌ستم ذخیره نیروی ریل پرتاب، انرژی يك بمب هسته‌ای جمع
آمده بود . این همه انرژی به کار می‌رفت تا او را فقط به فاصله
سیصد و بیست کیلومتری زمین برساند .

دیگر از عمل قدیمی شمارش «پنج - چهار - سه - دو -
يك- صفر» که اعصاب انسان را آن همه ناراحت می‌کرد ، خبری
نبود .

« پرتاب در پانزده ثانیه دیگر . اگر نفس عمیق بکشید
احساس راحتی بیشتری می‌کنید .»

روانشناسی و فیزیولوژی خوبی بود . دکتر «فلوید» خود را
سرشار از اکسیژن و آماده برای مقابله با هر پیشامدی حس می‌کرد.
و در این هنگام بود که ریل پرتاب می‌رفت تا بار هزارتنی خود را
بر فراز اقیانوس اطلس پرتاب کند .

مشکل بود بتوان گفت که چه لحظه‌ای از روی ریل پرتاب
کنده شدند و در فضا به حرکت در آمدند ، ولی وقتی که غرش
راکتها ناگهان خشم خود را دو برابر کرد و «فلوید» دید که دارد
مرتب در صندلی خود بیشتر فرو می‌رود دریافت که موتورهای
مرحله اول ، کار پرواز را در دست گرفته‌اند . دلش می‌خواست
می‌توانست از پنجره بهرون را نگاه کند ولی حتی حرکتی چون
سر بر گرداندن کار دشواری بود. معذلك نه فقط هیچ گونه ناراحتی
در بین نبود بلکه فشار شتاب و غرش شدید موتورها حالت نشاط و
سرزندگی فوق‌العاده‌ای به وجود می‌آورد . فلوید در حالی که
گوشه‌ایش زنگ می‌زد و خون در عروقش به شدت در جریان بود
حس می‌کرد که در این چند سال گذشته هرگز این چنین زنده

نبوده است . باز جوان شده بود و می‌خواست به صدای بلند آواز بخواند هرچند این کار ایرادی نداشت چون قطعاً کسی صدایش را نمی‌شنید .

این حالت به زودی از بین رفت و «فلوید» ناگهان دریافت که دارد از زمین و تمام آنچه که در زندگی دوست داشته است جدا می‌شود . سه پسر او در آن پائین بودند ، سه پسر بی‌کس از زمان پرواز شوم همسرش به اروپا در ده سال پیش بی‌مادر شده بودند . (ده سال ؟ نمی‌شد باور کرد ! و معذک چنهن بود ...) . شاید به خاطر آنها باید دوباره ازدواج می‌کرد ...

تقریباً احساس زمان‌را از یاد برده بود که ناگهان فشار و صدا کم شد و گوینده کابین اعلام کرد: « برای جدا شدن از مرحله اول (موشک) آماده می‌شویم . شروع شد . »

تکائی مختصر وارد آمد و فلوید به ناگاه یادحرفی از «لئونارد داوینچی» افتاد که زمانی به دیوار یکی از دفاتر سازمان «ان . آ . اس . آ . ۱» دیده بود .

« پرنده بزرگ بردوش پرنده بزرگ پرواز خواهد کرد و به آشیانه زادگاهش افتخار خواهد آورد . »

پرنده بزرگ اکنون بالاتر از تمام رؤیاهای «داوینچی» در حال پرواز بود و جزء پیوسته این پرنده ، رمق از دست داده ، به سوی زمین باز می‌گشت . مرحله زیرین موشک ، مرحله خالی شده ، بعد از طی يك قوس شانزده هزار کیلومتری به آرامی به جو باز می‌گشت . در این بازگشت بعد مسافت جایگزین سرعت اولیه می‌شد تا اینکه مرحله خالی موشک به فرودگاه «کندی» بازگردد . بعد از چند ساعت این مرحله خالی ، سرویس و سوخت گیری شده ، برای پرتاب کردن همسفری دیگر به سوی سکوت درخشانی که خود هرگز

(۱) N . A . S . A معرف اختصاری National Aeronautics and Space Administration (اداره ملی امور فضایی و فضانوردی) . م .

بدان نمی‌رسید ، آماده می‌گشت .

«فلوید» فکر می‌کرد که خوب ، حالا در فاصله‌ای پوش از نصف راه تا مدار ، به امان خودمان رها شده‌ایم . در این هنگام موتور مرحله دوم موشک آتش کرد و شتاب از سر گرفته شد. این بار تکان به مراتب ملایم‌تر بود به طوری که «فلوید» چیزی جز نیروی جاذبه عادی احساس نکرد. اما راه رفتن امکان نداشت چون علامت «بالا» مستقیماً طرف جلوی کابین را نشان می‌داد، اگر مرتکب این حماقت می‌گشت و از جا برمی‌خاست، فوراً با ضرب به دیوار انتهایی کوبیده می‌شد .

این حالت قدری مشوش‌کننده بود چون به نظر می‌رسید که سفینه روی دم خود ایستاده است . به نظر «فلوید» که همان اول کابین نشسته بود ، این طور می‌رسید که تمام صندلیهای پشت سر او بر دیواری عمودی نصب شده است. داشت تمام قوا را به کار می‌برد تا این توهم ناراحت‌کننده را نفی کند که سپیده ، در بیرون سفینه ، سر زد .

ظرف چند ثانیه از میان پرده‌های سرخ و صورتی و طلائی و آبی گذشته به درون سپیدی خیره‌کننده روز راه یافتند . هر چند شیشه‌های پنجره برای جلوگیری از نور شدید، به رنگی تیره در آمده بود ولی اشعه کانونده آفتاب که اکنون به آرامی در طول کابین به پیش می‌خزید تا چند دقیقه دکتر «فلوید» را نیمه کور ساخت . او اکنون در فضا سیر می‌کرد ولی دیدن ستارگان امکان نداشت . دست را سایبان چشمانش کرد و کوشید تا از پشت پنجره مجاور بیرون را تماشا کند . در آنجا، بال به عقب خمیده سفینه، مثل آهن تفته ، در انعکاس آفتاب می‌درخشید. در اطراف بال همه جا تاریکی بود و هر چند این تاریکی باید مملو از ستارگان باشد، دیدن آنها میسر نبود .

وزن کم کم کاهش می‌یافت ، فشار انفجار راکتها کاسته می‌شد و سفینه خود را به نرمی در مدار قرار می‌داد . غریب‌و‌رعده آسای موتورها به غرشی آرام تبدیل شد. اگر تسمه‌ها مانع نمی‌شدند «فلوید»

از صندلی خود برخاسته به پرواز درمی آمد، حس می کرد که شکمش به هر حال می خواهد چنین کند. امیدوار بود فرصه ای که نیم ساعت قبل و در شانزده هزار کیلومتر پیش به او داده بودند مطابق خصوصیاتشان عمل کنند. او در تمام دوره زندگی حرفه اش فقط يك بار احساس فضازدگی کرده بود و این بار هم خیلی زیادی بود. صدای خلبان، محکم و مطمئن از بلندگوی کابین شنیده

شد.

«لطفاً کلیه مقررات مربوط به «جی» صفر را رعایت کنید تا چهل و پنج دقیقه دیگر در ایستگاه فضایی اول فرود خواهیم آمد.» مهماندار در راهرو باریکی که سمت راست صندلیهای تنگ هم چیده شده واقع بود پیش می آمد. قدم برداشتن او با يك جور نوسان شناور همراه بود، و پایش مثل اینکه به زمین چسبیده باشد قدری به زحمت از کف راهرو جدا می شد. او روی نوار زرد روشن فرش از جنس «ولکرو»^۱ که تمام کف و سقف کابین را مفروش کرده بود، راه می رفت. فرش و کف صندلیهای او پوشیده از تعداد بیشماری قلابهای کوچک بود و این قلابها مثل دندانهای چرخ درهم گیر می کرد. حقه راه رفتن در حالت سقوط آزاد برای مسافران جهت گم کرده بسیار اطمینان بخش بود.

دخترک با خوشرویی پرسید:

«چای یا قهوه میل دارید، دکتر فلوید؟»

او لبخندی زده گفت: «نه، متشکرم.» مکیدن آن لوله

های پلاستیکی همیشه به او احساس شیرخواره بودن را می داد. در حالی که مهماندار هنوز با نگرانی دور و بر او پرسه می زد، «فلوید» در کیف دستی خود را گشود که کاغذهایش را در بیاورد. دخترک پرسید:

«می توانم از شما سؤالی بکنم، دکتر فلوید؟»

«فلوید» از بالای شیشه عینک خود نگاهی به او انداخته

گفت:

1) Velcro.

« البته . »

میس «سیمونز» در حالی که به دقت کلمات خود رامی‌سنجید گفت :

« نامزد من در پایگاه «تیکو» ۱ يك ژئولوژیست است يك هفته می‌شود که از او خبری به من نرسیده . »

« از این موضوع متأسفم ، شاید از پایگاهش دور شده و به او دسترسی نیست . »

دختر سرش را به نفی تکان داد :

« او هراتفاقی که قرار است بیفتد به من خبر می‌دهد . نمی‌دانید چقدر نگران شده‌ام ، مخصوصاً با آن همه شایعات . جداً راست است که در کره ماه يك بیماری مسری شہوع پیدا کرده؟ »

« اگر هم چنین چیزی باشد جای نگرانی نیست . اگر یادتان باشد در سال ۱۹۹۸ وقتی که آن ویروس دگرگون شده گریب شایع شد قرنطینه‌ای به راه افتاد . خیلیها مریض شدند ولی هیچ کس نمرد . »

« فلوید» حرفش را با لحنی قاطع خاتمه داد :

« جز این چیزی نمی‌توانم بگویم . »

میس «سیمونز» لبخند مطبوعی زده قد راست کرد :

« به هر حال متشکرم . می‌بخشید که مزاحم شدم . »

فلوید با خوشروئی گفت :

« به هیچ وجه مزاحمتی نبود . » ، ولی این حرف زیاد

صادقانه نبود . «فلوید» در آخرین دقایق با تلاشی نومیدانه برای مرور مطالب عقب مانده ، خود را در گزارشات بی‌پایان فنی خرق کرد .

به ماه که می‌رسید دیگر وقتی برای مطالعه پیش‌نمی‌آمد .

۸

میعاد در مدار

نیم ساعت بعد خلبان اعلام کرد ،
 « تا ده دقیقه دیگر تماس حاصل می کنیم . لطفاً به نسمه های
 صندلی خود رسیدگی کنید .

« فلوید » اطاعت کرد و اوراقش را کنار گذاشت . در چهار-
 صد و هشتاد کیلومتر آخر راه ، موقمی که آن تردستی و چشم بندی
 فضایی صورت می گرفت ، معنی چیز خواندن ، در دسر برای خود درست
 کردن بود ، وقتی که سفینه با جهشهای کوتاه نیروی موشکی عقب
 و جلو می کرد ، بهترین کار آن بود که انسان چشمها را ببندد و
 استراحت کند .

چند دقیقه بعد ، ایستگاه فضایی اول ، در فاصله کوتاه چند
 کیلومتری در نظر گاه «فلوید» نمایان شد . آفتاب به سطوح فلزی
 براق صفحه گردانی که سیصد متر قطر داشت فرومی تافت و بازتاب
 درخشانی داشت . کمی دورتر ، يك هواپیمای فضایی از نوع
 «تیتوف-۱۵» با بالهای به عقب خمیده در همان مدار می چرخید
 و در نزدیکی آن کارگاه فضایی «آریس- آی بی» ۲ با پیکره کروی
 شکل دیده می شد . از يك سمت این کارگاه چهار پایه کوتاه و قطور
 بیرون زده بود . این پایه ها خاصیت جذب فشار را داشت و برای
 فرود در ماه به کار می آمد .

«اریون - ۳» از مداری بالاتر فرود می‌آمد. این امر باعث می‌شد که کره زمین با منظره‌ای تماشایی پشت ایستگاه قرار گیرد. «فلوید» از ارتفاع سیصد و بیست کیلومتری، بیشتر قاره آفریقا و اقیانوس اطلس را می‌دید و با وجود ابر زیاد می‌توانست طرح سبز - آبی «ساحل طلا» را تشخیص دهد.

محور مرکزی ایستگاه فضایی، در حالی که بازوهای مخصوص پهلو گرفتن را به جلو دراز کرده بود، به آرامی به سوی سفینه شناور بود. این محور به رخم ساختمان خود ایستگاه، که اکنون از آن جدا شده بود، به جای آنکه بچرخد، در جهتی خلاف جهت چرخش ایستگاه و به سرعتی که درست سرعت چرخش ایستگاه را خنثی می‌کرد حرکت داشت. به این ترتیب سفینه‌ای که از راه می‌رسید می‌توانست با این محور پهلو بگیرد و افراد و محمولات خود را به آن منتقل سازد بی‌آنکه خطر چرخیدنش در بین باشد.

ایستگاه و سفینه با صدای برخوردی بسیار خفیف به هم پیوستند. ابتدا مقداری سرو صدای اصطکاک فلز از خارج شنیده شد و بعد صدای «هیس‌هیس» گریز هوا برخاست. این صدانسانه برابر شدن میزان فشار هوای سفینه و ایستگاه بود. چند ثانیه بعد در «هوابند» سفینه باز شد و مردی که شلوار و پیراهن آستین کوتاه نازک و چسبان به تن داشت داخل کابین گشت. این لباس کمابیش اونیفورم کارکنان ایستگاه فضایی بود.

«از ملاقات شما خوشوقتم، دکتر «فلوید». من «نیک‌میلر» از قسمت امنیتی ایستگاه. قرار است تا موقع حرکت شما میزبانان باشم.»

با هم دست دادند و بعد «فلوید» با لبخندی روبه مهماندار کرده گفت:

«لطفاً از قول من از کاپیتان «تاینز» به خاطر یک پرواز عالی و راحت تشکر کنید. شاید در مراجعت باز همدیگر را دیدیم.»

«فلوید» با احتیاط بسیار - چون یک سال از آخرین دفعه‌ای که بی وزن بود می‌گذشت و تا باز به راه رفتن در فضا عادت کند

مقداری کار داشت - با حرکت متناوب و کند دستها ، خود را از در مخصوص هوا بند سفینه بالا کشید و وارد اتاق مدوری شد که در محور ایستگاه فضایی قرار داشت دیوارها با روکشی ضخیم و نرم پوشیده شده بود و در دل دیوارها همه جافرو رفتگیهای خاصی برای دست گرفتن تعبیه کرده بودند . اتاق شروع به گردش کرد و «فلوید» یکی از دستگیره ها را گرفت و آن قدر منتظر ماند تا سرعت گردش اتاق با سرعت چرخش ایستگاه برابر شد .

با سرعت گرفتن ایستگاه انگشتان ناپیدا و ملایم نیروی جاذبه به تدریج د کتر «فلوید» را گرفته و پیش کشید ، و او به آرامی به سوی دیوار مدور شناور شد . اکنون روی سطحی که ناگهان و به وضعی معجز آسا مبدل به کف مقرر اتاق گشته بود ایستاده ، و همچون علف دریائی در جریان جزر و مد آب ، به آرامی در نوسان بود . نیروی گرینز از مرکز گردش ایستگاه او را در خود گرفته بود ، در این قسمت ، در کنار محور ، این نیرو خیلی ضعیف بود ولی بعد هر چه از محور دور می شد این نیرو افزایش می یافت .

«فلوید» ، به دنبال «میلر» از اتاق مرکزی انتقال خارج شده از پلکانی مارپیچ پایین رفت . ابتدا وزنش آن قدر کم بود که با چسبیدن به نرده پلکان خود را روی پله ها نگاه می داشت . تا وقتی که به سالن پذیرایی مسافران در سطح خارجی صفحه دوار بزرگ نرسیده بود ، وزنی را که بتواند تقریباً به حال عادی حرکت کند باز نیافت .

تزیینات سالن از آخرین باری که وی آن را به یاد داشت عوض شده و تسهیلات تازه ای به آن اضافه گشته بود . بجز چیزهای معمولی مثل صندلیها ، میزهای کوچک ، رستوران و دفتر پست ، حالا يك دكان سلمانی ، داروخانه ، سالن سینما و دکه مخصوص فروش یادگاری و تصاویر و اسلایدهایی از مناظر ماه و زمین جزو این تسهیلات جدید بود . مناظره یادگاری ضمناً قطعاتی از موشکهای نوع «لونیک» ، «رنجر» و «سروی پر»^۱ را که به طور مرتب و پاکیزه ای در پلاستیک

1) Lunik, Ranger, Surveyor.

گذاشته شده بود به قیمت گزاف در معرض فروش می گذاشت . اصالت این قطعات تضمین شده بود .

«میلر» پرسید ،

«میل دارید در این فاصله انتظار چیزی برایتان بیاورم ؟
نهم ساعت بعد سوار می شویم .»

«بایک فنجان قهوه غلیظ و دو تا حبه قند موافقم ... ضمناً
می خواستم با زمین تلفنی تماس بگیرم .»

«بسیار خوب ، دکتر ، من می روم قهوه را بیاورم . تلفنها
آنجا هستند .»

اتاقکهای جالب و دیدنی تلفن فقط چند قدم بادیواره مانع
مرزی فاصله داشتند . دیواره دارای دومیخ با یک تابلو بالای
هر کدام بود ، «به بخش آمریکاکاخوش آمدید» و «به بخش روسیه خوش
آمدید.» زیر هر یک از این تابلوها اختطاری به زبانهای انگلیسی ،
روسی ، چینی ، فرانسه ، آلمانی و اسپانیولی به این مضمون دیده
می شد :

«لطفأ مشخصات زیر را آماده کنید، گذرنامه ، ویزا، گواهی
پزشکی ، اجازه مسافرت ، میزان بار.»

در اینجا نکته سمبولیک جالبی وجود داشت و آن اینکه
مسافران وقتی که از هر یک از دومیخ مزبور می گذشتند می توانستند
باز با هم در آمهزند . این تفکیک صرفاً از نظر انجام تشریفات
اداری بود .

«فلوید» پس از رسیدگی دید که رقم اختطاری ناحیه ای
آمریکا هنوز همان هشتاد و یک است . روی کلیدها شماره دوازده
رقمی تلفن منزلش را فشار داد و کلرت پلاستیکی اعتباری اش را ،
که در کلیه موارد مصرف داشت ، در شکاف پرداخت دستگاه انداخت .
ظرف سی ثانیه ارتباط برقرار شد .

واشنگتن هنوز در خواب بود چون هنوز چند ساعتی به سحر
مانده بود . اما «فلوید» می دانست که مزاحم خواب کسی نخواهد شد
چون مستخدمه منزل به محض آنکه بیدار شد پیام او را از دستگاه

ضبط صوت تلفن دریافت خواهد کرد .

«میس» «فلمینگ» من دکتر «فلوید» هستم . متأسفم که ناچار شدم به عجله حرکت کنم . لطفاً به دفتر من تلفن کنید و بگویید اتومبیل مرا که در فرودگاه دالاس است تحویل بگیرند . کلید آن پیش آقای «بیلی» افسر ارشد مأمور کنترل پرواز است . بعد لطفاً با کلوب «جوی چیس» تماس بگیرید و از قول من به منشی کلوب بگویید که قطعاً نمی توانم در مسابقات تیس روز آخر هفته آینده شرکت کنم . ضمناً عذرخواهی مرا هم اضافه کنید ، چون مثل اینکه خیلی روی من حساب می کردند . بعد بامؤسسه «داون تان الکترونیکز» تماس بگیرید و بگویید که اگر «ویده ئو» ای دفتر کار مرا تا ... چهار شنبه درست نکنند دستگاه لعنتی شان را پس می دهم . «مکئی کرد تانفس تازه کند، بعد فکر کرد که طی چند روز آینده دیگر چه مسائل ومشکلاتی ممکن است پیش بیاید :

«اگر پولتان تمام شد با اداره من تماس بگیرید ، اگر کار فوری پیش آمد به من خبر می دهند ولی ممکن است من فرصت جواب دادن نداشته باشم . از طرف من بچه ها را ببوسید و بگویید هر چه زودتر برمی گردم . اوه ، لعنت بر شیطان ... يك نفر اینجا است که نمی خواهم مرا ببیند... اگر توانستم از ماه باز با شما تماس می گیرم ... خدا حافظ .»

«فلوید» خواست که دزدکی از اتاقك تلفن خارج شود ولی دیر شده و طرف او را دیده بود . دکتر «دیمیتری مویزویچ» از آکادمی علوم شوروی ، از در مخصوص بخش روسیه گذشته و به سوی او می آمد .

«دیمیتری» یکی از بهترین دوستان «فلوید» بود و به همین دلیل «فلوید» بخصوص با او هیچ مایل نبود صحبت کند ، مخصوصاً حالا و در اینجا .

۹

انتقال به ماه

ستاره‌شناس روس بلندبالا ، باریک اندام و موطلائی بود و چهرهٔ بدون چروکش ابدأ پنجاه و پنج ساله نشان نمی‌داد . او از این مدت ، ده سال اخیرش را به کار ساختمان يك رصدخانهٔ عظیم رادیویی در آن سوی ماه مشغول بود ، آنجا که هزاران میل صخره محکم رصدخانه را از مزاحمت و اختلال الکترونیکی زمین محفوظ نگاه می‌داشت .

«دیمیتری» در حالی که دست «فلوید» را می‌فشرده گفت ،
« اوه ، سلام «هی‌وود» ! چه کیهان کوچکی . حالت چطور است ؟ بچه‌های قشنگت چطورند ؟ »
« فلوید » به لحنی گرم ولی با حواس اندکی پریشان جواب داد ،

« همه خوبیم ، اغلب به یاد اوقات خوشی هستیم که پارسال تابستان با تو داشتیم . »
« فلوید » از اینکه نمی‌توانست صمیمیت بیشتری به لحن خود بدهد متأسف بود ، چونکه او و بچه‌هایش در یکی از دفعات سفر «دیمیتری» به زمین ، يك هفته تعطیلات واقماً خوشی را نزد وی در «اودسا» گذرانده بودند .

«دیمیتری» پرسید ،
« ببینم ، گویا قصد بالا رفتن داشتی ؟ »

«فلوید» جواب داد ،
 «نه ، بله ، نیم ساعت دیگر پرواز می کنم . با آقای «میلر»
 آشنا هستی ؟»

افسر امنیتی از راه رسیده و فنجان قهوه در دست ، با فاصله
 احترام آمیزی دور از آن دو ایستاده بود .

«دیمیتری» گفت ،

«البته که ایشان را می شناسم ، ولی خواهش می کنم آن فنجان
 را بگذارید کنار ، آقای «میلر» . این آخرین فرصتی است که دکتر
 «فلوید» می تواند مشروب معقولی بنخورد ، اجازه بدهید این فرصت
 را از دست ندهیم ... نخیر ، به هیچ وجه نمی شود .»

به دنبال «دیمیتری» از سالن بزرگ خارج شدند و به بخش
 نظارت رفتند و در آنجا زیر نوری خفیف ، دور یک میز نشستند .
 چشم انداز متحرک ستارگان از برابرشان می گذشت . «ایستگاه فضایی
 اول» دقیقه ای یک بار دور خویش می گشت و نیروی گریز از مرکزی
 که با این گردش آرام ایجاد می شد قوه جاذبه ای مصنوعی برابر با
 جاذبه ماه تولید می کرد . این قوه جاذبه آن طور که معلوم شده بود ،
 همانکین خوبی بین قوه جاذبه زمین و عدم جاذبه مطلق محسوب می-
 شد ، به علاوه به مسافران عازم کره ماه فرصتی می داد تا خود را به
 جاذبه این کره عادت دهند .

آن سوی پنجره هایی که شیشه هایش تقریباً نامرئی بودند ،
 زمین و ستارگان بی سرو صدا حرکت می کردند .

در حال حاضر ، این سمت از ایستگاه از خورشید دور بود ، و گر نه
 سالن آنچنان آکنده از نور می شد که مجال بود بتوان بیرون را
 تماشا کرد . با وجود این حالا نیز پرتو زمین ، که نیمی از آسمان را
 فروپوشانده بود ، فقط به درخشانترین ستارگان مجال خود نمایی
 می داد .

ولی به تدریج ، در حالی که ایستگاه در مدار خود به جانب
 سمت شب زمین پیش می رفت این سیاره روشنایی خود را از دست
 می داد ، و چند دقیقه بعد ، چیزی جز یک صفحه گرد سیاه پوشیده

از نور پراکنده شهرها از آن دیده نمی‌شد. در آن هنگام دیگر آسمان از آن ستارگان بود.

«دیمیتری، شتابان اولین گیلاس مشروب را بالا انداخت و در حالی که بادومین گیلاس بازی می‌کرد، گفت: «خوب، بگو ببینم، این جریان شیوع یک مرض مسری در بخش امریکا از چه قرار است؟ من می‌خواستم با همین پرواز به آنجا بروم ولی گفتند: خیر، پرفسور، خیلی متأسفیم، تا اخطار ثانوی قرنطینه اکید برقرار است. «به‌هر وسیله‌ای که می‌شد متشبت شدم ولی فایده‌ای نداشت. حالا تو باید به‌من بگویی که آنجا چه خبر است.»

«فلوید، دردل ناله‌ای سرداد، «باز شروع شد. کاش می‌شد هرچه زودتر سوار آن وسیله انتقالی می‌شدم و به‌ماه می‌رفتم.» در پاسخ «دیمیتری»، با کلماتی سنجیده و محتاط گفت: «این ... نه ... قرنطینه، در واقع چیزی جز یک پیشگیری احتیاطی نیست. شاید هم اصولاً ضروری باشد، به‌هر حال می‌خواستیم احتیاط را صددرصد رعایت کرده باشیم.»

«ولی این مرض چه جور چیزی است ... علامتش چیست؟ می‌شود که از خارج کره زمین آمده نباشد؟ به دستگاه طبی ما هیچ احتیاجی ندارید؟»

«متأسفم، دیمیتری ... از ما خواسته‌اند که در حال حاضر به‌هیچ‌وجه چیزی در این باره نگوییم. از پیشنهاد کمکت متشکرم ولی خودمان از پس این قضیه برمی‌آییم.»

«مویزویچ، که کاملاً معلوم بود متقاعد نشده است، گفت: «هوم، بسیار خوب. گرچه به‌نظر من عجیب می‌آید که برای رسیدگی به یک بیماری مسری تو را که یک ستاره شناس هستی به‌ماه بفرستند.»

«من یک ستاره شناس سابقم. الان سالهاست که یک تحقیق درست و حسابی انجام نداده‌ام. در حال حاضر یک متخصص علمی هستم، یعنی که از همه‌چیز به‌کلی بی‌خبرم.»

«بنا بر این لابد نمی‌دانی که «تی. ام. ا. - یک» یعنی چه؟»

چیزی نمانده بود که مشروب به گلوی «میلر» بجهد ولی
 «فلوید» بر خود تسلط بیشتری داشت. وی صاف چشم در چشم دوست
 قدیمی اش دوخت و به لحنی آرام پرسید ،
 «نی . ام . ا - يك» ؛ چه اصطلاح عجیبی . این را از کجا
 شنیده ای ؟»

دانشمند روس به تندی جواب داد ،
 «مهم نیست ، فقط بدان که مرا نمی توانی گول بزنی . به هر
 حال امیدوارم اگر به چیزی برخوردی که از عهده مقابله با آن
 بر نیامدی نگذاری کار از کار بگذرد و بعد کم کم بخواهی.»
 «میلر» نگاه معنی داری به ساعت خود انداخت و گفت ،
 «پنج دقیقه دیگر باید سوار شویم ، دکتر فلوید . فکر می-
 کنم دیگر بهتر است راه بیفتیم.»

«فلوید» هر چند می دانست دست کم هنوز بیست دقیقه ای وقت
 باقی است شتابان از جا برخاست ، باچنان شتابی که از یاد برد قوه
 جاذبه اینجا بیش از يك ششم زمین نیست . در آخرین لحظه برای
 آنکه پرواز نکند لبه میز را چسبید .
 به لحنی که از ته دل نبود گفت ،

« از دیدنت خوشحال شدم ، دیمیتری ، امیدوارم سفرت
 به زمین خوش بگذرد . به محض اینکه برگشتم به تو تلفن می کنم.»
 از سالن خارج شدند و از مرز انتقالی امریکا گذشتند و
 آنگاه دکتر «فلوید» نفس بلندی کشیده ، گفت ،
 «عجب منحصه ای بود . متشکرم که نجاتم دادی .»
 افسر امنیتی گفت ،
 «می دانید دکتر ، امیدوارم که حق با او نباشد.»
 «در چه موردی ؟»

«در اینکه ما با چیزی رو برو شویم که از عهده مقابله با آن
 بر نیاییم .»

دکتر فلوید به لحن مصممانه ای گفت ،
 «این همان چیزی است که من قصد دارم بفهمم.»

چهل و پنج دقیقه بعد ، مسافر بری ماه نورد «آریس-آی بی» از ایستگاه جدا شد . در اینجا دیگر از خشم و خروش کنده شدن از کره زمین خبری نبود و از فوران اخگرهای الکترونیزه جت‌های کم فشار پلاسما در فضا ، فقط صدای صفیری دور و تقریباً نامحسوس شنیده می‌شد . این فشار آرام به مدت پانزده دقیقه ادامه داشت . در خلال این مدت شتاب ملایم مانع از حرکت کسی در اطراف کابین نمی‌شد . اما وقتی که این مدت به سر رسید ، سفینه مثل موقعی که همپای ایستگاه می‌آمد دیگر وابسته به زمین نبود . سفینه اکنون قسمت جاذبه را شکسته بود و سیاره‌ای آزاد و مستقل محسوب می‌شد که در مدار خاص خود به دور خورشید می‌گشت .

باز دکتر «فلوید» در کابینی که برای سی‌مسافر در نظر گرفته شده بود ، تنها بود . مشاهده آن همه صندلی‌های خالی در اطراف و توجه لاینفک مهماندار زن و مرد - گذشته از خلبان ، کمک خلبان و دو مهندس سفینه - احساسی از شکستی و تقریباً غربت به او می‌داد . «فلوید» شك داشت که در طول تاریخ کسی از يك چنین سرویس انحصاری برخوردار شده باشد ، و بعید می‌دانست که بعدها ، در آینده نیز کسی از چنین سرویسی بهره‌مند شود . یاد گفته طعنه آمیز یکی از اسقف‌های درجه دوم و کم اعتبار افتاد ، «حالا که قدرت پایی داریم ، از آن لذت ببریم .» فلوید نیز از این سفر و از شوق و سرزندگی بی‌وزنی لذت می‌برد . با از بین رفتن قوه جاذبه ، او نیز - لاقلاً موقتاً - بیشتر نگرانی‌هایش را دور انداخته بود . يك بار کسی گفته بود که آدم ممکن است در فضا وحشت کند ولی تشویش نخواهد داشت . این حرف کاملاً درست بود .

این طور که معلوم می‌شد مهماندارها قصد داشتند تمام مدت بهست و پنج ساعت مسافرت را به او چیز بخوراند و دکتر «فلوید» ناچار دائم در حال پس زدن غذاهایی بود که مهلی به آنها نداشت . علی‌رغم پیشبینی‌های تیره نخستین فضا نوردان ، غذا خوردن در قوه

جاذبه صفر مسئله مهمی نبود. وی پشت يك ميز معمولی نشسته بود و ظروف غذا را با گیره‌هایی به‌میز بسته بودند مثل میزهای کشتی موقعی که دریا طوفانی است. ضمناً به‌تمام انواع غذا يك ماده چسبناك افزوده بودند که مانع از بلندشدن خوراك و پرواز آن در اطراف کابین شود. در نتیجه خوراك گوشت زیر يك لایه قطور سوس به‌شقاب چسبیده بود و از حرکت‌سالاد نیز سوسی مخصوص جلوگیری می‌کرد. به‌رحال غذایی نبود که با کمی مهارت و دقت نتوان از پش برآمد. تنها چیزهایی که خوردن آنها ممنوع محسوب می‌شد سوپ داغ و شیرینیهای خشك و خیلی شکننده بود. البته نوشیدنی قضیه اش فرق می‌کرد. انواع مایعات را فقط کافی بود که در لوله‌های پلاستیکی قابل فشردن نگه‌دارند.

در طرح و تدارك دستشویی تجسّات يك نسل تمام داوطلبان قهرمان و ناشناخته وقف‌گردیده بود و در نتیجه دستشویی سفینه‌ها اکنون چیزی کمابیش کامل و بی‌نقص شمرده می‌شد. اندکی بعد از آن که سقوط آزاد شروع شد، «فلوید» به سراغ دستشویی رفت. وی خود را در اتاقکی شامل تمام لوازم توالت عادی هواپیماهای مسافربری دید. با این تفاوت که اینجا را چراغ قرمزی با نوری تند، که چشم‌را می‌آزرد، روشن می‌کرد. به‌دیواره توالت اخطاری با حروف مشخص به چشم می‌خورد: «اطلاعیه بسیار مهم! به خاطر راحتی خودتان لطفاً دستورات زیر را به‌دقت مطالعه کنید!!»

«فلوید» نشست. (آدم در حالت بی‌وزنی هم به‌نشستن راغبتر بود) و اخطار را چندبار خواند. وقتی مطمئن شد که از آخرین سفرش تاکنون در دستورات تغییری حاصل نشده، دکمه «شروع» را فشرد.

در کنار او يك موتور برقی به‌گردش در آمد و «فلوید» حس کرد که بدنش به حرکت افتاده است. طبق دستور اخطار چشمانش را بست و منتظر ماند. يك دقیقه بعد صدای ملایم زنگی برخاست و «فلوید» چشمها را گشود.

نور قرمز حالا به‌نور سفید مایل به صورتی آرامش بخشی

مبدل شده بود ولی مهمتر آنکه او اکنون خود را باز تحت فشار نیروی جاذبه حس می کرد. تنها يك ارتعاش خفیف خبر از غیر طبیعی بودن قوه جاذبه می داد. این ارتعاش ناشی از گردش چرخ فلک وار تمام اناقلك توالت بود. «فلوید» يك قطعه صابون برداشت و رها کرد و دید که صابون با حرکتی کند و آرام به سوی پایین رفت. از اینجا فهمید که نیروی گریز از مرکز يك چهارم قوه جاذبه معمولی است. این مقدار جاذبه کاملاً کافی بود تا هر چه در جهتی درست و بجا حرکت کند، مخصوصاً در این محل که این موضوع خیلی اهمیت داشت.

«فلوید» دکمه «توقف برای خروج» را فشرد و باز چشمها را بست. با از گردش ایستادن توالت وزن کم کم تخفیف می یافت. زنگ دوبار به صدا در آمد و نور قرمز از نو برگشت. آنگاه در توالت به شکلی بازماند که وی بتواند خارج شود، به محض آنکه قدم به کابین گذاشت پایش فوراً به فرش چسبید. بی وزنی دیگر لطف و تازگی خود را برای او از دست داده بود و وجود کفشهای ولکرو، که حرکت تقریباً عادی را مهسر می ساخت، چیز مغتنمی بود.

اگر جز نشستن و چیز خواندن هیچ کار دیگری نمی کرد باز برایش کار بسیاری وجود داشت. وقتی که از خواندن گزارشات رسمی و اطلاعیه های اداری و خلاصه صورت جلسات خسته می شد، روزنامه های خبری را که به شکل مخروط بسته بندی شده بود در قسمت مخصوص پخش اطلاعات سفینه قرار می داد و آخرین گزارشات رسیده از زمین را مرور می کرد. يك به يك، روزنامه های الکترونیکی عمده جهان را پیش نظر می آورد. شماره مخصوصی را که نشانه و معرف هر يك از این روزنامه ها بود از حفظ می دانست و لزومی نداشت که برای اطلاع از این شماره ها به پشت بسته مخروطی رجوع کند. دکمه دستگاه را می زد و در قسمت مخصوص نمایش دستگاه با حافظه کوتاه مدتش، صفحه اول روزنامه نقش می بست. «فلوید» سرمقاله ها را به سرعت از زیر نظر می گذراند و قسمتهای مورد نظرش را به خاطر می سپرد. هر يك از این عناوین

مهم صفحه اول برای خود دارای يك عدد دورقمی مخصوص مراجعه بود و وقتی «فلوید» آن دو رقم را روی دکمه‌ها می‌زد خبر مربوطه که از مربع مستطیلی به اندازه يك تمبر تجاوز نمی‌کرد، پیش آمده بزرگ می‌شد و تمام صفحه نمایش را می‌گرفت و «فلوید» به راحتی به خواندن آن می‌پرداخت. وقتی کارش تمام می‌شد باز دکمه‌ای را می‌زد و تمام صفحه اول روزنامه روی پرده نمایش می‌آمد و باز او سوژه جدیدی را برای مرور جزئیاتش انتخاب می‌کرد.

«فلوید» گاهی با خود فکر می‌کرد این بسته‌بندی مخصوص اخبار، و تکنولوژی خارق‌العاده‌ای که صرف آن گشته بود، آیا نمودار آخرین پیشرفت بشر در تلاش برای ایجاد ارتباطات کامل نیست؟ او در اینجا، در قلب فضا، با سرعت هزاران کیلومتر در ساعت از زمین دور می‌شد ولی در چند هزارم ثانیه می‌توانست سرمقاله هر روزنامه‌ای را که می‌خواست، بخواند. (این کلمه روزنامه هم از آن اشتباهات باز مانده از قدیم بود که به این عصر، عصر الکترونیک، کشیده شده بود.) متن روزنامه‌ها خود به خود هر ساعت بازمان تطبیق می‌یافت، اگر قرار بود آدم تنها نسخه‌های انگلیسی زبان روزنامه‌ها را بخواند يك عمر هیچ کاری برایش نمی‌ماند جز اینکه جریان دائماً متغیر اطلاعاتی را که ماهواره‌ها می‌فرستادند ببیند.

تصور اینکه چنین سه‌ستمی بهتر و یا راحت‌تر شود مشکل بود. ولی «فلوید» حدس می‌زد که به زودی این سه‌ستم هم به گذشته بپیوندد و جای خود را به چیزی آنچنان غیرقابل تصور بسپارد که خود «بسته اخبار» امروزی در نظر «کاکستون» ۱ یا «گوتنبرگ» به همان اندازه غیرقابل تصور می‌توانست باشد.

مرور آن سرمقالات كوچك الکترونیکي اغلب فکری با خود به همراه می‌آورد. هر چه وسایل ایجاد ارتباطات جالبتر

۱) ویلیام کاکستون (W. Caxton)، اولین کسی که در انگلستان بساط مطبعه به راه انداخت و کتاب چاپ کرد. - م.

می‌شد ، محتویات این وسایل ارتباطی ناچیزتر و مهم‌تر و دلگیر-
کننده‌تر به نظر می‌رسید . تصادفات ، جنایات ، بلایای طبیعی یا
ساخته دست بشر ، تهدیدات جنگ ، سرمقاله‌های مملو از تیرگی و
دل‌تنگی ... به نظر می‌رسید که موضوع اصلی میلیون‌ها کلمه‌ای که
در «اثير» پخش می‌شد همچنان همین مسائل باشد . معذالك «فلويد»
مطمئن نبود که این امر زیاد هم چیز بدی باشد ، او مدتها پیش به
این نتیجه رسیده بود که اگر يك سرزمین ایده آل نشریه‌ای بیرون
می‌داد ، چیز بسیار بی‌لطف و کسل‌کننده‌ای می‌شد .

گاه به‌گاه کاپیتان وسایر کارکنان سفینه به کابین می‌آمدند
و چند کلمه با او ردوبدل می‌کردند . آنها نسبت به مسافر متشخص
خویش رفتاری توأم با احترام و اعجاب داشتند و هرچند بی‌شک با
نهایت کنجکاوی می‌خواستند سر از کار مأموریت او در بیاورند ،
آن قدر ادب داشتند که نه تنها در این مورد سؤالی نکنند بلکه
گوشه و کنایه‌ای هم به کار نبرند .

در حضور او فقط آن مهماندار زیبای ریزه اندام با کمال
راحتی و آزادی رفتار می‌کرد . «فلويد» به‌زودی فهمید که دخترک
اهل «بالی» است و چیزی از لطف و راز جزیره‌ای را که هنوز
بیشترش نیالوده باقی مانده بود ، باخود به این سوی «جو» آورده
است . یکی از شگفت‌ترین و مجذوب‌کننده‌ترین خاطرات «فلويد»
از این سفر ، اجرای بعضی از حرکات رقص کلاسیک سرزمین «بالی»
در حالت بی‌وزنی ، توسط دخترک بود . رقصی که برزمینه هلال
سبز فام و پریده رنگ کره زمین انجام گرفت .

مدتی هم برای خواب در نظر گرفته شد بود . چراغهای
اصلی کابین خاموش شدو «فلويد» ملافه‌های کشدار را بردست و
پای خود محکم ساخت تا مانع از به‌پرواز در آمدن وی شوند . بستر
او تختی بدون تشك بود که ظاهراً وسیله چندان مناسبی به‌نظر
نمی‌رسید ولی در صفر درجه قوه جاذبه ، این تخت از راحت‌ترین
تشکهای روی زمین راحت‌تر بود .

«فلويد» هنگامی که از بستن خود فارغ گشت ، به‌زودی به‌خواب

رفت ، ولی يك بار با حال خواب آلود و نیمه شعوری بیدار شد و محیط غریبه کاملاً گهجش کرد . تا یکی دو لحظه فکر می کرد درون يك فانوس چینی نیمه روشن قرار گرفته است ، چون پرتو خفیف اتاقکهای اطرافش يك چنین احساسی را به او منتقل می کرد ، ولی بعد به لحن قاطعی به خود گفت :

« بخواب پسر جان ، این چیزی جز يك نقل و انتقال عادی به ماه نیست. » حرفش مؤثر افتاد .

وقتی بیدار شد ماه نیمی از آسمان را فرو پوشانده بود و ما نورهای مخصوص ترمز کردن ، می رفت که شروع شود . پنجره های بزرگ قوسی شکلی که در دیوار مقعر قسمت نشیمن سفینه نصب شده بود اکنون به طرف آسمان باز بود و کره ای را که تدریجاً پیش می آمد نشان نمی داد . بنا بر این «فلوید» به کابین کنترل سفینه رفت . در آنجا ، بر صفحات تلویزیونی که منظره پشت سفینه را نشان می داد ، می توانست آخرین مراحل فرود آمدن را تماشا کند .

کوهساران ماه که به آنها نزدیک می شد به کلی بی شباهت به کوههای زمین بود . در این کوهساران از قلل برف پوش خیره کننده ، پوشش تنگ و سبزی گیاهی و تاجهای متحرک ابر خبری نبود . معذالك تضاد شدید سایه روشن به آنها زیبایی خاصی می بخشید . قوانین زیباشناسی زمینی در اینجا مصداق نداشت ، این دنیا را نیروهای سوای نیروهای زمینی قاب گیری کرده و شکل بخشیده بود . این نیروها ، طی قرون دور و دراز ، ماه را به این شکل در آورده بود . قرونی که «زمین» جوان و چشم و گوش بسته با عصر یخس که رو در گریز داشت ، با دریا های پرتلاطم و سلسله جبالی که همچون مه در برابر طلوع آفتاب محو می گردید ، خبری از آن نداشت . در اینجا سن و سالی غیر قابل تصور وجود داشت ولی از مرگ اثری نبود ، چون «ماه» هرگز زندگی به خود ندیده بود ، مگر حالا . سفینه در حال فرود تقریباً بر فراز خطی که شب را از روز جدا می کرد معلق مانده بود و درست در زیر آن صحنه ای شلوغ و

آشفته از سایه‌های تیز و بریده و نوک قله‌های درخشان که نخستین پرتو سپیده‌دم آرام ماه را به‌خود می‌گرفت، قرار گرفته بود. این محل با وجود تمام وسایل کمکی الکترونیکی برای فرود آمدن محل هراس‌آوری بود، اما سفینه به آرامی از آنجا دور می‌شد و به‌سوی نیم‌کره شب ماه می‌رفت.

هنگامی که چشمان «فلوید» به نور کمتر عادت کرد، دید که سرزمین شب به کلی تاریک نیست. همه جا را نوری پریده رنگ روشن می‌ساخت و در این نور قله‌ها و دره‌ها و دشتهای به‌خوبی دیده می‌شد. «زمین»، «ماه‌عظیم کره ماه»، مناظر زیرپا را با پرتو خود کاملاً روشن کرده بود.

بر صفحه سرتاسری جلوی خلبان، بالای پرده‌های رادار، چراغهایی روشن و خاموش می‌شد. روی صفحه مخصوص مغز الکترونیکی ارقامی ظاهر و ناپدید می‌شد و مرتب فاصله سفینه رانا ماه، که نزدیک و نزدیکتر می‌شد، نشان می‌داد. هنوز هزارو - شصت کیلومتر با ماه فاصله داشتند که جتها عمل آرام ولی مرتب کاهش سرعت را آغاز کردند و وزن به سفینه بازگشت. ماه در مدتی که قرنی به نظر می‌رسید کم در عرض آسمان گسترده شد، خورشید زیر افق فرورفت و آنگاه يك دهانه آتشفشانی عظیم چشم‌انداز را پر کرد. سفینه به طرف برجستگیهای مرکزی دهانه می‌رفت که ناگهان «فلوید» نزدیک یکی از این برجستگیها متوجه نور درخشانی شد که با ریتم منظمی خاموش و روشن می‌گشت. در کره زمین يك چنین چیزی می‌توانست برج چراغ راهنمای هواپیماها باشد. «فلوید» به این چراغ نگاه می‌کرد و بنض گلویش را گرفته بود، چون این چراغ دلیل آن بود که بشر پایگاه دیگری در کره ماه بدست آورده است.

اکنون دهانه آتشفشان چنان وسعتی یافته بود که خاکریز اطرافش زیر خط افق از نظر می‌گریخت و دهانه‌های کوچکتری که در دل این دهانه بزرگ جا به جا پراکنده بودند نیز کم‌کم اندازه واقعی خود را نشان می‌دادند. بعضی از این دهانه‌ها که از راه دور

در فضا بسیار کوچک جلوه می‌کردند ، چندین کیلومتر عرض داشتند و می‌توانستند شهرهای بزرگی را در کام خود جاده‌اند .

سفینه به کمک کنترل‌های خود کار خود برپهنهٔ آسمان ستاره نشان به سوی چشم انداز خشکی ، که زیر نور قرص بزرگ «زمین» قرار گرفته بود ، فرود می‌آمد . در این هنگام ، در میان صفر جتها و بوقهای مقطع و کوتاهی که در کابین شنیده می‌شد ، صدایی رساتراز تمام این سروصداها برخاست ،

«از کنترل کلاویوس به پرواز مخصوص شمارهٔ ۱۴ . طرز فرود شما خوب است . لطفاً با دست قفل مخصوص دستگاه فرود ، فشار هیدرولیک ، و میزان تراکم هوای محفظهٔ مخصوص جلوگیری از ضربه را کنترل کنید .»

خلبان چند شاسی مختلف را فشرد و چراغهایی روشن و خاموش شد ، بعد صدا زد ،

«کنترل‌های دستی انجام شد . قفل فرود ، فشار هیدرولیک ، محفظهٔ ضدضربه ، همه مرتب است .»

از ماه صدا رسید ، «تأیید شد .» فرود بدون مبادلهٔ کلام ادامه یافت . در این حال بازهم صحبت‌های زیادی انجام می‌شد ولی این کار به وسیلهٔ ماشینها صورت می‌گرفت . آنها انگیزهٔ انجام وظایف را با سرعتی هزاران برابر سرعت فکر سازندگان خویش مبادله می‌کردند .

از هم‌اکنون بعضی از قتل کوهها از سفینه بالاتر ایستاده بودند . حالا با سطح ماه بیش از چند هزار متر فاصله نداشتند و چراغ راهنما مبدل به ستارهٔ درخشانی گشته بود که نورش متناوباً از بالای تعدادی ساختمانهای کوتاه و دستگاههای عجیب به چشم می‌خورد . در آخرین مرحلهٔ فرود جتها برای تنظیم فشار صحیح ونهایی ، ضربان شدید و متناوبی یافتند — گویی آهنگ شگرفی می‌نواختند . ناگهان ابری پیچیده از غبار همه چیز را در خود فروبرد ، جتها يك فوران دیگر بیرون دادند و سفینه ، مثل قایق پارویی که موجی از پهلویش بگذرد ، تکان ملایمی خورد . چند دقیقه‌ای طول

کشید تا «فلوید» توانست سکوتی را که او را درخود فرو برده بود و نیروی جاذبه ضعیفی را که براندامهایش وارد می آمد ، کاملاً بیدیرد .

او بدون هیچ حادثه‌ای ، در مدتی کمتر از يكروز سفر اعجاب آوری را که بشر دوهزار سال رؤیای آن را در سر می پروراند به انجام رسانده ، و پس از يك پرواز عادی و معمولی در ماه فرود آمده بود .

۱۰

پایگاه کلاویوس

«کلاویوس» با یکصد و پنجاه متر قطر ، در وسعت دومین دهانه آتشفشانی سطح قابل رؤیت کره ماه محسوب می شود. این دهانه در مرکز ارتفاعات جنوبی قرار گرفته و عمر زیادی بر آن گذشته است ، فورانهای آتشفشانی و بمبارانهای فضایی دیواره های «کلاویوس» را زخمی کرده و کف آن را آبله گون ساخته اند . ولی از آخرین دوره تشکیل آتشفشانها ، زمانی که هنوز پاره سنگهای کمر بند «آستروئید» کرات داخل کمر بند را بمباران می کرد ،

۱) آستروئید Asteroid نام تعدادی سیارات که بین مدارهای مریخ و مشتری به دور خورشید می گردند. این سیارات راه اخترواره ، «سنگ شهابی» ، «سنگ آسمانی» و غیره می توان نامید . در ترجمه حاضر در اکثر موارد خود «آستروئید» به کار رفته است . و در موارد نادری «سنگ شهابی» و جز آن آمده است . - م .

به بعد که نهم میلیارد سال می‌شد «کلاویوس» از آرامش برخوردار بود.

اکنون در زیر و روی سطح این دهانه جنبشهای غریبی صورت می‌گرفت، زیرا بشر نخستین قرارگاه دائمی خود را در ماه، در این محل بنا می‌کرد. پایگاه «کلاویوس» در صورت ضرورت می‌توانست کاملاً متکی به خود باشد. تمام ضروریات زندگی را از سنگهای محلی، بعد از خورد کردن، حرارت دادن و به عمل آوردن شیمیایی این سنگها، به دست می‌آوردند. هیدروژن، اکسیژن، کربن، ازت، فسفر - همه اینها و بسیاری از عناصر دیگر درون ماه یافت می‌شد، فقط انسان باید می‌دانست که چقدر آنها بگردد.

پایگاه، مثل مدل كوچك و زنده كره زمین، يك سیستم بسته (و تسلسلی) بود و تمام ترکیبات حیاتی را دوباره به گردش در می‌آورد. «جو» ماه دريك «گلخانه» وسیع، که عبارت از سالی مدور و بزرگ در عمق اندکی در زیر سطح ماه بود، تصفیه می‌شد. زیر چراغهای خیره کننده در شب و در نور تصفیه شده خورشید به هنگام روز، جریبها گیاه سبز در فضای گرم و مرطوب می‌روید. این گیاهان پیوندهای خاصی بودند که صرفاً به منظور انباشتن مجدد هوا از اکسیژن و در مرحله بعد، به منظور تأمین غذا تهیه شده بودند.

غیر از این، غذا با سیستم فعل و انفعالات شیمیایی و کشت گیاهان دریایی نیز تولید می‌شد. هر چند در نظر اشخاص خوش خوراک، مشاهده تفاله‌های سبز در حین عبور از چندین متر لوله شفاف پلاستیکی چیز زیاد دلپذیری نبود، ولی بیوشیمیستها می‌توانستند همین تفاله‌ها را مبدل به بیفتک و شیشلیکی کنند که فقط اهل فن بتوانند آنها را با گوشت اصلی فرق بگذارند.

هزار و صد مرد و شصت زنی که کارکنان پایگاه را تشکیل می‌دادند همگی دانشمندان و تکنیسینهایی به غایت ورزیده بودند که قبل از اعزام به اینجا در انتخابشان کمال دقت به کاررفته بود.

هر چند زندگی در ماه دیگر خالی از دشواریها، معایب و گاه خطرات روزهای اول بود ولی هنوز از لحاظ روانی زندگی دشواری محسوب می‌شد و برای اشخاصی که دچار ناراحتی ترس از مکانهای سر بسته^۱ بودند مناسب نبود. چون تراشیدن و در آوردن يك پایگاه زیرزمینی وسیع از سنگ سخت یا گدازه به هم فشرده شده آتشفشانی وقت و خرج زیادی می‌برد، واحد متعارفی زندگی يك نفره اتاقی تقریباً به عرض يك متر و هشتاد سانتیمتر، طول سه متر، و ارتفاع دو متر و نیم بود.

هر اتاق به نحو مطلوبی مبله شده و با نیمکت قابل تبدیل (به تختخواب)، تلویزیون، دستگاه کوچک پخش صدای استریو-فونیک و تلفن تصویری، به اتاقی در يك مثل خوب شباهت داشت. از این گذشته، یگانه دیوار یکدست اتاق را به كمك يك حیلۀ ساده دکوراسیون، با زدن يك کلید می‌شد به تصویر يك منظرۀ كاملاً زنده و قابل قبول «زمینی» مبدل کرد. هشت نوع منظرۀ مختلف برای این منظور در نظر گرفته شده بود.

این حالت تجمل جزء خصوصیات مشخص پایگاه بود، هر چند توضیح ضرورت این موضوع به زمینیها مشکل به نظر می‌رسید. مخارج تربیت و انتقال هر زن و مرد به «کلاویوس» بالغ بر یکصد هزار دلار بود و ارزش داشت که به خاطر حفظ آرامش روحی آنها کمی بیشتر هم خرج شود. در اینجا موضوع هنر در خدمت هنر در بین نبود، اینجا صحبت از هنر در خدمت سلامت عقل بود.

یکی از لطفهای زندگی در پایگاه - و به طور کلی در ماه- بیشك وجود جاذبه مختصر بود که احساسی از سلامتی عمومی به وجود می‌آورد. این موضوع البته خالی از خطر نبود و ضمناً چند هفته‌ای طول می‌کشید تا کسی که از زمین می‌رسید بتواند به آن خوبگیرد. در ماه بدن انسان باید يك سلسله کامل عكس‌العملهای

۱) Claustrophobia در فارسی تقریباً معادل (مجازی) احساس

تازه را فرامی‌گرفت و برای اولین بار بین حجم و وزن فرق می‌گذاشت.

کسی که در زمین بیش از هشتاد کیلو گرم وزن داشت احتمالاً از اینکه می‌دید در ماه فقط در حدود چهار ده کیلو گرم وزن دارد خوشحال می‌شد. این شخص تا موقمی که با سرعتی يك-نواخت در يك خط مستقیم حرکت می‌کرد احساس شناوری لذتبخشی می‌کرد. اما به محض اینکه می‌خواست تغییر جهت دهد، سرپیچ منحرف شود، یا ناگهان بایستد، می‌دید که حجم و وزنش همچنان برجاست. چون جسم آدمی چه در زمین، چه در ماه، چه در خورشید و چه در فضای آزاد، چیزی ثابت و لاتینیر است. بنا بر این پیش از آن که انسان به زندگی در ماه خوبگیرد باید می‌فهمید که هر شیء شش برابر آنچه وزنش نشان می‌دهد سخت و سنگین است. این درسی بود که در نتیجه برخوردها و ضربه‌های شدید بالاخره در کله آدمی فرومی‌رفت و ساکنان قدیمی ترماه تا وقتی تازه‌واردها به محیط خونگرفته بودند به آنها زیاد نزدیک نمی‌شدند.

پایگاه «کلاویوس» با کارگاههای پیچیده، دفاتر، انبارها، مرکز منزالکترونیکی، دستگاههای مولد نیرو، گاراژ، آشپزخانه، آزمایشگاهها و کارخانه تولید غذا، برای خودش دنیای کوچکی محسوب می‌شد. مسخره آنکه عمده مهارتهایی که وقف ساختن این امپراتوری زیر زمینی گشته بود، طی نیم قرن جنگ سرد حاصل شده بود.

هرکس که مدتی در يك پایگاه موشکی با دشواریهای مربوطه‌اش زندگی کرده بود، در «کلاویوس» احساس راحتی می‌کرد. اینجا، در ماه، همان فنون و آهن آلات زندگی زیر زمینی و همان حفاظ در برابر محیط خصمانه وجود داشت، اما این خصوصیات در «کلاویوس» به منظورهای صلحجویانه به کار گرفته شده بود. بعد از ده‌هزار سال بشر چیزی به اندازه جنگ هیجان‌انگیز کشف کرده بود. افسوس که هنوز همه ملتها این حقیقت را نمی‌دانستند.



کوههایی که کمی پیش از فرود آمدن با آن برجستگی به چشم می‌خوردند، اکنون ناپدید شده و زیر انحنای شیب دار افق از نظر پنهان شده بودند. اطراف سفینه رادشتی هموار و خاکستری فرا گرفته بود و نور زمین که به طور مورب فرو می‌تافت دشت را به خوبی روشن می‌کرد، هرچند که آسمان کاملاً سیاه بود ولی تنها ستارگان و کرات خیلی روشن دیده می‌شدند، مگر اینکه انسان در مقابل نور سطح ماه، دست را سایبان چشم می‌کرد.

چند وسیله نقلیه بسیار غریب به سوی سفینه «آریس-آی بی» پیش می‌آمدند- جراثقالها، آسانسورهای بار، کامیونهای مخصوص سرویس- بعضی اتوماتیک و بعضی دیگر باراننده‌هایی که در اتاقکی دارای فشار مصنوعی نشسته بودند. بیشتر این وسایط نقلیه روی لاستیکهای بادکنکی حرکت می‌کردند، چون حرکت در این دشت صاف و نرم اشکالی نداشت. اما يك تانکر روی چرخهای قابل انعطاف مخصوصی قرار گرفته بود که برای حرکت در ماه از هر جهت بهترین وسیله محسوب می‌شد. چرخ قابل انعطاف از يك دسته صفحه صاف (وگرد و بشقاب مانند) تشکیل می‌شد که هر صفحه‌ای پایه و فتر جداگانه داشت و همه آنها در يك خط دایره‌ای ردیف شده بودند. چرخ قابل انعطاف از روی استخوانبندی بدن کرم ابریشم درست شده و بسیاری از مزایای این نحوه حرکت را داشت. این چرخ می‌توانست شکل و قطرش را با قطعه زمینی که بر آن حرکت می‌کرد وفق بدهد و علی‌رغم استخوانبندی کرم ابریشم، اگر هم یکی دو تا از اجزاء آن از بین می‌رفت باز به کار ادامه می‌داد.

اتوبوس کوچکی با يك پیش‌آمدگی لوله‌ای، شبیه به خرطوم کوتاه و قطور يك فیل، خود را به طور محبت آمیزی به سفینه فضایی می‌چسباند. چند ثانیه بعد از خارج صدای برخوردها و ضربه-هایی شنیده شد و بعد صدای «هیس-س-س» خروج هوای فشرده برخاست. دو وسیله به هم متصل شده و فشار هوای هر دو برابر گشته

بود. در كوچك داخل در بزرگ هوا بند باز شد و هیئت استقبال کنندگان به درون آمدند .

در راس هیئت «رالف هال ورسن»^۱ بود که رئیس کل ناحیه جنوبی محسوب می شد ، یعنی او نه فقط رئیس پایگاه بود بلکه ضمناً ریاست کلیه هیئتهای اکتشافی را که از پایگاه خارج شده و دست به عملیات می زدند نیز به عهده داشت. همراهان او یکی سرپرست دانشمندان ، دکتر «روی مایکلز»^۲ ژئوفیزیک دان سفید مویی بود که «فلوید» او را از سفرهای قبلی می شناخت، پنج- شش نفری هم از دانشمندان و رؤسای ارشد بودند . آنها با احترامی توأم با آسودگی خاطر به او خوشامد گفتند . معلوم بود که از رئیس کل گرفته تا تمام مرئوسین همگی منتظر فرصتی بوده اند تا اندکی از بار تشویش خود را خالی کنند .

«هال ورسن» گفت ،

« از آمدنتان بسیار خوشحالیم دکتر فلوید ، سفر خوش گذشت ؟ »

فلوید جواب داد ،

«عالی بود . از این بهتر امکان نداشت . کارکنان سفینه خیلی خوب از من پذیرایی کردند . »

در حالی که اتوبوس از سفینه دور می شد آنها به اقتضای ادب به مبادله حرفهای پیش پا افتاده معمولی مشغول بودند . با توافقی برزبان نیامده ، هیچ کس ذکری از دلیل سفر «فلوید» به میان نیاورد . اتوبوس، پس از طی تقریباً سیصد متر از محل فرود آمدن سفینه به تابلوی بزرگی رسید که بر آن نوشته شده بود ،

به پایگاه کلاویوس خوش آمدید

هیئت مهندسی فضا نوردی آمریکا

۱۹۹۴

1) Ralph Halvorsen . 2) Roy Michaels .

اتوبوس پس از آن وارد رخنه‌ای شد که بلافاصله به زیرزمین می‌رفت، دری عظیم پیش رویشان باز و مجدداً پشت سرشان بسته شد. این کار بار دیگر و سپس برای سومین بار تکرار شد. وقتی که در سوم بسته شد، صدای غرش شدید هوا برخاست. آنها باز در داخل جو، و در محیط گرم و خودمانی پایگاه بودند.

بعد از طی مقداری راه در تونلی که دیواره هایش را لوله‌ها و کابلها پوشانده بود، و از درون آنها صدای تپشها و تپه‌های موزونی برمی‌خاست، به قلمرو مدیریت رسیدند و «فلوید» بار دیگر خود را در محیط مانوس ماشین تحریرها، منزه‌های الکترونیکی اداری، دختران دستیار، جدولهای دیواری و تلفنهایی که زنگ می‌زدند، یافت. جلوی دری که بر آن نوشته شده بود، «رئیس کل» ایستادند و «هالورسن» سیاستمدارانه گفت:

«من و دکتر فلوید چند دقیقه دیگر به اتاق راهنمایی می‌آئیم.»

سایرین سری تکان داده چیزهایی مبنی بر قبول و تأیید حرف رئیس گفتند و به طرف انتهای کریدور رفتند. اما پیش از آنکه «هالورسن» بتواند «فلوید» را به داخل دفتر کارش راهنمایی کند و قفلهای پیش آمد. در باز شد و پیکری کوچک خود را جلوی رئیس کل انداخت.

«پاپا، تو که رفته بودی به طرف قسمت بالای ماه، مگر قول نداده بودی مرا هم با خودت ببری؟»

«هالورسن» با ملایمتی توأم با درماندگی گفت:

«نه، دایانا، من فقط گفته بودم اگر بتوانم ترا می‌برم. من گرفتار استقبال از دکتر «فلوید» بودم. با دکتر دست بده، ایشان تازه از زمین آمده‌اند.»

دختر کوچک - که به نظر «فلوید» تقریباً هشت ساله آمد - دستش را با سستی به جلو دراز کرد. چهره‌اش به طور مبهمی آشنا

به نظر می‌آمد . «فلوید» متوجه شد که رئیس با لبخندی معماوار به او نگاه می‌کند . ناگهان باتکانی حاکی از یادآوری، علت این لبخند را فهمید و با هیجان گفت :

«باور نمی‌کنم ا دفعهٔ پیش که اینجا بودم او يك بچه بود»
«هالورسن» مفتخرانه گفت :

«هفتهٔ گذشته سالروز چهارسالگی‌اش بود. بچه‌ها در جاذبهٔ خفیف زود رشد می‌کنند . ضمناً زود فرسوده نمی‌شوند و بیشتر از ما هم عمر می‌کنند .»

«فلوید» مجذوب تماشای این دختر خانم سنگین و رنگین شده بود . حالا متوجه می‌شد که دخترک چه ژستهای قشنگ و چه استخوانبندی ظریفی دارد . بالاخره به او گفت :

«از اینکه دوباره ترا می‌بینم خوشحالم، دایانا .»
بعد چیزی- شاید کنجکاوی محض یا نزاکت- او را واداشت که اضافه کند :

«میل داری به زمین سفر کنی ؟»
چشمان دخترک از حیرت باز شد ، ولی بعد سرش را به نفی تکان داد :

«آنجا جای بدی است ، آدم وقتی زمین می‌خورد دردش می‌آید . بعدش هم مردم خیلی زیادند .»

فلوید به خود گفت : بیا ، این هم نخستین نسل متولد فضا. امثال او درسالهای بعد بیشتر می‌شدند. هر چند این فکر غم‌انگیز بود ولی با خود امید بزرگی نیز به همراه داشت . وقتی که زمین رام و آرام و شاید اندکی خسته می‌شد ، برای کسانی که آزادی را دوست می‌داشتند ، برای پیشاهنگان سرسخت و ماجراجویان بیقرار هنوز میدان فعالیت باز بود. اما وسایل کار این افراد دیگر نمی‌توانست تبر و سلاح آتشین ، یا قایق رودخانه‌ای و گاری باشد. آنها در آینده با کارخانهٔ تولید نیروی هسته‌ای و فشار پلاسما و کشت گیاهان در مایعات مخصوص و جدا از خاک سروکار می‌داشتند. زمانی که «زمین» باید مثل همهٔ مادران با فرزندان خود وداع می‌کرد

به سرعت نزدیک می‌شد .

«هال ورسن» بالحنی حاکی از وعده و تهدید بالاخره توانست فرزند یکدنده‌اش را از سرباز کند و «فلوید» را به دفتر خویش ببرد . آیاتمان مخصوص رئیس کل فقط چهارمتر ونیم مربع وسعت داشت ، معذالك همین مقدار جای کم تمام لوازم و اسباب تشخص يك رئیس اداره با در آمد سالی پنجاه هزار دلار را دارا بود . عکسهای امضا شده سیاستمداران معتبر - از جمله رئیس جمهور آمریکا و دبیر کل سازمان ملل متحد - یکی از دیوارها را زینت می‌داد و عکسهای امضا شده فضا نوردان معروف قسمت عمده دیوار دیگری را پوشانده بود .

«فلوید» در يك صندلی راحتی ، چرمی فرو رفت و گیلان «شری» را که میزبانیش به او داد گرفت . این مشروب تقدیمی آزمایشگاههای بیوشیمی ماه بود . وی ابتدا جرعه‌ای با احتیاط و سپس با تأیید و قبولی نوشید ، بعد پرسید ،
«اوضاع از چه قرار است ، رالف ؟»
«هال ورسن» جواب داد ،

« بدنیت، فقط يك چیز هست که بهتر است قبل از آنکه به آنجا بروی بدانی . »
« چه چیز ؟ »

«هال ورسن» نفس بلندی کشیده گفت ،
«شاید بشود اسمش را گذاشت مسئله روحیه افراد . »
«راستی ؟»

«موضوع هنوز زیاد جدی نیست ولی دارد به سرعت اشاعه پیدا می‌کند . »

«فلوید» صراحتاً گفت ،

«قضیه جلوگیری از پخش خبر»

«درست است . افراد من از این بابت کم کم دارند خیلی ناراحت می‌شوند، اغلبشان در زمین خانواده دارند و این خانواده‌ها احتمالاً فکر می‌کنند که اینها همگی به مرض طاعون‌ماه مرده‌اند . »

«فلوید» گفت ،

«از این بابت متأسفم ، ولی نتوانستیم برای پرده‌پوشی داستان بهتری جعل کنیم . راستی ، در ایستگاه فضایی به «مویزویچ» برخوردیم و حتی او هم این داستان را باور کرد .
«اداره امنیت لابد از شنیدن این موضوع خوشحال می‌شود .
«ولی نه زیاد ، چون «مویزویچ» موضوع «تی . ام . ا . یک» را شنیده بود . شایعات کم کم دارند درز می‌کنند . ما به هر حال تا وقتی که نفهمیده‌ایم این شیء لعنتی چیست و آیا رفقای چینی در این کار دست دارند یا نه ، نمی‌توانیم در این باره رسماً اظهار نظر بکنیم .»

«دکتر مایکلز» خیال می‌کند جواب این موضوع را پیدا کرده است و برای گفتن قضیه به تو آرام و قرار ندارد .
«فلوید» گیلانش را خالی کرد ،
«من هم برای شنیدن حرف‌های او قرار و آرام ندارم . برویم.»

۱۱

غرابت

دادن دستورات لازم به افراد در سالن عریض و مستطیل شکلی انجام گرفت که به راحتی گنجایش یکصد نفر را داشت . این سالن مجهز به جدیدترین دستگاه‌های نمایشی الکترونیکی و تصویری بود و اگر آفیش‌ها ، عکسهای ستارگان سینما ، آگهیها و نقاشیهای آماتوری متعدد به درو دیوار نبود می‌شد آن را یک سالن نمونه کنفرانس دانست . این جزئیات اخیر نشان می‌داد که سالن ضمناً

مرکز زندگی فرهنگی این ناحیه نیز هست. آنچه به خصوص نظر «فلوید» را بسیار جلب کرد مجموعه تابلوهای اعلان بود که معلوم می شد با علاقه زیادی جمع آوری شده است. بر این تابلوها پیامهایی از این قبیل دیده می شد، «لطفاً روی چمن نروید»، «پارکینگ در روزهای زوج ممنوع»، «(به فرانسه) استعمال دخانیات ممنوع»، «مسیر ساحل»، «محل عبور گله گاو»، «خاکریز نرم»، «لطفاً به حیوانات غذا ندهید». اگر این تابلوها - همان طور که نشان می دادند - اصلی و واقعی بودند، حملشان از زمین به اینجا مبلغ قابل توجهی خرج برداشته بود. از این تابلوها يك نوع گردنکشی مطبوع احساس می شد. در این دنیای متخاصم، بشر هنوز می توانست چیزهایی را که به اجبار پشت سر نهاده بود دست به اندازد. چیزهایی که فرزندانش فقدان آنها را هرگز حس نمی کردند.

گروهی متشکل از چهل یا پنجاه نفر منتظر «فلوید» بودند و هنگامی که او پشت سر رئیس وارد شد همگی به احترام ایستادند. «فلوید» در حالی که سری به سلام به چند چهره آشنا تکان می داد، به نجوا به «هالورسن» گفت، «قبل از شروع اعلام دستورات میل دارم چند کلمه ای حرف بزنم».

«هالورسن» شروع کرد.

«خانمها و آقایان، لزومی ندارد که درباره اهمیت فوق العاده این موقعیت چیزی بگویم. همه ما از اینکه دکتر «هی وود فلوید» را اینجا بین خودمان می بینیم خوشحالیم. همه شهرت دکتر فلوید را شنیده ایم و بسیاری از ما ایشان را شخصاً می شناسیم. دکتر «فلوید» چند دقیقه پیش با پرواز مخصوص از زمین رسیده اند و حالا میل دارند قبل از اعلام دستورات برای ما چند کلمه ای حرف بزنند. دکتر فلوید».

«فلوید» در میان کفزدنهای مؤدبانه به طرف میز خطاب به رفت. در آنجا حاضران را بالبخندی از زیر نظر گذراند و گفت، «متشکرم. من فقط می خواستم بگویم رئیس جمهور از من

خواسته‌اند مراتب تقدیرشان را به خاطر حسن انجام وظیفه شما به حضورتان ابلاغ کنم ، انجام وظیفه‌ای که امیدواریم دنیا به زودی به قدر و منزلت آن پی‌ببرد .

مکشی کرد و بعد به لحنی سنجیده ادامه داد ،

«من به خوبی می‌دانم که بعضی از شما - و یا شاید اغلب شما - بانگرانی مشتاقید که پرده کتونی اسرار بالا برود ، اگر جز این فکر می‌کردید دانشمند نبودید .»

چشمش به دکتر «مایکلز» افتاد که اخم مختصری به چهره آورده بود و این اخم جای زخمی را که شاید در اثر يك حادثه فضایی بر گونه راست داشت مشخص می‌کرد . «فلوید» می‌دانست که این دانشمند زمین‌شناس به شدت علیه این کار یا به قول خودش «قایم‌موشک بازی مسخره» ، اعتراض می‌کرده است .

«فلوید» ، ادامه داد ،

«به هر حال باید یادآوری کنم که ما با موقعیتی کاملاً غیرعادی سروکار داریم . باید نسبت به حقایقی که در دست داریم صد درصد مطمئن باشیم ، اگر حالا مرتکب اشتباهی بشویم شاید دیگر فرصت مجددی برایمان پیش نیاید . بنابراین خواهش می‌کنم کمی دیگر هم تحمل داشته باشید . رئیس جمهور نیز از شما همین خواهش را دارند و ... دیگر حرفی ندارم و برای شنیدن گزارش شما آماده‌ام.»

«فلوید» به سر جای خود برگشت . رئیس گفت : «متشکرم ، دکتر فلوید.» و بعد به تندی با سر اشاره‌ای به سرپرست دانشمندان کرد . با این اشاره «مایکلز» بطرف میز خطاب به رفت و در همین موقع چراغها خاموش شد .

تصویری از ماه روی پرده ظاهر شد . درست در وسط صفحه ماه ، حلقه سفید و درخشان يك دهانه آتشفشانی قرار گرفته بود و از این دهانه يك دسته شمع نور به اشکال خیره‌کننده‌ای بیرون می‌تافت . درست مثل اینکه کسی يك گونی آرد به جانب قرص ماه انداخته و آردها به همه طرف پخش شده باشد .

دکتر «مایکلز» در حالی که به دهانه مرکزی اشاره می‌کرد گفت :

«در این عکس که مستقیماً از بالا گرفته شده «تیسکو» مشخصتر از آنچه از زمین مشاهده می‌شد دیده می‌شود، از زمین که نگاه کنیم دهانه به کناره خارجی ماه نزدیکتر است. اما از این نظر گاه، از ارتفاع مستقیم چند هزار کیلومتری می‌بینیم که چطور این دهانه تمام نیمکره ماه را تحت الشعاع قرار می‌دهد.»

اندکی صبر کرد تا «فلوید» به خوبی این نمای ناآشنای يك پدیده آشنا را به ذهن بسپرد، بعد ادامه داد:

«در طی سال گذشته ما از يك ماهواره در ارتفاع کم مشغول بررسی مناطقی این ناحیه بودیم. بررسی ما همین ماه گذشته خاتمه یافت... و نتیجه‌اش این است... نقشه‌ای که باعث تمام دردهای ما شده.»

تصویر دیگری بر پرده نقش بست. این تصویر شبیه به نقشه‌ای بود که پستی و بلندیها را به يك خطوط میزان المنحنی نشان می‌دهد، هر چند به جای ارتفاع از سطح دریا، شدت حوزه مغناطیسی را نشان می‌داد. بیشتر خطوط فاصله‌دار و کمابیش با هم موازی بودند، ولی در يك گوشه تصویر، ناگهان این خطوط به هم نزدیک شده و مثل جای گره چوب در يك تکه تخته، تشکیل يك سلسله دایره متحدالمرکز را می‌دادند.

حتی يك چشم هادی و تعلیم ندیده نیز به وضوح تشخیص می‌داد که در این ناحیه، در حوزه مغناطیسی ماه اتفاقی رخ داده است. سرتاسر زیر تصویر این کلمات نوشته شده بود:

غرابت مغناطیسی تیسکو - شماره ۱ يك

(تی. ام. ا. - ۱. - يك) ۲

1) Tycho - مأخوذ از اسم «تیسکو براهه» ستاره‌شناس دانمارکی (۱۶۰۱ - ۱۵۴۶)، و در اینجا نام دهانه آتشفشانی است که موضوع صحبت است. - م.

2) Tycho Magnetic Anomaly - One (T.M. A.-1)

در بالا گوشه سمت راست تصویر مهر «محرمانه» خورده بود.
دکتر «مایکلز» می گفت :

«اول فکر کردیم این در نتیجه وجود توده‌ای از صخره سنگهای
مغناطیسی باشد ولی مدارك زمین‌شناسی خلاف این موضوع را
گواهی داد. از جهت دیگر ، يك سنگ شهابی بزرگ با ترکیبات
آهن - نیکل نیز نمی‌توانست حوزه مغناطیسی به این شدت ایجاد
کند ، بنابراین درصدد برآمدیم جستجویی بکنیم .

«اولین هیئت مامور جستجو چیزی پیدا نکرد بجز همان
سطح هموار که زیر يك لایه نازك ماه پنهان بود . این هیئت درست
در مرکز حوزه مغناطیسی مته‌ای کار گذاشت تا از هسته داخلی برای
مطالعه نمونه برداری کند . در عمق شش متری مته از کار ایستاد.
بنابراین هیئت حفاری را شروع کرد و لازم است بگویم با آن
لباسهای فضایی این کار به هیچ وجه کارآسانی نبود .

«آنها به چیزی برخوردند که باعث شد شتابان به پایگاه
برگردند . گروه بزرگتری را با وسایل بهتر اعزام کردیم .
ایشان نیز دو هفته به کار حفاری مشغول بودند ... نتیجه کارشان
را شما می‌دانید .»

تصویر روی پرده عوض شد و در سالن تاریک اجتماعات
ناگهان سکوت و انتظار حکمفرما گشت . هر چند این تصویر را
همه بارها دیده بودند ، باز کسی نبود که به امید یافتن جزئیات
تازه‌ای در آن گردن نکشد . در تمام زمین و ماه تا کنون فقط عده‌ای
کمتر از صد نفر اجازه دیدن این تصویر را پیدا کرده بودند .

تصویر ، مردی را با لباس سرخ و زرد فضا نوردی نشان
می‌داد که در ته يك حفره خاک برداری شده ایستاده بود و شاخص
مخصوص نقشه برداری را که به اندازه‌های يك دهم متری نشانه گذاری
شده بود ، در دست داشت . عکس که معلوم بود در شب برداشته شده
می‌توانست در هر نقطه‌ای از ماه یا مریخ گرفته شده باشد .

جسمی که این مرد در لباس فضایی جلوی آن ایستاده بود
يك لوحه عمودی از جنس ماده‌ای مشکي رنگ تقریباً با سه متر

ارتفاع و يك متر ونهم عرض بود . این جسم به نحوی شوم «فلوید» را به یاد سنگ قبری عظیم انداخت . لوحه لبه‌های کاملاً تیز و تراز داشت و آنچنان سیاه بود که به نظر می‌رسید نوری را که بر آن افتاده جذب کرده است ، چون در سطحش هیچ جزئیاتی مشخص نبود . تشخیص اینکه لوحه از سنگ ، فلز ، پلاستیک ، یا ماده‌ای - کاملاً برای بشر مجهول - ساخته شده است ، امکان نداشت .
دکتر «مایکلز» به لحنی که حالتی از احترام در خود داشت اعلام کرد :

«تی. ام. ا. - يك ... کاملاً نو به نظر می‌رسید ، این‌طور نیست ؛ من کسانی را که فکر می‌کردند این جسم چندسالی بیشتر عمر ندارد و می‌خواستند به سومین سفر اکتشافی چینپها به اینجادر سال ۱۹۹۸ ربطش دهند ملامت نمی‌کنم . ولی شخصاً هرگز این نظر را قبول نکردم و حالا نیز موفق شده‌ایم که از روی شواهد زمین‌شناسی محلی عمر قطعی آنرا تعیین کنیم .

«آقای دکتر فلوید ، من و همکارانم شهرت و حیثیت خود را بر سر این ادعا می‌گذاریم . «تی. ام. ا. - يك» نه تنها هیچ ارتباطی با چینپها ندارد ، بلکه اصولاً به نژاد بشر مربوط نیست ، چون در زمانی که این جسم مدفون می‌شد ، بشری وجود نداشت . «بله ، این جسم تقریباً سه میلیون سال عمر دارد . چیزی که در برابر چشم شماست نخستین مدرک زندگی هوشمندانه در ورای کره زمین محسوب می‌شود .»



۱۲

سفر در نور زمین

ناحیه دهانه آتشفشان بزرگ : از حدود مرکز سطح قابل رؤیت ماه ، شرق ناحیه دهانه آتشفشان مرکزی شروع می‌شود و به طرف جنوب امتداد می‌یابد . در این دهانه آثار سقوط سنگهای شهابی ، از جمله بزرگترین گودی از این نوع در کره ماه ، به وفور دیده می‌شود . در شمال ، بعضی از گودیا در اثر ضربه شکسته و موجب پیدایش «دریای ایمبریوم» شده است . تقریباً تمام سطوح دهانه ، بجز در ته بعضی از گودیا ، ناهموار است . اکثر سطوح شبیهی ۱۰ تا ۱۲ درجه دارد ، کف بعضی از گودیا صاف و یکدست است .

فرود آمدن و حرکت ، به طور کلی فرود آمدن در این دهانه به خاطر سطوح ناهموار و شیب دار دهانه بزرگ دشوار است و فقط در عمق بعضی از گودیا هموار ممکن است این کار آسانتر انجام پذیر باشد . حرکت تقریباً در تمام دهانه امکان دارد ولی باید مسیر را انتخاب کرد . حرکت در کف هموار بعضی از گودیا آسانتر انجام می‌گیرد .

ساختمان ، انجام عملیات ساختمانی در دهانه ، به علت سراسیمه بودن سطوح دهانه و وجود تعداد زیادی تکه پاره‌های بزرگ

(۱) Mare Imberium - یکی از دریاهاى مفروض کره ماه ، ناحیه‌ای تاریک و پهن‌اور . - م .

و سست از مواد کره ماه ، نسبتاً مشکل است و حفاری مواد آتشفشانی در کف بعضی از گودبها دشوار خواهد بود .

تیکو : دهانه آتشفشانی «پست - ماریا ۱» به قطر هفتاد و دو کیلومتر ، ارتفاع لبه نسبت به محیط اطراف ۲۴۵۰ متر و عمق ۳۷۲۰ متر ، دارای متمایزترین سیستم شعاعی در کره ماه است و بعضی از اشعه آن تا بیش از ۸۰۰ کیلومتر امتداد می یابند .

(نقل از «بررسی مهندسی مخصوص سطح کره ماه»، دفتر رئیس مهندسان ، دایره ارتش ، بررسی ژئولوژیکی آمریکا، واشنگتن ۱۹۶۱) .



آزمایشگاه متحرکی که اکنون با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت پهنة دهانه آتشفشانی را می پیمود ، بیشتر به يدك كشی بزرگ سوار بر هشت چرخ قابل انعطاف شباهت داشت . اما آزمایشگاه متحرك چیزی به مراتب بیش از این بود ، این دستگاه پایگاهی در حد خود کامل محسوب می شد که در آن بیست نفر به مدت چند هفته می توانستند کار و زندگی کنند . آزمایشگاه در واقع يك جور سفینه فضایی زمین پهنا بود که در مواقع ضروری می توانست به پرواز در آید . اگر این پایگاه متحرك به شكاف یا دره ای می رسید که به سبب وسعت زیاد دورزدن آن مشکل بود ، یا به سبب شیب زیاد نمی شد به آن داخل گردید ، با كمك چهارجت زیربدنه خود از روی مانع به آن سو می جهید .

«فلوید» از پنجره به بیرون نگاه می کرد و معبری کاملاً مشخص را پیش روی خود می دید که در نتیجه عبور و مرور دهها وسیله نقلیه به صورت نواری سفت و کوبیده شده بر سطح نرم کره ماه به وجود آمده بود . کنار معبر در فواصل معین تیرهای باریك و بلندی قرار

داشت که بر سر هر کدام چراغی چشمکزن نصب شده بود. به این ترتیب در طی سیصد و بیست کیلومتر راه از پایگاه «کلاویوس» تا محل «تی. ام. ا. یک» ممکن نبود کسی گم شود، هر چند که هنوز شب بود و خورشید تا چند ساعت دیگر طلوع نمی کرد.

ستارگان در اینجا فقط اندکی روشنتر و متعددتر از آنچه ممکن بود از فلاتی مرتفع در «نیومکزیکو» یا «کلرادو» دید به نظر می رسیدند. اما در آسمان کاملاً سیاه این مکان دو چیز وجود داشت که هر گونه توهم زمین را از بین می برد.

اول وجود خود زمین بود که همچون یک چراغ راهنمای پرفروغ بر فراز افق شمال آویزان بود. نوری که از این نیمکره فرو می تافت دهها بار قویتر از نور بدر کامل ماه بود و تمام این سرزمین را در فروغی فسفری به رنگ آبی مایل به سبز فرو می برد.

دوم پدیده آسمانی مخروطی از نور ضعیف و مروارید فام بود که به طور مورب در آسمان شرق بالامی رفت. این نور به تدریج در کنار خط افق درخشان و درخشانتر می شد و خبر از آتش عظیمی می داد که درست پشت لبه ماه پنهان بود. چشم هیچ انسانی بجز در موارد نادر از روی زمین خسوف کامل این شکوه پریده رنگ را تماشا نکرده بود. این پرتو تاج زرین خورشید، طلایه دار سپیده دم ماه بود که بشارت می داد به زودی تیغ آفتاب بر سر این سرزمین خفته فرود خواهد آمد.

«فلوید» به اتفاق «هال ورسن» و «مایکلز» در کابین دیدگاه جلو، درست زیر محل راننده نشسته بود و افکارش مکرر و مکرر بی اختیار متوجه فاصله سه میلیون ساله ای می شد که اکنون پیش روی او باز شده بود. او مثل همه دانشمندان به سرو کار داشتن با زمانهایی بسیار طولانی تر از این سه میلیون سال عادت داشت، ولی این زمانها فقط به حرکات ستارگان و گردش آرام کیهان بیجان مربوط می شد. ذهن و هوش در این زمانها دخالتی نداشت. این قرون خالی از کمترین عاطفه و احساس بودند.

سه میلیون سال! نمای بینهایت شلوغ تاریخ مدون بشر با

امپراتوریها و پادشاهان ، با پیروزیها و تراژدیهایش به زحمت يك هزارم از این پهنه وحشت آور زمانی را شامل می شد. نه تنها بشر، بلکه بیشتر حیواناتی که اکنون در زمین حیات داشتند، هنگامی که این معمای سیاه با چنین دقتی در این مکان، در درخشانترین و تماشایی ترین دهانه آتشفشانی ماه مدفون می شد ، اصلاً درعالم وجود نبودند .

دکتر «مایکلز» در اینکه جسم سیاه مدفون شده و کاملاً هم از روی عمد مدفون شده بود اطمینان قطعی داشت . در این مورد توضیحاً می گفت ، « من ابتدا امیدوار بودم که این جنم نشانه محل يك ساختمان زیرزمینی باشد ولی آخرین حفاریهای ما این تصور را باطل کرد . جسم سیاه برسکوپی از جنس خودش نهاده شده بود و زیر این سکو صخره ای دست نخورده قرار داشت . موجوداتی که این جسم را به وجود آورده بودند می خواستند اطمینان حاصل کنند که سر جایش ثابت خواهد ماند و «ماه لرزه» ها در آن اثری نخواهد داشت . آنها در تدارك این امر ابدیت را در نظر داشتند . »

در لحن «مایکلز» غیر از احساس پیروزی، احساس اندوه نیز بود و «فلوید» خود را در این هر دو احساس شريك می دید . عاقبت به یکی از کهنترین سؤالات بشر پاسخ داده شده بود ، این مدرك قاطع و غیر قابل انکار نشان می داد که هوش بشر یگانه هوشی نیست که در عالم به وجود آمده باشد . اما با اطلاع از این امر بار دیگر وقوف دردناك بر عظمت زمان زنده می شد . آنچه که در راه عبور از این مکان گذشته بود ، با یکصد هزارنسل فاصله با بشریت تلاقی می کرد . «فلوید» به خود می گفت شاید هم بهتر آنکه این تلاقی صورت نگرفته بود . با وصف این ... در دورانی که اسلاف ما بر سر درختها می زیستند، از موجوداتی که قادر به طی مسافتهای فضایی بودند ای بسا که چیزها می آموختیم !

از پشت افق ماه که به نحو غریبی تنگ و بسته بود در فاصله چند صدمتری تابلوی علامتی ظاهر شد . در پایه این علامت چیزی به شکل خیمه برپا داشته و روی آن را -ظاهراً برای حفاظت

در برابر گرمای شدید روز - با يك ورقه نقره درخشان پوشانده بودند . اتوبوس که از کنار علامت رد می‌شد ، «فلوید» در نور درخشان زمین توانست این عبارات را بخواند:

انبار شماره ۳ - برای رجوع اضطراری

۲۰ کیلو اکسیژن مایع

۱۰ کیلو آب

۲۰ بسته غذای شماره ۴

۱ جعبه ابزار از نوع « بی »

۱ دستگاه تعمیر لباس

۱ تلفن ۱

فلوید به خارج از پنجره اشاره کرد و پرسید :
«هیچ فکرش را کرده‌اید که امکان آن هست که این انبار
لوازم متعلق به يك هیئت اکتشافی باشد که هیچوقت مراجعت نکرده
است ؟ »

مایکلز قبول کرد :

«امکان دارد . حوزه مغناطیسی موقعیت این انبار را به
خوبی مشخص کرده است ، به طوری که پیدا کردنش آسان است ،
اما انبار کوچکی است و لوازم زیادی در آن جا نمی‌گردد .
هال ورسن وارد صحبت شد :

« چه عیبی دارد . ما از کجا می‌دانیم که آن موجودات چه
اندازه بوده‌اند ؟ شاید قد و بالایشان از پانزده سانتیمتر تجاوز
نمی‌کرده ، در این صورت انبار لوازم برای آنها بیست یاسی طبقه
ارتفاع پیدا می‌کرده است . »

«مایکلز» سرش را به علامت عدم قبول تکان داد ،

« غیر ممکن است . موجودات خیلی کوچک نمی‌توانند با

هوش باشند . هوش به يك حداقل حجم مغزی احتیاج دارد .

«فلوید» متوجه شده بود که «مایکلز» و «هال ورسن» غالباً

در دو جبهه مخالف یکدیگر قرار می‌گرفتند، با این حال خصومت

یا اصطکاک شخصی بین آنها وجود نداشت. آن دو نسبت به هم با احترام رفتار می کردند و گویا فقط توافق کرده بودند که با هم مخالفت کنند.

بدیهی است که در مورد ماهیت «تی. ام. ا. - يك» یا به قول بعضیها «لوح تیکو»، در هیچ کجا توافقی وجود نداشت. «فلوید» در ظرف مدت شش ساعتی که از فرود آمدنش در کره ماه می گذشت در این مورد ده - دوازده تئوری شنیده بود بی آنکه تسلیم هیچ کدام از آنها بشود. معبد، نشانه بررسی، آرامگاه، وسیله ژئو-فیزیکی ... لینها تعدادی از نظرات شایع بودند و طرفدارانشان در حمایت از این نظرات علاقه و حرارت زیادی هم از خود نشان می دادند. از هم اکنون شرط بندی زیادی در خصوص این موضوع انجام گرفته بود. هنگامی که حقیقت بالاخره روشن می شد - اگر روشن می شد - پول هنگفتی دست به دست می گشت.

تا کنون ماده سخت و سیاه لوح در برابر تمام تلاشهای «مایکلز» و همکارانش برای برداشتن نمونه ای از آن مقاومت کرده بود. آنها شکی نداشتند که اشعه «لیزر» قطعاً این جسم را خواهد شکافت چون محال بود چیزی بتواند در برابر يك چنین تمرکز انرژی وحشتناکی پایداری کند. ولی تصمیم استفاده از این اقدامات هاد به عهده «فلوید» بود. او قصدش آن بود که ابتدا از اشعه ایکس، کاوش صوتی، اشعه نوترون و سایر وسایل بررسی غیر مخرب استفاده شود و بعد احتمالاً به بمباران سنگین «لیزر» متوسل شوند. فقط وحشیان چیزهایی را که نمی توانستند بفهمند نابود می کردند. اما شاید افراد بشر در برابر موجوداتی که چنین جسمی را بوجود آورده بودند وحشیانی بیش نبودند.

این موجودات از کجا ممکن بود آمده باشند؟ از خود کره ماه؟ نه، این غیر ممکن بود. اگر هم این دنیای بی بار و ثمر زندگی بومی به خود دیده بود این زندگی در طی آخرین دوره شکل دهانه های آتشفشانی، هنگامی که بیشتر سطح ماه هنوز می گذاخت، از بین رفته بود.

از زمین؛ بعید می نمود، هر چند به کلی غیر ممکن نبود... اگر در زمین تمدنی پیشرفته وجود می داشت - تمدنی که احتمالاً غیر بشری می بود - در دوران «کهن سنگی» آثار متعدد دیگری از موجودیت خود به جا می نهاد. «فلوید» فکر می کرد که در این صورت ما، مدتها پیش از دست یافتن به ماه از وجود این تمدن با خبر می شدیم.

دو راه دیگر باقی می ماند ... سیارات و ستارگان. باوصف این، تمام شواهد علیه وجود زندگی هوشمندانه و اصولاً هر نوع زندگی در جایی دیگر از منظومه شمسی، غیر از کره زمین و مریخ گواهی می داد. در این منظومه، سیارات نزدیکتر به خورشید بسیار داغ و سیارات دورتر بسیار سرد بود، مگر آنکه موجودی در اتمسفر این کرات به اعماقی نزول می کرد که فشار به صدها تن بر هر سانتیمتر مربع بالغ می گشت.

بنابراین احتمالاً این موجودات از ستارگان آمده بودند، ولی این احتمال نیز باور نکردنی بود. «فلوید» به منظومه هایی که بر عرصه آسمان آبنوسی ماه پراکنده بود می نگریست و به خاطر می آورد که چند بار همکاران دانشمندش در گذشته «ثابت کرده بودند» که مسافرت بهین سیارات محال است. سفر از زمین به ماه هنوز امری بسیار مهم و جالب محسوب می شد ولی نزدیکترین ستارگان یکصد میلیون بار بیش از فاصله تا ماه از کره زمین دور بود... این افکار جز اتلاف وقت ثمری نداشت. باید صبر می کرد تا با مدارك بیشتری رو برو می شد.

بلندگوی کابین ناگهان به صدا درآمد:

«لطفاً کمر بندهای صندلی را ببندید و اشیاء بی اتکا را محافظت کنید. يك شیب چهل درجه در پیش است.»

دو تیرك شاخص با چراغهای چشمکزن در افق نمایان شد و اتوبوس به سوی حدفاصل این دو تیرك پیش رفت. «فلوید» تازه از بستن کمر بند فارغ شده بود که اتوبوس از روی لبه ورطه ای با سرایشی وحشتناک گذشت و به آرامی از روی شیبی پوشیده از قلوه

سنگ و به تیزی بام يك خانه شروع به پایین رفتن کرد. نور زمین که به طور مورب از پشت سر می تابید روشنایی بسیار کمی می بخشید و اتوبوس نورافکنهای خود را روشن کرده بود. «فلوید» سالها پیش بر لبه آتشفشان «وزوو» ایستاده و به درون آن نظر انداخته بود. او اکنون می توانست به سهولت تصور کند که در اعماق این آتشفشان فرو می رود و احساسی که از این امر به او دست می داد چندان خوشایند نبود.

آنها اکنون از یکی از خاکریزهای داخلی «تیکو» پایین می رفتند و این خاکریز بعد از طی تقریباً سیصد متر مجدداً صاف و هموار می شد. از سراشیبی به آرامی پایین می خزیدند که «مایکلز» به سمت دشت پهناوری که زیر پای آنها گسترده شده بود اشاره کرد و گفت: «آنجا هستند».

«فلوید» سری به قبول تکان داد. او از چند کیلومتر جلوتر، آن مجموعه نورهای سبز و سرخ را دیده و در تمام مدتی که اتوبوس به دقت و ظرافت از سراشیب پایین می آمد چشم به آنها دوخته بود. اتوبوس قطعا تحت کنترل کامل بود، ولی تا وقتی که باز بر سطح هموار قرار نگرفت «فلوید» نفس راحت نکشید.

حالا او گروهی از گنبد های ضد فشار را که همچون حبابهای نقره ای زیر نور زمین می درخشیدند می دید. این گنبدها پناهگاه و مسکن موقت کارکنان این پایگاه بود، نزدیک گنبدها، يك برج رادیو، يك دکل مته، تعدادی وسیله نقلیه متوقف و توده بزرگی از سنگهای خورد شده، که احتمالاً برای آشکار ساختن لوح حفاری شده بود، دیده می شد. اردوی کوچک در آن بیابان بسیار تنها می نمود و در برابر نیروهای خاموش طبیعت که همه جا در اطرافش صف کشیده بودند بسیار بی حفاظ جلوه می کرد. در هیچ جا اثری از زندگی یا نشانه ای که نمودار آمدن افراد بشر به اینجا باشد، جایی که این همه از خانه هاشان به دور بود به چشم نمی خورد.

«مایکلز» گفت:

«الان می‌توانید دهانه آتشفشان را ببینید، آنجا طرف راست، در حدود نودمتری آنتن رادیو.»

اتوبوس از کنار گنبدهای ضد فشار گذشته به لبه آتشفشان رسید و از خاطر «فلوید» گذشت، «خوب، پس این است.» بعد در حالی که ضربان قلبش تندتر شده بود، گردن کشید که بهتر ببیند. اتوبوس محتاطانه از يك سراسیمه سنگی سفت به درون دهانه سرازیر شد. در آنجا، درست به همان شکلی که «فلوید» در عکس دیده بود، «تی. ام. ا. - يك» قرار داشت.

«فلوید» مدتی خیره نگاه کرد، بعد پلکها را به هم زد، سر را تکان داد و دوباره خیره شد. این شیء را حتی در نور روشن زمین نیز نمی‌شد به خوبی دید. اولین چیزی که از دیدن آن به نظر «فلوید» رسید يك مربع مستطیل تخت و هموار بود که می‌شد از کاغذ کپیه بریده شده باشد، چون به هیچ وجه ضخامتی نشان نمی‌داد. البته این امر ناشی از خطای باصره بود. چون هر چند «فلوید» به جسم سخت نگاه می‌کرد، این جسم آن قدر نور را کم منعکس می‌ساخت که به نظر فقط طرحی سایه‌وار می‌آمد.

وقتی که اتوبوس به درون دهانه فرو می‌رفت مسافران کاملاً خلموش بودند. احساس آنها در این حال احساس رعب و ناباوری بود. انکار محض این امر که در میان تمام دنیاها، کره‌ای چون ماه يك چنین پدیده غیرمنتظره و اعجاب‌آوری را بروز داده باشد.

اتوبوس در فاصله بیستمتری، از پهلو در کنار لوح متوقف شد تا همه مسافران بتوانند آن را بررسی کنند. در این جسم سوای شکل هندسی کاملش، چیز دیگری که قابل دیدن باشد وجود نداشت. در هیچ کجا نشانه‌ای یا خراشی که به سیاهی کامل آبنوسی آن خللی وارد سازد دیده نمی‌شد. این جسم تجسم مطلق شب بود و «فلوید» برای يك لحظه فکر کرد که نکند لوح واقعا يك جسم خارق‌العاده طبیعی باشد، چیزی که در نتیجه آنها و فشاری که در راه ایجاد ماه به کار رفته بود به وجود آمده باشد. اما می‌دانست که این احتمال بعید قبلا مورد بررسی قرار گرفته و رد شده است.

نورافکنهایی که در اطراف لبه دهانه قرار داشتند ، پیرو علامتی روشن شدند و نور روشن زمین تحت الشعاع تابشی به مراتب درخشانتر قرار گرفت . البته در خلاء ماه اشعه نور کاملاً نامرئی بودند ، این اشعه به شکل بیضی‌های سفید خیره‌کننده‌ای روی لوح متمرکز شده و آنجا که با سطح لوح تقاطع پیدا می‌کردند به نظر می‌رسید که درون آن جذب شده‌اند .

«فلوید» با احساسی از شگفتی در ذهن خود ، لوح را به جعبه پاندورا^۱ مانند کرد ، جعبه‌ای که منتظر بود تا به دست بشر فضول باز شود .. و آن وقت بشر درون آن چه می‌یافت ؟

۱۳

طلوع سنگین

گنبد اصلی ضد فشار در پایگاه «دتی . ام . ا . - يك» فقط شش متر قطر داشت و داخلش به وضع ناراحت‌کننده‌ای شلوغ بود . اتوبوس که از طریق یکی از دو دریچه «هوابند» به این گنبد متصل

(۱) «پاندورا» (در اساطیر یونان) نخستین زن روی زمین بود که به فرمان زئوس (خدای خدایان) برای بازگرفتن انتقام از بشر به وجود آمد . اپیمتوس (برادر پرومته) او را به همسری برگزید . زئوس به پاندورا جعبه‌ای داده و تأکید کرده بود هرگز بازش نکند ، ولی پاندورا جعبه را گشود و بدبختیها و گناهان بشر را آزاد کرد ، بجز امید که در جعبه ماند . - م

شده بود ، يك اطاق نشيمن اضافی و شایان تحسین به گنبد اضافه می کرد .

درون این بادکنك نیمکره‌ای با دیواره‌های مضاعفش ، شش نفر دانشمند و تکنیسین که اکنون به‌طور دائمی بر سر این پروژه کار می‌کردند به‌زندگی ، کار و خواب و خوراك اشتغال داشتند . ضمناً تمام لوازم و وسایل کار این افراد ، تمام چیزهایی که نمی‌شد در بیرون و در خلاء باقی گذاشت ، لوازم آشپزی ، شستشو و توالت ، نمونه‌های ژئولوژیکی و يك دستگاه كوچك تلویزیون که از طریق آن می‌شد این پایگاه را دائماً مراقبت کرد در همین گنبد جا داده شده بود .

«فلوید» از اینکه «هال ورسن» ترجیح داد در گنبد بماند و بیرون نباید تعجبی نکرد . او نظرش را در این مورد باصراحت قابل تحسینی بیان کرد ،

«من لباس فضانوردی را به‌عنوان يك وبال و شر لازم تلقی می‌کنم و فقط در سال چهارنوبت برای سرکشیهای آزمایشی فصلی آن‌را می‌پوشم . اگر از نظر شما مانعی نداشته باشد من اینجامی‌مانم و جریان را از تلویزیون تماشا می‌کنم .»

تعصب «هال ورسن» در این مورد تا حدودی غیر موجه بود ، چون آخرین نمونه‌های لباس فضایی نسبت به زره‌هایی که نخستین کاشفان ماه به‌تن داشتند فوق‌العاده راحت‌تر بود ، این لباسها ضمناً جنبه کاملاً اتوماتیک داشت و می‌شد آنها را ظرف مدتی کمتر از يك دقیقه حتی بدون کمک دیگری به‌تن کردن . لباس مدل «ام کا - ۵» که فلوید اکنون به‌تن داشت او را شب‌وروز در برابر دشوارترین شرایط ماه به‌خوبی محافظت می‌کرد .

«فلوید» به‌همراهی دکتر «مایکلز» وارد دریچه «هوابند» شد . صدای تپش تلمبه‌ها فروخفت و لباس دور بدن «فلوید» به‌نحوی نامحسوس سفت گردید . در این هنگام او خود را در قید سکوت خلاء احساس می‌کرد .

صدای رادیوی لباس فضایی «فلوید» که سکوت را شکست ،

صدایی مطبوع و بموقع بود :
« فشار به اندازه است ، دکتر فلوید ؛ تنفسشان عادی
است ؟ »

« بله ، حال خوب است . »
همراه دکتر « فلوید » صفحات و عقربه‌هایی را که روی لباس
وی نصب شده بود به دقت و ارسی کرده بعد گفت : « بسیار خوب
برویم . »

در بیرونی باز شد . چشم‌انداز خاکی ماه که زیر نور زمین
می‌درخشید پیش‌پای آنها گسترده بود .
فلوید با قدمهای کوتاه ، کشیده و محتاط به دنبال « مایکلز »
از دریاچه خارج شد . راه رفتن نه تنها مشکل نبود ، بلکه لباس
به نحوی تناقض آمیز به او احساس آسایش می‌بخشید ، به طوری که
از زمان فرود آمدن در ماه تا کنون چنین احساس نکرده بود .
وزن اضافی لباس و فشار اندکی که برای راه رفتن ایجاد می‌کرد
توهمی از نیروی جاذبه از دست رفته زمین را به وجود می‌آورد .
صبحه از همین يك ساعت پیش که گروه از راه رسیده بود ،
تا کنون ، ع-وض شده بود . هر چند ستارگان و « نیمه - زمین »
فروغ همیشگی خود را داشتند شب چهارده روزه ماه تقریباً دیگر
به انجام رسیده بود . پرتو هاله فروزان همچون مهتابی کاذب از
افق شرق طلوع می‌کرد ، بعد نوك دکل آنتن رادیو در ارتفاع
سی متری ، ناگهان و مثل آنکه آتش گرفته باشد ، نخستین اشعه
خورشید پنهان را به خود گرفت .

آن دو آن قدر صبر کردند تا سرپرست پروژه و دوتن از
دستیارانش از دریاچه خارج شدند و با قدمهای آرام به طرف دهانه
آتشفشان رفتند . وقتی که به دهانه رسیدند ، کمان باریکی با
تابش غیر قابل تحمل از بالای افق شرق نمودار گشته بود . هر چند
هنوز يك ساعت کار داشت تا خورشید کاملاً از لبه ماه که به آرامی
در چرخش بود بالا بیاید ، ستارگان از حالا ناپدید شده بودند .
دهانه هنوز در سایه قرار داشت ولی نورافکنهایی که در

اطراف لبه دهانه نصب شده بود داخل آن را به خوبی روشن می کرد. «فلوید» درحالی که به آرامی از سرایشب دهانه به سوی مستطیل می رفت، احساسی درخود داشت که تنها رعب نبود، درماندگی نیز بود.

اینجا، در آستانه زمین، بشر با رازی روبرو می شد که ممکن بود هرگز حل نشود. سه میلیون سال پیش چیزی از این مکان گذشته، به عنوان نمودار هدف خویش این جسم ناشناس و شاید ناشناختنی را برجای نهاده، و سپس به کرات یاستارگان بلزگشته بود.

رادیوی لباس «فلوید» افکار او را قطع کرد، «سرپرست پروژه صحبت می کند. لطفاً همگی در این طرف به صف بایستید، می خواهیم عکس بگیریم. دکتر فلوید لطفاً در وسط قرار بگیرید. دکتر مایکلز ... متشکرم ...»

ظاهراً بجز «فلوید» کسی در این کار جنبه مسخره ای حس نمی کرد. و در واقع خود «فلوید» در ته دل خوشحال بود که کسی باخودش دوربین آورده است. این عکس قطعاً جنبه تاریخی پیدا می کرد و دو نسخه ای از آن را برای خودش می خواست. در دل آرزو کرد که کاش چهره اش از پشت کلاه خود لباس فضایی واضح باشد.

عکاس، بعد از آنکه گروه به وضعی محجوبانه در برابر لوح ایستاد و او ده - دوازده تایی عکس گرفت، گفت: «متشکرم آقایان، به بخش عکاسی یایگاه می گوئیم که نسخه هایی از عکسها را برای شما بفرستند.»

آنگاه «فلوید» تمام توجه اش را معطوف لوح آبنوسی کرد. به آهستگی پیرامون آن چرخید، از هر زاویه ای بررسی اش کرد و کوشید تا غرابت آن را کاملاً به ذهن خود بسپارد. انتظار نداشت که چیزی کشف کند، چون می دانست که لوح قبلا سانتیمتر به سانتیمتر بادقتی میکروسکوپی بررسی شده است.

اکنون دیگر آفتاب دیررس از لبه دهانه بالاتر آمده بود

و اشعه‌اش تقریباً به‌طور مستقیم از یهلو به‌ضلع شرقی لوح می‌تافت .
لوح آنچنان تمام ذرات نور را بلعیده و جذب می‌کرد که گویی
اصلاً وجود نداشته است .

«فلوید» تصمیم گرفت که امتحان ساده‌ای بکند ، بین لوح
و خورشید ایستاد و بر سطح صاف و سیاه جسم دنبال سایه خودش
گشت ولی کمترین نشانی از سایه‌اش پیدا نبود . اکنون لااقل
ده کیلووات حرارت خالص بر لوح می‌تافت و اگر درون آن چیزی
می‌بود قطعاً به‌سرعت شروع به پختن می‌کرد .

«فلوید» با خود فکر می‌کرد که چقدر غریب است که او
اکنون اینجا ایستاده و این ، این چیز ، برای اولین بار پس از
آغاز عصر یخ در زمین ، نور آفتاب را به خود می‌بیند . باز به فکر
رنگ سیاه لوح افتاد . البته معلوم است که این رنگ برای جذب
انرژی آفتاب مناسبترین رنگ بود . اما «فلوید» فوراً این فکر
را از سر به‌در کرد ، چون کدام دیوانه‌ای حاضر می‌شد دستگاہی را
که با انرژی آفتاب کار می‌کرد در عمق شش متری خاک کار
بگذارد ؟

سر برداشت و به کره زمین نگاه کرد که در آسمان صبح
کم‌کم فروغ خود را از دست می‌داد . از شش میلیارد ساکنان آن کره
فقط يك مشت آدم از این کشف جدید خبر داشتند . وقتی که این
خبر بالاخره پخش می‌شد دنیا نسبت به آن چه عکس‌العملی از خود
نشان می‌داد ؟

در جنبه‌های سیاسی و اجتماعی امکان عکس‌العملهای
بی‌حد و نهایی می‌رفت . هر انسان هوشمند واقعی ، هر کس که اندکی
جلوتر از بینی خود را می‌دید ، زندگی ، ارزشها و تلقی فکری
خود را به‌طور نامحسوسی دستخوش تغییر می‌یافت ، حتی اگر هم
به‌هیچ‌وجه چیزی درباره «تی. ام. ا. - يك» کشف نمی‌شد و این
جسم به‌صورت يك معمای ابدی باقی می‌ماند ، باز انسان می‌دانست
که در عالم وجودش منحصر به‌فرد نبوده است . گرچه انسان‌شانس
دیدار کسانی را که زمانی اینجا ایستاده بودند در میلیونها سال پیش

از دست داده بود ، ولی این موجودات ممکن بود باز هم مراجعت کنند ، اگر هم ایشان نمی آمدند احتمال آن بود که موجوداتی دیگر بیایند . این امکان دیگر در تمام آینده بشر راه یافته بود .
 «فلوید» همچنان سرگرم این افکار بود که ناگهان صدای جینگ الکترونیکی تیز و نافذی از رادیو کلاهنودش برخاست-صدایی شبیه به صدای اعلام ساعت ولی مسخ شده و فوق العاده قویتر . دستش بی اختیار رفت که با دستهای دستکش پوشش جلوی گوشهایش را بگیرد ولی بعد به خود مسلط شد و شتابان دست به جانب پیچ کنترل دستگاه گیرنده صدا برد . هنوز داشت با پیچ ورمی وقت که چهار جینگ مقطع دیگر از امیر طنین انداز گشت و سپس سکوتی گوارا حکمفرما شد .

در اطراف دهانه پیکرهایی با حیرتزدگی درجا خشک شده بودند . «فلوید» به خود گفت پس معلوم می شود عیب از دستگاه من نبوده است . همه ، این جینگهای گوشخراش الکترونیکی راشنیده بودند .

«تی . ام . ا . ا . یک» ، بعد از سه میلیون سال ظلمت ، طلوع آفتاب را در ماه خوشامد گفته بود .

۱۴

گوش سپردهها

یکصد و شصت میلیون کیلومتر آن سوی مریخ ، در خلوت سرد و بی کرانی که هنوز هیچ بشری در آن راه نیافته بود ، سفینه

فضانورد موسوم به «مانیتر ۷۹» در میان مدارهای در هم پیچ اخترواره‌ها راه می‌سپرد. سفینه، به‌یمن وجود دانشمندان آمریکایی که طرحش را ریخته بودند، مهندسان انگلیسی که آن را ساخته بودند و تکنسینهای روسی که پروازش داده بودند، مدت سه‌سال مأموریت خود را بدون کمترین خللی انجام داده بود. يك سلسله آنتن شبیه به تار عنكبوتی ظریف، از امواج گذرای سروصداهای رادیویی نمونه‌برداری می‌کرد. همان خش‌خش‌ها و زمزمه‌هایی که «پاسکال» در عصری بسیار ساده‌تر، کودکانه آنها را «سکوت فضای بی‌انتها» نامیده بود. دستگاههای تشمع‌شناس اشعه کیهانی را از کهکشان ما و آن‌سوی کهکشان گرفته و تجزیه و تحلیل می‌کرد. تلسکوپهایی که با اشعه ایکس و نوترون کار می‌کرد به مراقبت از ستارگان شگرفی که چشم هیچ بشری هرگز نمی‌دید اشتغال داشت. و در آن حال که خورشید با هر نفس گاز رقیق پلازما را با فورانهایی به سرعت يك میلیون و ششصد هزار کیلومتر در ساعت به‌چهره فرزندانش که دور او می‌چرخیدند می‌دمید، دستگاههای منطاطیس سنج به بررسی توفانها و تندبادهای این کره مشغول بودند. فضانورد «مانیتر ۷۹» باشکيبایی این نکات و نکات بسیار دیگری را مورد توجه قرار داده و به‌حافظه بلورین خود می‌سپرد.

یکی از آنتنهای این سفینه که اکنون دیگر از معجزات الکترونیک نامیده نمی‌شد، دائم به‌سوی نقطه‌ای که فاصله زیادی تا خورشید نداشت، نشانه رفته بود. اگرچشمی برای تماشا وجود داشت هدف دور دست این آنتن هرچندماه یکبار به‌صورت ستاره‌ای درخشان که مجاورى نزدیک و کم‌فروغتر از خویش داشت دیده می‌شد، اما این آنتن بیشتر اوقات در تابش خورشیدی ناپدید بود.

این سفینه «منخبر» (مانیتر) هر بیست و چهار ساعت یکبار اطلاعاتی را که باشکيبایی و به‌زحمت گردآورده بود، جمع‌وجور

و مرتب ، و به صورت يك موج ارتعاش پنج دقیقه‌ای به سوی آن کره‌ دور دست - به سوی زمین - می‌فرستاد و این ارتعاش با سرعت نور ، پس از يك ربع ساعت ، به مقصد می‌رسید . در مقصد ماشینهای مخصوص منتظر بودند تا علامت را تقویت و ضبط کنند و سپس آن را به هزاران کیلومتر نوار مغناطیسی دیگر که در خزاین مرکز فضایی جهانی در «واشنگتن» ، «مسکو» و «کانبرا ۱» گرد آمده بود ، به افزایند . از حدود پنجاه سال پیش که نخستین ماهواره‌ها به مدار فرستاده شده بودند ، بیلיוنها و کاتریلیونها امواج حاوی اطلاعات از فضا به زمین سرازیر گشته و برای روزی که به کار پیشبرد علم بهاید ، ذخیره شده بود . از این ماده خام فقط جزئی بسیار ناچیز ظاهر و برداشت می‌شد ، اما نمی‌شد دانست که ده ، پنجاه یا صد سال دیگر يك دانشمند به کدام بررسی خاصی ممکن است مایل باشد که رجوع کند . بنابراین همه چیز باید به طور مرتب کلاسه شده در گالریهای تهویه‌دار بی‌انتهای و درسه نسخه که احتمال فقدان آن نیز در بین نباشد ، نگهداری می‌شد . این جزئی از گنجینه واقعی بشر بود ، گنجینه‌ای به مراتب گرانبهاتر از تمام طلائی که بی‌فایده در خزاین بانکها انبار شده بود .

اکنون سفینه فضا نورد «مانیتر ۷۹» متوجه چیزی غریب گشته بود . يك اختلال موجی ضعیف ولی اشتباه‌ناپذیر در آن سوی منظومه شمسی . موجی که به هیچ يك از پدیده‌های طبیعی ، که سفینه در گذشته مشاهده کرده بود ، شباهتی نداشت . سفینه به طور خودکار جهت ، زمان و میزان شدت این موج را ضبط کرده بود و چند ساعت بعد این اطلاعات ضبط شده را به زمین می‌فرستاد . سفینه‌های دیگری نیز بودند ، مثل «مدار نورد ام ۱۵» که روزی دوبار به دور مریخ می‌گشت ؛ «کاوشگر بلند پرواز شماره ۲۱» که از امتداد سطح مدار زمین به آرامی بالا می‌آمد ؛

۱) Canberra شهری در استرالیا ، در نزدیکیهای «سیدنی» پایتخت این سرزمین . - م .

و حتی «شهاب مصنوعی شماره ۵» که به سوی خلاء سرد آن سوی «پلوتو» می رفت و مداری را می پیمود که تا هزار سال دیگر هم به اقصی نقطه آن نمی رسید، تمام این سفینه ها آن انفجار غریب انرژی را که در دستگاه های آنان ایجاد اختلال کرده بود دریافته بودند. و تمام آنها در موقع خود گزارش این امر را به طور خودکار به خزاین محفوظاتی که در کره دوردست زمین وجود داشت سپرده بودند.

منزهای الکترونیکی هرگز ارتباط موجود بین چهار دسته علامت رسیده از سفینه های خبر گزار را، که در مدارهایی جداگانه با میلیونها کیلومتر فاصله سیر می کردند، تشخیص نمی دادند. اما متصدی محاسبه تشعشع در مؤسسه گودارد به محض آنکه نظری به گزارش صبح انداخت فهمید که در بیست و چهار ساعت گذشته چیزی غریب از میان منظومه شمسی عبور کرده است.

اوقط قسمتی از مسیر این پدیده مجهول را در دست داشت ولی هنگامی که دستگاه مغز الکترونیکی مسیر مزبور را روی صفحه وضعیت کرات نقش کرد، مسیر همچون رشته ای از بخار بر آسمان بی ابر، یا یک ردیف ردیا برپهنه ای از برف دست نخورده، واضح و روشن به چشم می خورد. طرحی غیر عادی از انرژی، در حالی که به دنبال خود، مثل مسیر یک قایق موتوری سریع السیر، فورانی از تشعشع برجا نهاده بود از سطح ماه بیرون جهیده و به جانب ستارگان دور می شد.



قسمت سوم

درمیان سیارات

« دیسکآوری »^۱

سفینه هنوز سی روز بیشتر از زمین دور نشده بود ، ولی «دیوید بومن»^۲ گاه تصور این امر را که قبلاً زندگی دیگری را ، بجز زیستن در دنیای کوچک و مسدود سفینه «دیسکآوری» ، می شناخته است مشکل می دید . به نظرش می آمد که آن همه سال تعلیم و کار آموزی و آن همه مأموریت به سوی مریخ و ماه به فردی دیگر در يك زندگی دیگر تعلق داشته است .

«فرانک پول»^۳ نیز اعتراف می کرد که همین احساس را دارد و گاهی به شوخی از اینکه نزدیکترین روانشناس با آنها یکصد و شصت میلیون کیلومتر فاصله دارد ، اظهار تأسف می کرد . معذک این احساس تنهایی و غربت قابل توجه بود ، و قطعاً نمی توانست عارضه اختلال روحی محسوب شود . در مدت پنجاه سالی که از دست یازیدن بشر به فضا می گذشت هرگز یکچنین مأموریتی صورت تحقق به خود نگرفته بود .

این مأموریت زیرعنوان «پروژه مشتری» پنج سال قبل آغاز شده بود و نخستین مأموریتی بود که در آن يك سفینه حامل انسان سفری به دور بزرگترین کره منظومه شمسی انجام می داد . سفینه تقریباً برای سفر دو ساله اش آماده شده بود که در نتیجه يك اتفاق

- 1) Discovery 2) David Bowman
3) Frank Poole

ناگهانی سیمای مأموریت دگرگون شده بود .
 «دیسکوری» همچنان عازم کره «مشری» بود ولی در آنجا توقف نمی کرد و هنگامی که از میان سیستم ممتد اقمار «مشری» می گذشت نه فقط از سرعت خود نمی کاست بلکه از حوزه جاذبه این کره عظیم به عنوان یک سنگ قلاب استفاده می کرد تا هر چه بیشتر از خورشید دور شود . «دیسکوری» همچون شهاب ثاقب راه اقصی نقاط منظومه شمسی را به سوی هدف نهایی خود ، کره حلقه دار و شکوهمند «زحل» در پیش می گرفت - راهی که هرگز بازگشت نداشت .

آری ، برای «دیسکوری» این مسافرتی یکسره بود ولی سرنشینان سفینه خیال خودکشی نداشتند . اگر اوضاع به خوبی می گذشت آنها هفت سال دیگر به زمین باز می گشتند ، پنج سال از این مدت مثل برق در خواب بی رویای مصنوعی می گذشت . آنها در این مدت منتظر می ماندند تا سفینه «دیسکوری دوم» ، برای نجاتشان بیاید .

از به کار بردن کلمه «نجات» در تمام اسناد و گفتارهای کلیه سازمانهای فضا نوردی به دقت اجتناب می شد . این کلمه متضمن معنی قصور در برنامه ریزی بود و به جایش لفظ «تحصیل مجدد» به کار می رفت . اگر واقعاً خللی پیش می آمد ، در فاصله تقریبی یک میلیارد و ششصد میلیون کیلومتری زمین قطعاً کمترین امید نجاتی وجود نداشت .

این سفر ، مثل تمام سفرهای دیگر به قلب مجهولات باقبول مخاطرات همراه بود ، اما نیم قرن بررسی و تحقیق ثابت کرده بود

(۱) hibernation خواب زمستانی حیوانات . و در اینجا ، در مفهوم علمی جدید ، مقصود حالت خواب مصنوعی است که در آن اعمال حیاتی (تنفس - ضربان قلب - کار مغز و غیره) به حداقل تقلیل می یابد و فی المثل تنفس که در حال عادی هر دقیقه ۱۷ بار صورت می گیرد به دقیقه ای یک بار می رسد . م .

که خواب مصنوعی با امکانات جدیدی که در سر راه سفر فضایی گشوده بود کاملاً بی خطر است. اما تا پیش از این مأموریت از این امکانات نهایت بهره برداری به عمل نیامده بود.

سه تن از اعضای این گروه بررسی که تا قبل از رسیدن سفینه به مدار زحل به وجودشان نیازی نبود در تمام طول مدت پرواز سمودی در خواب باقی می ماندند. به این ترتیب نه فقط در مصرف هزاران کیلو غذا و سایر مواد مصرفی صرفه جویی می شد، بلکه هنگام شروع عملیات بدون کمترین خستگی از سفرده ماهه، تازه نفس و آماده می بودند.

سفینه «دیسکوری» وارد مداری توقفی به دور «زحل» می شد و قمر جدیدی برای این کره عظیم می شد. سفینه مداری بهیضی شکل به طول سه میلیون و دویست هزار کیلومتر را می پیمود و در این مدار به زحل نزدیک می شد و به آن سوی مدار تمام اقمار این کره راه می یافت. آنها یکصد روز وقت می داشتند تا دنیایی را که هشتاد برابر کره زمین مسافت داشت نقشه برداری و بررسی کنند. دنیایی که لااقل پانزده قمر شناخته شده که یکی از آنها در عظمت با کره «عطارد» برابر بود جزو خیل ملازمانش محسوب می شدند.

در این کره باید برای قرن‌ها تحقیق شکفتی وجود می داشت. نخستین هیئت اعزامی فقط یک بازدید مقدماتی انجام می داد و تمام آنچه را که می یافت به زمین مخابره می کرد. به این ترتیب اگر هم هیئت دیگر باز نمی گشت کشفیاتش از دست نرفته بود.

در پایان آن یکصد روز، سفینه «دیسکوری» بساط کار را تعطیل می کرد و تمام کارکنانش به خواب مصنوعی فرو می رفتند. در اینجا فقط سیستمهای ضروری تحت مراقبت مغز الکترونیکی خستگی ناپذیر سفینه به کار ادامه می دادند. سفینه پس از آن در مداری کاملاً مشخص به دور «زحل» به گردش در می آمد، مداری که بشر به خوبی می دانست یک هزار سال بعد دقیقاً کجا سفینه را جستجو کند. اما به موجب نقشه‌های فعلی، «دیسکوری دوم» ظرف پنج سال فرا می رسید. اگرشش، هفت یا هشت سال هم طول می کشید،

سر نشینان خفته این سفینه تفاوت امر را هرگز نمی فهمیدند. زمان برای تمام آنها متوقف می شد، همان طور که قبلاً برای «وایت هِد» «کامینسکی» و «هانتِر» متوقف شده بود.

«بومن»، ناخدایکم سفینه، گاهی به سه همکار بسی حس و هوش خود که در آرامش یخزده خواب مصنوعی قرار داشتند غبطه می برد. آنها از رنج ملال و مسئولیت فارغ بودند و تا پیش از رسیدن به «زحل»، دنیای خارج ابداً برایشان وجود نداشت.

اما این دنیای خارج از طریق صفحه «زیست سنج» مراقبت آنان بود. در جایی دور از نظر، میان تراکم دستگاہها و صفحات «عرشه کنترل» سفینه پنج صفحه نمودار کوچک وجود داشت که با اسامی «هانتِر»، «وایت هِد»، «کامینسکی»، «پول»، «بومن» مشخص شده بود. دو صفحه آخری سفید بود و حرکتی نشان نمی داد، چون هنوز یک سال کار داشت تا نوبت این دو نفر فرا برسد. در صفحات دیگر مجموعه های متعددی از نورهای ریز سبز دیده می شد که خبر می داد همه چیز مرتب است. ضمناً بر هر یک از این صفحات یک صفحه نمایش کوچک بود که بر سرتاسر آنها چند ردیف خط سفید روشن کشیده شده بود و این خطوط ضربان آرامی را که نمودار نبض، تنفس و فعالیت مغزی بود، نشان می داد.

گاه می شد که «بومن» در عین آنکه می دانست این عمل چقدر بیهوده است - چون اگر اختلالی ایجاد می شد بلافاصله زنگ خطر به صدا در می آمد - دستگاہ پخش صدا را باز می کرد و در حالی که چشم به امواج کندی که مقارن با هم در طول صفحه پیش می رفتند دوخته بود به وضعی تقریباً از خود بی خبر به ضربان فوق العاده آرام قلب همکاران خفته اش گوش می سپرد.

جالبتر از همه صفحات نمودار ارتعاشات مغزی ۲ بود، شاخص الکترونیکی هویت سه شخصیتی که روزی در حال زیست بودند و

1) Whitehead – Kaminski – Hunter

2) Electro_encephalogram (E.E.G.)

روری دیگر به حال زیست باز می‌گشتند. این خطوط ارتعاشی تقریباً به کلی فاقد زیگزاگها و انفجارات الکتریکی بودند که نشانه فعالیت‌های يك مغز بیدار و حتی مغز در حالت خواب عادی است. اگر کمترین اثری از آگاهی در مغز هنوز وجود داشت دور از دسترس دستگاہها و حافظه بود.

«بومن» در نتیجه تجارب شخصی خود از این حقیقت آخری اطلاع داشت. قبل از انتخاب برای این مأموریت، عکس‌العمل‌های او در مقابل خواب مصنوعی آزمایش شده بود. او نمی‌دانست که آیا يك هفته از عمر خویش را از دست داده و یا مرگ نهایی را به همین میزان عقب انداخته است.

وقتی که الکترودها را به پیشانی او متصل کرده بودند و دستگاہ مولد خواب به حرکت در آمده بود، وی طی مدتی کوتاه جلوه‌ای از طرح‌های پرتحرک رنگین و ستارگان چرخان را مجسم دیده بود. او ابدأ ترزیقات را حس نکرده بود، همچنین وقتی که حرارت بدنش به فقط چند درجه بالای صفر کاهش داده شد، اولین سرما را اصلاً احساس نکرد...

... وقتی که بیدار شد حس می‌کرد اصلاً چشم برهم نگذاشته است ولی می‌دانست که این احساس توهمی بیش نیست و به نحوی خاص اطمینان داشت که چندین سال سپری شده است. آیا مأموریت به انجام رسیده بود؟ آیا به «زحل» رسیده و بررسیها را انجام داده و به خواب مصنوعی فرو رفته بودند؟ آیا سفینه «دیسکوری دوم» آمده بود تا آنها را به زمین بازگرداند؟ او در گنجی خوابگونه‌ای به سر می‌برد و به هیچ وجه قادر نبود بین محفوظات حقیقی و مصنوعی فرقی بگذارد. چشمها را گشود ولی چیزی بجز مجموعه‌ای از نورها که تا چند دقیقه او را در بهت فروبرد ندید. بعد فهمید که دارد در صفحه نشان دهنده موقعیت سفینه به چراغهای نمودار نگاه می‌کند. اما تمرکز نگاه امکان نداشت و او به زودی دست از این تلاش برداشت.

بادی گرم بر بدنش می‌وزید و آثار سرما را از اندامهایش می‌زدود. موسیقی آرام ولی هیجان بخشی از بلند گوی پشت سراو شنیده می‌شد. این موسیقی به تدریج اوج می‌گرفت ...

آنکاه صدایی آرام و دوستانه - ولی صدائی که «بومن» می- دانست مغز الکترونیکی ایجاد کرده است- به او گفت:

«داری به وضع عادی برمی‌گردی، دیو. بلند نشو و دست به تقلانزن. سعی نکن حرف بزنی.»

«بومن» به خود گفت، بلند نشو! چه حرف مسخره‌ای. اوشك داشت که بتواند حتی انگشتش را هم حرکت دهد. اما بعد، با تعجب دید که می‌تواند .

بایک جور گچی و بلاهت احساس رضایت می‌کرد . در این حال به طور مبهمی می‌دانست که سفینه نجات فرارسیده، سلسله مراتب خودکار تجدید حیات آغاز گشته و به زودی چشمش به انسانهای دیگر خواهد افتاد. تصور خوبی بود ولی در اوشوق خاصی بر نیانگینخت .

طولی نکشید که احساس گرسنگی کرد. مغز الکترونیکی البته این نیاز را پیشبینی کرده بود:

«دکمه علامت کنار دست راست توست، دیو. اگر گرسنه‌ای لطفاً فشارش بده.»

«بومن» انگشتانش را وادار به تجسس کرد و به زودی سرشاسی گلابی شکل را یافت. گرچه باید از وجود این دکمه خیر می‌داشت ولی به کلی فراموشش کرده بود. دیگر چه چیزهایی را از یاد برده بود... آیا خواب مصنوعی محفوظات آدمی را محو می‌کرد؟

دکمه را فشرد و منتظر شد. چند دقیقه بعد يك بازوی آهنی از تختی که وی بر آن خوابیده بود جدا شد و پستانکی پلاستیکی به طرف دهانش آمد. وی این پستانك را در دهان گرفت و با ولع مکید و مایمی گرم و شیرین به گلوش سر ازیر گشت، مایمی که با هر قطره قوت و قدرتی تازه به او می‌بخشید.

چند لحظه بعد پستانك کنار رفت و «بومن» مجدداً به حال استراحت باز گشت حالا دیگر می‌توانست دست و پایش را تکان بدهد

و فکر راه رفتن برایش رؤیای محالی نبود.

گرچه حس می کرد قوايش دارد به سرعت تجدید می شود ولی دلش می خواست که می توانست تا ابد در همانجا آرام بگیرد، به شرط اینکه دیگر از خارج کسی با او کاری نداشته باشد. اما طولی نکشید که صدایی دیگر او را مخاطب قرارداد. صدایی که این بار کاملاً انسانی بود، و ساخته يك سلسله تپشهای الکتریکی که توسط حافظه ای مافوق انسانی گردآمده بود محسوب نمی شد. این صدا ضمناً صدایی آشنا بود، هر چند مدتی طول کشید تا «بومن» صاحب آن را شناخت.

«سلام، دیو. می بینم که حالت دارد کاملاً سرجا می آید. حالا می توانی حرف بزنی، می دانی کجا هستی؟»

مدتی فکران این فکر بود. اگر واقعاً در مدار «زحل» می-چرخید طی چندین ماهی که از زمان عزیمتشان از کره زمین می گذشت چه اتفاقاتی رخ داده بود؟ باز به این فکر افتاد که نکند دچار بیماری نسیان شده باشد. علیرغم آنچه ظاهراً از نشان می داد خود همین فکر باعث اطمینان خاطر او شد، چون اگر لغت «نسیان» را می توانست به خاطر بیاورد معلوم می شد منزش هنوز خوب کار می کند....

«فکران نباش، دیو. من «فرانک پول» هستم. مدتی است که تپش قلب و تنفس ترا زیر نظر دارم. همه چیز کاملاً مرتب است. راحت باش و به خودت فشار نیاور. الان در را باز می کنم و ترا بیرون می آورم.»

نور ملایمی به درون اتاق تابید. «بومن» سایه پیکرهای متحرکی را بر زمینۀ مدخل اتاق که بازمی شد مشاهده کرد. در آن لحظه تمام خاطراتش را به یاد آورد و فهمید که اکنون در کجا حضور دارد.

گرچه از دورترین کرانه های خواب و نزدیکترین مرزهای مرگ سالم بازگشته بود، ولی بیش از يك هفته از زمان عزیمتش نمی گذشت. در این هنگام که از خواب مصنوعی بیدار می شد، آسمان کره «زحل» را نمی دید. هنوز مدت يك سال و مسافت هشتصد میلیون

کیلومتر با این کره فاصله داشت. هنوز «بومن» در قسمت مخصوص تعلیم کارکنان سفینه، در مرکز پروازهای فضایی «هوستون» زیر آفتاب داغ تکزاس قرار داشت.

۱۶

« هال »^۱

اما اکنون دیگر اثری از تکزاس به چشم نمی‌خورد و حتی خود امریکای شمالی نیز به زحمت دیده می‌شد. گرچه نیروی محرکه گاز کم فشار «پلازما» از مدتی پیش متوقف شده بود، سفینه «دیسکوری» همچنان در حالی که پیکر کشیده و خدنگ وارش متوجه جهت مخالف کره زمین بود راه می‌سپرد و تمام دستگاههای چشمی قوی سفینه معطوف به سوی ستارگان دوردست بود که مقصدش در آنجا قرار داشت.

۱) HAL، معرف اختصاری Heuristically programmed Algorithmic computer (Heuristically programmed) نوعی برنامه سازی حسابگر، که در آن حسابگر بتواند خود به خود مسائل را بطور منطقی تجزیه و تحلیل کند و دریابد. (مقایسه کنید با Heuristic شاخه‌ای از علم منطق که به بررسی کشف و اختراع می‌پردازد.) و (Algorithmic Computer) حسابگری که با شمارا‌عشاری تنظیم شده است. (بیشتر حسابگرهای کنونی با «شمارثنایی» کار می‌کنند.) -م.

با وصف این یکی از تلسکوپهای سفینه دائم متوجه زمین بود. این تلسکوپ مثل دوربین تفنگ، روی لبه خارجی آنتن مخصوص دریافت از مسافت دور، نصب شده بود و مراقبت می کرد که آن کاسه شلجی شکل بزرگ روی هدف دور دستش قفل شده باشد. تا وقتی که کره زمین در محل تقاطع خطوط عمودی - افقی تلسکوپ قرار داشت رشته حیاتی ارتباط برقرار بود و پیامها در مسیر يك شعاع نامرئی که با گذشت هر روز بیش از سه میلیون کیلومتر بر طولش افزوده می گشت ارسال و دریافت می شد.

«بومن» در طول مدت كشيك خود لااقل يك بار از درون تلسکوپ جهت یاب آنتن به جانب موطن نگاه می کرد. چون زمین اکنون دور و یه جانب خورشید مایل شده بود، نیمکره تاریکش متوجه سفینه «دیسکاوری» بود و روی صفحه نمایش، این کره مثل «زهره» ای دیگر، هلالی نقره فام و درخشانده جلوه می کرد.

در این قوس روشن که مرتب کوچکتر می شد به ندرت مشخصات جغرافیایی قابل تشخیص بود چون ابرومه این مشخصات را از نظر پنهان می کرد، ولی حتی سمت تاریک کره نیز فوق العاده جذاب بود. بر این صفحه شهرهای درخشان پراکنده شده بودند. گاهی این شهرها با نوری یکنواخت جلوه می کردند و گاهی که ارتفاعات جوی از روی آنها می گذشت مثل کرم شبتاب چشمک می زدند.

گاه نیز طی دوره هایی ماه در نوسانات گردش مداری خود همچون چراغی بزرگ دریاها و قاره های تاریک زمین را روشن می کرد، در این هنگام «بومن» با هیجانی ناشی از شناسایی، در لحظاتی کوتاه سواحل آشنا را زیر نور وهم انگیز ماه می دید. بعضی وقتها هم هنگامی که اقیانوس کبیر آرام بود می توانست حتی تلالو ماه را برپهنه اقیانوس تشخیص دهد و در این هنگام به یاد شبهایی می افتاد که زیر نخلهای مردابهای استوایی گذرانده بود.

معذالك «بومن» درینى بر این زیباییهای از دست رفته احساس نمی کرد، وی در مدت ۳۵ سال عمر خویش از تمام این زیباییها بهره جسته بود و تصمیم داشت هنگامی که نرسوند و مشهور به زمین

بازگشت باز از آنها متمتع شود. در این خلال ، بعد مسافت این زیباینها را هر چه بیشتر بر بها جلوه می داد .

ششمین عضو از کارکنان سفینه به هیچ يك از این چیزها علاقه ای نداشت زیرا این عضو، بشر نبود. او يك دستگاه مغز الکترونیکی فوق العاده پیشرفته موسوم به «هال ۹۰۰۰» بود که مغز و سلسله اعصاب سفینه محسوب می شد.

«هال» در سومین نوبت انقلاب در تهیه مغزهای الکترونیکی، شاهکاری به شمار می آمد. این انقلابها به نظر می رسید که هر بیست سال يك بار رخ می دهند و فکر این مسئله که انقلابی دیگر در همین زمینه قریب الوقوع است بسیاری از مردم را پریشان خاطر می ساخت. نخستین انقلاب در دهه ۱۹۴۰ رخ داد ، در این هنگام بود که لوله خلاء که از مدتها پیش منسوخ شده بود تهیه ماشینهای تندکار ابتدایی و عقب مانده ای از نوع «انیاک ۱» و اخلاف آن را میسر ساخت. انقلاب دوم در دهه ۱۹۶۰ به وقوع پیوست و در این دوره بود که ماشینهای «میکروالکترونیکی» قابل اتکا به وجود آمد. با پیدایش این ماشینها بود که مسلم شد هوش مصنوعی حداقل به قدرت هوش انسانی لزومی ندارد که حجمی بیش از میزان تحریرهای معمولی داشته باشد، مشروط بر آنکه آدم بدانند آنها را چگونه بسازد.

شاید هیچ کس بالاخره به این موضوع پی نمی برد ؛ اهمیتی نداشت. در دهه ۱۹۸۰ «مینسکی» و «گود» نشان دادند که چگونه شبکه های خنثی را می توان به طور اتوماتیک - و به سیستمی تکرار کننده - مطابق با هر گونه برنامه آموزشی اختیاری به کار انداخت. مغزهای مصنوعی طی سلسله مراتبی که شباهت بسیار به رشد مغز انسان داشت رشد می یافتند. در هیچ يك از موارد جزئیات این عمل آشکار نبود، اگر هم این جزئیات آشکار می شد فهمش میلیونها بار ورای قدرت درک بشر بود.

نحوه کار این مغزها هر چه بود نتیجه نهایی اش هوشی ماشینی

1) ENIAC

بود که می توانست بسیاری از فعالیتهای مغز انسان را با سرعت و اطمینانی فوق العاده بیشتر از مغز بشر از نو تولید - و یا به قول بعضی از فلاسفه «تقلید» - کند. «هال ۹۰۰۰»، فوق العاده گرانقیمت بود و تا کنون چند واحدی بیشتر از آن نساخته بودند، ولی این شوخی قدیمی که ساختن مغزهای آلی بادستهای ناشی همیشه آسانتر است، کم کم قدری تو خالی جلوه می کرد.

«هال» بادقت و کفایتی کامل مثل همکاران جاندار خویش برای این مأموریت تربیت شده بود، ولی ذخیره علم و اطلاع وی چندین بار بیش از همکارانش بود. چون او علاوه برداشتن سرعت ذاتی هرگز نمی خوابید. وظیفه اصلی اش نظارت و سرپرستی سیستمهای حافظ حیات و رسیدگی دائمی به فشارا کسپژن، میزان حرارت، رخنه ها و روزنه های بدنه سفینه، تشعشع و تمام عوامل درهم پیوسته ای بود که زندگی این مجموعه انسانی شکننده به آنها بستگی داشت. «هال» می توانست اصلاحات پیچیده مربوط به هدایت سفینه را انجام دهد و وقتی که باید مسیر تغییر می یافت مانورهای لازم پرواز را ایفا کند. او ضمناً نظارت بر خفتگان مصنوعی را هم به عهده داشت و ضمن اینکه تغییر و تبدیلهای لازم را در محیط زیستی آنها انجام می داد توزیع مایعاتی را که به مقدار اندک و به تدریج وارد رگهای آنان می شد و ادامه زندگی شان را ممکن می ساخت عهده دار بود.

نخستین نسلهای مغز الکترونیکی اطلاعات را از ماشین تحریر می گرفتند و با دستگاههای چاپی سریع یا روی صفحات نمایشی پاسخ می دادند. «هال» نیز در موقع لزوم به انجام این کار قادر بود ولی بیشتر ارتباط او با سایر سر نشینان سفینه به وسیله کلام لفظی صورت می گرفت «پول» و «بومن» طوری با «هال» حرف می زدند که انگار انسان است و او نیز به زبان انگلیسی مصطلحی که طی هفته های زود گذر دوران کودکی الکترونیکی خود فرا گرفته بود به آنها جواب می داد.

این مسئله که آیا «هال» قادر به فکر کردن هم هست یا نه

مسئله‌ای بود که ریاضیدان انگلیسی «آلن تورینگ»^۱ در دهه پنجم قرن به آن پاسخ داده بود.

«تورینگ» متذکر شده بود که اگر کسی بتواند مکالمه‌ای طولانی - خواه با ماشین تحریر یا به وسیله میکرفن - با یک ماشین انجام دهد و در خلال این مکالمه نتواند بین پاسخ ماشین و پاسخی که یک فرد انسان ممکن است بدهد فرق بگذارد بنابراین می‌توان به معنی منطقی کلمه گفت که ماشین فکرمی‌کند. «هال» در آزمایش «تورینگ» به سهولت موفق می‌شد.

حتی اوقاتی پیش می‌آمد که «هال» رهبری و فرماندهی سفینه را به عهده می‌گرفت، در موقع اضطرار اگر کسی به علائم او پاسخی نمی‌داد می‌کوشید با تحریک الکتریکی و شیمیایی افراد خفته سفینه را بیدار کند. اگر باز پاسخی نمی‌دادند «هال» برای کسب دستور رادیویی با زمین تماس می‌گرفت.

اگر از زمین نیز پاسخی نمی‌رسید وی هر گونه اقدامی را که برای حفظ سفینه و ادامه مأموریت لازم می‌دید اتخاذ می‌کرد - مأموریتی که هدف واقعی آن را فقط «هال» می‌دانست و همکاران جاندار او محال بود بتوانند تصورش را بکنند.

«پول» و «بومن» اغلب به شوخی در سفینه‌ای که می‌توانست خود به خود اداره شود خویشتن را دربان و سرایدار می‌نامیدند. اگر می‌دانستند که این شوخی تا چه حد متضمن حقیقت است شاید متعجب و حتی بسیار دلخور می‌شدند.

1) Alan Turing

شیوه فضا پیمایی

برنامه هر روز اداره سفینه با دقت فوق العاده ای قبلاً تنظیم گشته بود و «بومن» و «پول» - لااقل به طور تئوریک - می دانستند که در هر لحظه از بیست و چهار ساعت شبانه روز به چه کاری اشتغال خواهند داشت. آنها بر اساس دوازده ساعت کشیک - دوازده ساعت استراحت عمل می کردند و هر یک به نوبت تصدی امور را عهده دار می شدند، به طوری که هیچ وقت هر دوی آنها در آن واحد خواب نبودند. افسر کشیک معمولاً در «عرشه کنترل» باقی می ماند و در این ضمن دستیار او یا به امور کلی «خانه داری» و بازرسی سفینه و رفع و رجوع کارهای متفرقه ای که دائم پیش می آمد می پرداخت، و یا در محفظه مخصوص خویش استراحت می کرد.

گرچه «بومن» اسماً کاپیتان سفینه بود ولی در این مرحله از مأموریت هیچ ناظر خارجی نمی توانست از ظواهر امر به چنین نتیجه ای برسد. او و «پول» وظایف، مقام و مسئولیتهای خود را هر دوازده ساعت یک بار به طور کامل مبادله می کردند. این امر علاوه بر آنکه ایشان را در حال آمادگی دائمی نگاه می داشت و امکان اصطکاک بین آنها را به حداقل تخفیف می داد، کمک می کرد که به هدف کمال مطلق نزدیک شوند.

برای «بومن» روز در ساعت ۱۶ به وقت سفینه آغاز می شد، و این وقت مطابق زمان کیهانی روزانه عموم فضا نوردان بود. اگر «بومن» تأخیر می کرد «هال» یک مقدار سر و صدای بوق و سوت های

مختلف داشت که به کمک آنها وظیفه‌اش را به او یادآوری کند ولی این صداها هیچ وقت به کار نیامده بود. «پول» امتحاناً یک بارزنگ اخبار را قطع کرده بود ولی «بومن» خود به خود رأس ساعت بیدار شده بود.

اولین اقدام رسمی روزانه «بومن» این بود که دستگاه اصلی تنظیم کننده وقت «خواب مصنوعی» را دوازده ساعت جلو بیاورد. اگر این عمل دو نوبت پشت سر هم انجام نمی گرفت «هال» چنین فرض می کرد که «بومن» و «پول» هر دو به دلیلی از کار باز مانده اند و اقدامات اضطراری لازم را به عمل می آورد.

«بومن» بعد از انجام نظافت و حرکات منظم ورزشی سر صبحانه می نشست و نسخه صبح نشریه «ورلد تایمز» را که به طریقه رادیو - فاکس دریافت شده بود، مرور می کرد. در زمین که بود هرگز روزنامه را بدقت حلالا نمی خواند. اما اکنون که مطالب نشریه روی صفحه مخصوص نشر می بست حتی جزئی ترین شایعات محافل اجتماعی و اوضاع سیاسی برایش جاذبه و لطفی فوق العاده پیدا می کرد.

در ساعت هفت «بومن» یک لوله فشاری حاوی قهوه از آشپزخانه برمی داشت و به عرشه کنترل می رفت و رسماً کشیک را از «پول» تحویل می گرفت. اگر - طبق معمول - چیزی نبود که گزارش دهد و اقدامی نبود که صورت بگیرد، مشغول مرور ارقام و نتایج می شد که صفحات مدرج دستگاههای مختلف نشان می دادند، بعد یک سلسله آزمایش که هدفش نشان دادن اختلالات احتمالی دستگاهها بود به عمل می آورد. در ساعت ۱۰ این کار خاتمه می - پذیرفت و او ساعات مطالعه را آغاز می کرد.

«بومن» بیش از نیمی از عمر خود را به تحصیل گذرانده بود و قصد داشت تا زمان بازنشستگی همچنان محصل باقی بماند. به یمن انقلاباتی که در قرن بیستم در شیوه های آموزشی و بررسی اطلاعات صورت گرفته بود، وی موفق شده بود که تا حال حاضر معادل دو تا سه دوره دانشگاهی را پشت سر بگذارد و بالاتر آنکه

نود درصد آنچه را که آموخته بود در حفظ داشت .
 اگر پنجاه سال پیشتر از این بود «بومن» در زمینه نجوم،
 سبرنتیک و سیستمهای تحرك فضایی يك متخصص محسوب می شد
 ولی او معمولاً با دلخوری واقعی منکر آن بود که کمترین تخصصی
 در هیچ موردی دارد . وی هرگز نتوانسته بود تمام توجه خود را
 منحصرأ روی يك موضوع متمرکز سازد و علی رغم اخطار معلمان
 اصرار ورزیده بود که دکترایش را در علوم عمومی فضاوردی
 بگیرد که دروس چندان مشخصی نداشت و برای اشخاصی در نظر
 گرفته شده بود که خارج قسمت هوشی آنها به کمتر از ۱۳۰ می-
 رسید و در حرفه خود هرگز به مقامات بالا نائل نمی آمدند .

تصمیم «بومن» بجا بود ، امتناع او از تخصص پیدا کردن
 باعث می شد که برای وظیفه کنونی اش به طور منحصر به فردی واجد
 شرایط باشد . «فرانک پول» هم که گاهی از راه شکسته نفسی خود
 را «مباشر کلی امور زیست شناسی فضایی» می خواند به نحوی مشابه
 برای معاونت «بومن» انتخابی ایده آل محسوب می شد . آن دو به
 اتفاق ، یا در صورت لزوم به کمک منابع اطلاعاتی وسیع «هال» ،
 می توانستند با هر مسئله ای که ممکن بود در جریان سفر پیش
 آید مقابله کنند ، مشروط بر اینکه همیشه ذهن خود را آماده و
 بیدارنگه می داشتند و مرتب در محفوظات قدیمی خود تجدید نظر
 می کردند .

به این ترتیب «بومن» به مدت دو ساعت از ۱۰ تا ۱۲ سر
 گرم گفتگو با يك معلم الکترونیکی می شد و معلومات کلی خود
 را مورد بررسی قرار می داد و یا مواد اولیه ای را که برای این
 مأموریت لازم بود جذب می کرد . او یادائم نقشه های سفینه ، نمودار-
 ها و طرحهای مربوط به مسافرت را مرور می کرد و یا می کوشید
 تمام اطلاعاتی را که درباره «مشتری» و «زحل» و خانواده اقمار
 دور پرواز این کرات موجود بود فرا بگیرد .

سر ظهر «بومن» به آشپزخانه می رفت تا غذای خود را تهیه
 کند و در این موقع اداره سفینه را به «هال» می سپرد . او حتی در

این هنگام هم کاملاً در جریان وقایع بود ، چون يك نمونه دیگر از دستگاه نمودار وضعیت در سالن كوچك «نشین-ناهارخوری» سفینه وجود داشت و «هال» می توانست در يك لحظه او را خبر کند. «پول» در این نوبت غذا به «بومن» ملحق می شد و پیش از آنکه برای خواب شش ساعته اش عازم شود می نشست و به اتفاق «بومن» یکی از برنامه های معمولی تلویزیونی را ، که از زمین فرستاده می شد، تماشا می کرد.

برنامه غذایی آن دو مثل تمام اجزاء دیگر مأموریت با دقت کافی تنظیم گشته بود. غذا که بیشتر به صورت خشك و منجمد بود در هر صورت عالی بود . در انتخاب غذا سعی کرده بودند که موادی را که حداقل اشکال و زحمت را پیش بیاورد برگزینند . موقع صرف غذا کافی بود بسته را باز کنند و در دستگاه كوچك طبخ خودکار قرار دهند . وقتی که غذا آماده می شد دستگاه بوق می زد و خبر می کرد. دو فضا نورد می توانستند از غذایی که طعم (و همچنین شکل ظاهری) آب پرتقال ، تخم مرغ (به هر شکلی) ، بیفتک ، گوشت چرخ کرده . گوشت سرخ کرده ، سبزیجات تازه ، انواع میوه ها و حتی نان تازه پخت را داشت، ممتنع شوند .

بعد از نهار «بومن» از ساعت ۱۳ تا ۱۶ بازدیدی طولانی و دقیق از تمام سفینه یا در واقع از قسمت های قابل حصول آن به عمل می آورد . سفینه «دیسکوری» از ابتدا تا انتها تقریباً یکصد و سی متر طول داشت ولی دنیای کوچکی که سرنشینان سفینه اشغال می کردند تماماً در فضایی به حجم تقریباً سیزده متر مکعب ، که کالبد و بدنه متضمن فشار در سفینه بود ، قرار داشت .

در همین قسمت تمام سیستم های محافظ حیات و عرشه کنترل که قلب عملیاتی سفینه بحساب می آمد گنجانده شده بود. در زیر این قسمت يك گاراز كوچك فضایی واقع شده بود و این گاراز سه دریچه ضد هوا داشت . از این سه دریچه ، سه کپسول و رای قوه محرکه با گنجایش يك سرنشین ، در صورتی که ضرورتی برای فعالیت در خارج از سفینه اصلی پیش می آمد ، می توانستند خارج شوند و در

خلاء به حرکت در آیند .

ناحیه استوایی حوزه فشار ، یا در واقع مقطع بین دومدار رأس الجدی ورأس السرطان در سفینه، دارای طبله‌ای به قطر تقریباً پانزده متر بود که به آرامی دور خود می‌چرخید . چون گردش هرده ثانیه يك بار صورت می‌گرفت این چرخ فلک یا دستگاه‌گرینز از مرکز ، يك قوه جاذبه مصنوعی معادل با جاذبه ماه به وجود می‌آورد این قوه جاذبه برای جلوگیری از ضعف جسمی ناشی از بی‌وزنی کامل کافی بود و ضمناً وضعی به وجود می‌آورد که در آن اعمال عادی زندگی بتواند تحت شرایط عادی - یا تقریباً عادی - انجام گیرد .

بنابراین ، چرخ فلک مذکور شامل آشپزخانه و تسهیلات غذا خوری و وسایل شستشو و نظافت می‌شد . فقط در اینجا بود که می‌شد با اطمینان نوشیدنیهای داغ را آماده و صرف کرد - کاری که در شرایط بی‌وزنی بسیار خطرناک بود . چون گلوله‌های شناور آب داغ می‌توانست انسان را به شدت بسوزاند . در اینجا مسئله ریش تراشی نیز حل شده بود ، چون دیگر ذرات مو در فضا به حرکت در نمی‌آمدند که کار دستگاههای الکتریکی را به خطر بیاورد ازند و در سلامتی افراد اختلال ایجاد کنند .

دور تا دور لبه خارجی چرخ فلک پنج خوابگاه کوچک قرار داشت که متضمن لوازم شخصی هر يك از فضا نوردان بود و مطابق سلیقه شخصی هر کدام تزئین شده بود . اما در حال حاضر فقط خوابگاههای «بومن» و «پول» مورد استفاده قرار می‌گرفت . صاحبان سه خوابگاه دیگر در تابوتهای الکترونیکی خویش که در قسمت مجاور قرار داشت استراحت می‌کردند .

گردش چرخ فلک را می‌شد در صورت لزوم متوقف ساخت ، در این صورت نیروی محرکه دستگاه در يك چرخ‌گردنده ذخیره می‌شد که با شروع مجدد گردش چرخ فلک این نیرو باز به دستگاه منتقل شود . با وجود این معمولاً چرخ فلک دائم در حال گردش بود چون ورود به این طبله بزرگ که با حرکتی آرام می‌چرخید کار

آسانی بود ، این عمل با پیمودن تدریجی طول يك میله محوری که در مرکز چرخ فلک ، در ناحیه‌ای که نیروی جاذبه به صفر می‌رسد نصب گشته بود ، میسر می‌شد . ورود به این قسمت متحرك بعد از مدتی تجربه ، به همان اندازه ساده و خودکار می‌شد که قدم نهادن به روی يك پلکان متحرك .

این محفظه مرکزی واجد فشار ، ناحیه سر قسمتی باریک و خدنگ وار را که بیش از یکصد متر طول داشت تشکیل می‌داد . سفینه «دیسکوری» مثل تمام سفینه‌های دیگری که برای سیر در اعماق و نقاط دور و ضد نظر گرفته شده بود از لحاظ فرم و استحکام ساختمانی طوری نبود که بتواند وارد «جو» شود یا نیروی کامل جاذبه کرات را تحمل کند . قطعات سفینه در مداری به دور زمین سر هم سوار شده و در يك پرواز اولیه به دور ماه و بعد در مداری بالاتر از ماه آزمایش شده بود . «دیسکوری» مخلوق کامل فضا بود و شکل ظاهری‌اش نیز همین را گواهی می‌داد .

بالفاصله بعد از محفظه و بدنه واجد فشار ، چهار مخزن بزرگ حاوی هیدروژن مایع قرار گرفته بود و بعد از این مخزنها ، باله‌هایی ظریف و بلند به شکل «V» قرار داشتند که کارشان خارج ساختن بقایای سوخت رآکتور هسته‌ای بود . این باله‌ها که رشته‌های ظریف و باریک لوله‌های خنک‌کننده مثل سلسله رگها تمام بدنه آنها را می‌پوشاند ، به بالهای يك سنجاقك عظیم الجثه شبیه بود و از فاصله زیاد به سفینه «دیسکوری» شباهت دوری به يك کشتی بادبانی قدیمی می‌بخشید .

بعد از این باله‌ها ، در فاصله صدمتری قسمت مخصوص سر نشینان ، دوزخ محصور رآکتور و توده درهم پیچیده الکترودهای متمرکز سازنده قرار گرفته بود که از طریق آنها گاز محرکه و تفته شده پلاسما به صورت اخگرهای ستاره‌وار خارج می‌شد . این رآکتور کار خود را هفته‌ها پیش به انجام رسانده و سفینه را از مدار ثابتش به دور ماه خارج ساخته بود . رآکتور در حال حاضر فقط فعالیت مختصری داشت و نیروی الکتریکی برای خدمات

مختلف سفینه تولید می‌کرد ، باله‌های بزرگی که در موقع سرعت گرفتن سفینه تحت حداکثر فشار محرکه کاملاً داغ و سرخ می‌شدند اکنون سرد و تیره‌رنگ بودند .

سفینه ضمناً دارای دستکاهها و دوربینهای تلویزیونی با برد زیاد بود که گزارش جامعی از اوضاع و شرایط فضا می‌دادند ، هرچند بررسی این قسمت از سفینه مستلزم خارج شدن از آن و سیر در فضا بود . «بومن» اکنون حس می‌کرد که تمام صفحات نمودار رادیاتورها و تمام قطعات لوله‌کشی مربوط به این رادیاتورها را جزء به جزء به‌طور کامل می‌شناسد .

در ساعت ۱۶ کار بازرسی «بومن» خاتمه می‌یافت . در این موقع وی خطاب به دستکاه کنترل مأموریت ، به‌طور لفظی گزارش بررسی خویش را بیان می‌کرد و آن قدر به‌گفتار ادامه می‌داد تا دستکاه دریافت اظهارات او را اعلام کند . در این موقع «بومن» دستکاه فرستنده خویش را می‌بست و به اظهاراتی که از زمین فرستاده می‌شد گوش می‌کرد و اگر سؤالی در بین بود جوابش را ارسال می‌داشت . در ساعت ۱۸ «پول» بیدار می‌شد و «بومن» فرماندهی سفینه را به او تحویل می‌داد .

«بومن» از این لحظه به‌بعد شش ساعت مرخصی داشت و با این شش ساعت هر کاری که مایل بود می‌توانست بکند . در این مدت او گاه به مطالعات خود ادامه می‌داد ، موزیک گوش می‌کرد یا به تماشای فیلم می‌پرداخت ، ولی بیشتر اوقات به‌میل خود در کتابخانه الکترونیکی سفینه با ذخایر بی‌پایانش به‌گردش در می‌آمد . برخورد با اکتشافات گذشتگان فوق‌العاده مجذوبش می‌کرد و این امر در چنین شرایطی عجیب نبود . او گاه همراه با «پیته‌آس»

۱) Pytheas دریانورد اهل ماری که در قرن چهارم میلادی به اکتشافات در آبهای اروپا ، مخصوصاً دریا‌های شمالی این قاره پرداخت . - م .

از میان ستونهای هر کول^۱، در خط ساحلی اروپا که تازه عصر حجر را پشت سر گذاشته بود سیر می‌کرد و تا آستانه فضای سرد و مه‌زده قطب شمال پیش می‌رفت. یکی دو هزار سال بعد به اتفاق «آنسون»^۲، کشتیهای «مانیل»، را تعقیب می‌کرد، یا به پای «کوک»^۳، حاشیهٔ پرخطر «سد سنگی بزرگ»^۴ را می‌پیمود و با «ماژلان»^۵ برای نخستین بار دور کره زمین به گردش در می‌آمد «بومن» بعد از تمام اینها شروع به خواندن «اودیسه» کرد که از آن سوی زمانهای دور فصیحتر از هر کتاب دیگری با او سخن می‌گفت.

برای استراحت می‌توانست هر موقع که بخواهد با «هال» به یکی از انواع متعدد بازیهای نیمه ریاضی منجمله «چکرز»، «شطرنج» و «پانتومینو» پردازد. «هال» اگر تمام قدرتش را به

(۱) «هر کول» در «خوان» دهم از خوانهای دوازده گانه اش عازم نبرد با هیولای سه پیکر در جزیره «اریتیا» واقع در بلاد مغرب شد. در قدم گذاشتن به خشکی، به یاد بود سفر، دوپاره سنگ عظیم برجا نهاد که به نام ستونهای هر کول مشهور شد. یکی از این دو سنگ «جبل الطارق» و دیگری «سبته» است. - م.

(۲) G. Anson - بارون جرج آنسون (۱۷۶۲ - ۱۶۹۷) دریاسالار انگلیسی و نخستین لرد دریاداری که با کشتی به سفر دور دنیا پرداخت و در آمریکای جنوبی به متصرفات اسپانیا حمله برد. - م.

(۳) Cook [جیمز کوک (۱۷۹۷-۱۷۲۸) جهانگرد و دریانورد معروف انگلیسی. - م.

(۴) يك صخره مرجانی موج‌شکن به طول دو هزار کیلومتر در سواحل کوئینزلند (استرالیا) که بزرگترین صخره نوع خود در جهان محسوب می‌شود. - م.

(۵) F. de Magellan فرناند دو ماژلان (۱۵۲۱ - ۱۴۸۰) دریانورد پرتغالی، کاشف معبر دریایی ماژلان و اولین کسی که دور کره زمین را پیمود. - م.

کار می‌انداخت به سهولت در هر يك از این بازیها پیروز می‌شد ، ولی این موضوع به روحیهٔ حریف لطمه می‌زد . این بود که «هال» راطوری تنظیم کرده بودند که فقط پنجاه درصد اوقات برنده‌شود . حریفان زندهٔ او نیز به‌روی خود نمی‌آوردند که از این موضوع خبر دارند .

آخرین ساعات روز «بومن» صرف نظافت و جمع‌وجور کردن و خورده‌کاریها می‌شد . به دنبال این‌کارها در ساعت ۸ به اتفاق «پول» شام خودرا صرف می‌کرد . ظرف يك ساعت بعدی اگر پیامی خصوصی برای زمین داشت ارسال می‌کرد و اگر پیامی برای او بود می‌گرفت .

«بومن» مثل تمام همکاران دیگرش مجرد بود ، چون اعزام مردان متأهل به یکچنین مأموریت‌های طولانی دوراز انصاف به نظر می‌رسید ، گرچه تعداد زیادی دختر خانم قول داده بودند که تا بازگشت هیئت اعزامی منتظر بمانند ولی هیچ‌کدام از آنان در ته دل به بازگشت آنها امیدی نداشتند . اوایل امر «بومن» و «پول» هر کدام هفته‌ای يك بار به مکالمهٔ تلفنی محرمانه و خصوصی با زمین می‌پرداختند ، گرچه تصور آنکه در اثنای گفتگو گوشهای بسیاری در زمین حرفهای آنان را می‌شنود قدری جلوی زبانشان را می‌گرفت . در حال حاضر هرچند مأموریت تازه آغاز شده بود ازهم‌اکنون تعداد دفعات و حرارت گفتگوی آن‌دو با رفیقه‌هایشان در زمین کاهش یافته بود . آن دو يك چنین امری را پیشبینی می‌کردند و این خود یکی از مجازات‌های انتخاب شغل فضا‌نوردی بود ، کما اینکه قبلا همین موضوع جزو زندگی دریا‌نوردان به شمار می‌آمد .

این امر حقیقت (و شهرت نام) داشت که دریا‌نوردان برای خود تسکین و تسلیهائی در بنادر دیگر پیدامی‌کنند ولی بدبختانه در آن سوی مدار زمین جزایر استوایی مملو از دختران پوست قهوه‌ای وجود نداشت ، البته پزشکان فضایی بادوراندیشی همیشگی برای این مسئله نیز راه‌چاره‌ای یافته بودند . داروخانهٔ

سفینه جایگزینی مناسب ، هرچند فاقد لطف و زیبایی ، برای جنس مؤنث در اختیار آنها قرار می‌داد .

«بومن» پیش از ختم کار گزارش نهایی خود را می‌داد و به «هال» رسیدگی می‌کرد که ببیند تمام نوارهای تاپی مربوط به کار دستگاهها را در طی روز گذشته ، به‌زمن مخا بره کرده است یا نه . بعد از انجام این کار ، اگر میل داشت یکی دو ساعت را یا وقف مطالعه و یا تماشای فیلم می‌کرد . نیمه‌شب به بستر می‌رفت و غالباً بدون استفاده از وسایل تخدیر کننده الکتریکی به خواب می‌رفت .

برنامه «پول» عیناً مانند «بومن» بود و این دو برنامه بدون برخورد به دنبال هم جریان می‌یافت . هر دو نفر دائماً به کار اشتغال داشتند و از آنجایی که هر دو موجودات فهیم و سالمی بودند ، هرگز بینشان اختلاف و نزاعی پیش نمی‌آمد . مسافرت شکلی راحت و بی‌حادثه به‌خود گرفته بود و گذشت زمان را فقط تغییر اعداد بر صفحه ساعت مخصوص نشان می‌داد .

بزرگترین امید سرنشینان معدود سفینه «دیسکاوری» آن بود که در هفته‌ها و ماههای آینده در این یک‌دواختی آرام ، هیچ خللی پیش نیاید .

۱۸

عبور از میان آستروئیدها

هفته‌ها پیایی می‌گذشت و سفینه «دیسکاوری» همچون

تراموایی که مسوری پیشاپیش تعیین شده را بپیماید از مدار «مریخ» گذشته به سوی «مشتري» می‌رفت. «دیسکاوری» برخلاف تمام سفینه‌های دیگری که آسمانها یا دریا‌های زمین را در می‌نوردیدند به کمترین تماسی با ساکن نیاز نداشت و مسیر آن را قوانین جاذبه معین کرده بود. در این مسیر هیچ قسمت کم‌عمقی که در نقشه‌ها ذکر نشده باشد، هیچ صخره‌ای که سفینه بر آن بنشیند و خطر برخورد با هیچ سفینه دیگری وجود نداشت، چون - لااقل تا آنجا که بشر می‌دانست - بین «دیسکاوری» و ستارگان بی‌نهایت دور دست هیچ سفینه دیگری موجود نبود.

معدالك فضایی که اکنون «دیسکاوری» وارد آن می‌شد به هیچ‌وجه خالی نبود. سر راه، منطقه بی‌نام و نشانی قرار داشت که مسیر بیش از یک میلیون «آستروئید» بود و مدار کمتر از ده هزار تا از آنها را ستاره شناسان دقیقاً تعیین کرده بودند. فقط چهار تا از «آستروئید» ها بیش از یکصد و پنجاه کیلومتر قطر داشتند، بقیه تخته سنگ‌های عظیمی بودند که بی‌هدف در فضا می‌چرخیدند.

برای مقابله با این سنگها هیچ کاری نمی‌شد کرد، با وجود آنکه حتی کوچکترینشان اگر با سرعت دهها هزار کیلومتر در ساعت به سفینه می‌کوفت قادر بود آنرا کاملاً نابود کند، احتمال چنین برخوردی فوق‌العاده ناچیز بود. به‌طور متوسط فقط يك «آستروئید» در مدار سفینه با فاصله يك‌ونیم میلیون کیلومتر وجود داشت. و این فکر که سفینه دقیقاً از همان نقطه و آن‌هم درست در همان لحظه عبور سیاره گذر کند، سر نشینان «دیسکاوری» را ابداً نگران نمی‌کرد.

در روز هشتاد و ششم مسافرت قرار بود که نزدیکترین همجواری را بایکی از «آستروئید» های شناخته شده به عمل بیاورند. این سنگ شهابی نامی نداشت و فقط با شماره ۷۷۹۳ مشخص می‌شد. پاره سنگی بود به قطر تقریباً پنجاه متر که رصدخانه ماه به سال ۱۹۹۷ کشف و بلافاصله فراموش کرده بود. این کشف

رافقط مغزهای الکترونیکی «دفتر کرات کوچک» باشکبایی در خاطرۀ خود حفظ کرده بودند ،

وقتی که «بومن» سرکشیک حاضر شد «هال» آنآ موضوع برخورداری را که با «آستروئید» در پیش داشتند به او یادآورشده ، هرچند خود «بومن» محال بود تنها رویداد پهبیننی شده در تمام طول این مسافرت را از یاد برده باشد ، مسیر «آستروئید»ها در مقابل ستارگان و متقارنهای این مسیر در لحظۀ نزدیکترین همجواری قبلا روی صفحات نمایشی درج گردیده بود . همچنین نکاتی که باید اعمال یا انجام می‌شد نیز ذکر شده بود . هنگامی که «آستروئید» شماره ۷۷.۹۴ فقط با فاصلۀ هزاروپانصد کیلومتر با سرعت متوسط یکصدوسی هزار کیلو در ساعت از کنار سفینه می‌گذشت برای سرنشینان کارو فعالیت زیادی پیش می‌آمد .

«بومن» از «هال» خواست که نموداری تلسکوپی از «آستروئید» ارائه دهد و بلافاصله روی صفحۀ نمایش زمینهای پوشیده از ستارگان پراکنده آشکارشد . در این میان چیزی که شباهتی به یک «آستروئید» داشته باشد دیده نمی‌شد . تمام تصاویر ، حتی زیرقویترین تلسکوپیها ، چیزی جز نقاط نورانی بدون «بعد» نبودند .

«بومن» گفت ، «هدف را کادر بندی کن .» فوراً چهار خط باریک و مبهم ظاهر شده اطراف یک ستاره ریز و نامشخص را گرفتند . وی مدتی به این ستاره خیره شد و در حالی که فکر می‌کرد آیا امکان دارد که «هال» اشتباه کرده باشد ، ولی بعددید که این نقطۀ نورانی برزمینۀ ستارگان باکندیی که به زحمت قابل تشخیص بود ، در حرکت است . هنوز شاید هشتصد هزار کیلومتر با سفینه فاصله داشت ولی حرکتش نشان می‌داد که به مقیاس فواصل کیهانی آن قدر نزدیک است که می‌شد گفت با سفینه تماس شده است .

شش ساعت بعد که «پول» در عرشۀ کنترل به «بومن» ملحق شد «آستروئید» شماره ۷۷۹۴ صدها بار درخشانتتر شده بود و با

چنان سرعتی برزمینه آسمان حرکت می‌کرد که دیگر شکی در هویتش باقی نمی‌ماند. ۷۷۹۴ از شکل يك نقطه نورانی خارج شده و کم‌کم شکل دایره‌ای واضح را به‌خود می‌گرفت.

آن دو با احساس ملوانانی که در راه يك سفر دریایی طولانی از کنار ساحلی که نمی‌توانند بر آن پیاده شوند می‌گذرند به‌قطعه سنگی که از کنارشان می‌گذشت خیره شده بودند. هر چند به‌خوبی می‌دانستند که ۷۷۹۴ چیزی جز يك پاره سنگ بی‌جان و فاقد هوا نیست، ولی این آگاهی در احساسشان تغییری نمی‌داد. ۷۷۹۴ تنها ماده سختی بود که این سوی «مشری» که هنوز سیصد میلیون کیلومتر با آنها فاصله داشت سرراهشان قرار می‌گرفت. دو فضا نورد از پشت تلسکوپ قوی خود می‌دیدند که «آستروئید» جسمی کاملاً فاقد شکل منظم است که به آرامی دور خود چرخیده و سر رفته می‌شود، بعضی وقتها به سطحی کروی و اندکی پهن و تخت شبیه می‌شد و گاه شکل قطعه آجری نامنظم و زمخت را به‌خود می‌گرفت، گردش آن به‌دور خویش تقریباً هر دو دقیقه يك بار تکرار می‌شد. جا به‌جا لکه‌های سایه روشن به‌طور بی‌نظمی بر سطح آن پراکنده بود و گاه که نور خورشید بر برجستگیهای متبلور سطح سنگ می‌تابید «آستروئید» همچون پنجره‌ای دور دست می‌درخشید.

سنگ‌شهابی با سرعت تقریبی چهل و پنج کیلومتر در ثانیه از کنار سفینه می‌گذشت. آنها فقط چند دقیقه پرشتاب فرصت داشتند که آنرا از نزدیک تماشا کنند. دوربینهای خودکار دهها عکس از آن گرفتند. طنین اصوات رادار مخصوص تعیین مسیر، به دقت برای تشریح بعدی ضبط گردید... فقط برای يك نوبت بررسی جسمی وقت وجود داشت.

این بررسی با هیچ آلت و وسیله‌ای صورت نمی‌گرفت، چون ابزاری وجود نداشت که بتواند ضربه ناشی از برخورد، آن هم برخورد با سرعتهای کیهانی را تحمل کند. عمل بررسی جسمی فقط با يك گلوله کوچک فلزی انجام می‌شد که از سفینه در مسیری که مسیر سنگ‌شهابی را قطع می‌کرد شلیک می‌شد.

لحظات پیش از انجام شلیک می گذشت و «بومن» و «پول» با خلجانی که مردم افزایش می یافت انتظار می کشیدند. این تجربه گرچه از لحاظ اصولی ساده بود ولی نهایت دقت دستگاههای سفینه را اقتضا می کرد. آنها از يك فاصله هزار و ششصد کیلومتری به سوی هدفی به قطر پنجاه متر نشانه می رفتند ... بر زمینة قسمت تاریک سنگ شهابی ناگهان انفجاری از نور خیره کننده صورت گرفت. گلوله با سرعت به سنگ خورده و در یک هزارم ثانیه تمام انرژی آن مبدل به حرارت شده بود. غباری مختصر لحظه ای در فضا برخاست، دوربینهای سفینه خطوط تشعشع را که به سرعت محو می شدند ضبط می کردند. در زمین متخصصان این خطوط را تجزیه و تحلیل کرده در آنها به دنبال نشانه های خاص اتمهای فروزان می گشتند. به این ترتیب برای اولین بار ترکیبات غشای خارجی یک سنگ شهابی معین می شد.

ساعتی نگذشته بود که «آستروئید» شماره ۷۷۹۴ به ستاره ای که مرتب ریزتر می شد تبدیل گردید، دیگر اثری از سطح دایره وار آن به چشم نمی خورد. نوبت بعد که «بومن» سرکشیک حاضر شد، ۷۷۹۴ به کلی ناپدید شده بود.

بار دیگر تنها بودند و همچنان تنها باقی می ماندند تا سه ماه بعد که دورترین اعمار «مشتري» به استقبال آنها بشتابند

۱۹

معبر «مشتري»

کره «مشتري» با وجود سی میلیون کیلومتر فاصله، از

هم اکنون واضحترین و بارزترین جسم در آسمان بود. «مشتري» صفحه‌ای به رنگ عنابی روشن و به اندازه نصف کره ماه بود؛ آن طور که ماه از زمین دیده می‌شود. کمربندهای ابر که دور این کره را گرفته بودند به صورت نوارهای موازی تیره رنگی به وضوح به چشم می‌خوردند. برفراز ناحیه استوایی «مشتري» قمرهای این کره، «یو»، «اروپا»، «گانی‌مید» و «کالیستو»^۱ - در چپ و راست در حرکت بودند. دنیا‌هایی که در جاهای دیگر برای خود کراتی محسوب می‌شدند ولی نسبت به يك سرور غول‌آسا چیزی جز چند قمر كوچك نبودند.

مشتري از پشت تلسکوپ منظره‌ای پرشکوه بود، کره‌ای با سطح چند رنگ و سایه روشن که به نظر می‌رسید تمام آسمان را پر کرده است. درك اندازه واقعی این کره غیر ممکن جلوه می‌کرد. «بومن» مرتب به خود یاد آور می‌شد که قطر «مشتري» یازده برابر زمین است ولی این رقم تا مدت‌ها در ذهن او از حد يك رقم آماری فاقد معنی واقعی تجاوز نکرد.

آنگاه «بومن» در خلال فراگیری اطلاعات از طریق نوارهای ذخیره شده در واحدهای محفوظاتی «هال»، به چیزی برخورد که ناگهان اندازه هراس‌انگیز «مشتري» را به تمام معنی به او فهماند. این نکته عبارت از تصویری بود که کره زمین را پوست کنده و چهار میخ شده، همچون پوست يك حیوان، بر سطح کره «مشتري» نشان می‌داد. برزمینه این کره، تمام قاره‌ها و اقیانوسهای «زمین» از سطح هند نسبت به خود «زمین» تجاوز نمی‌کرد...

وقتی که «بومن» برای تماشای «مشتري» از بیشترین حد بزرگنمایی تلسکوپ استفاده کرد، چنین به نظرش رسید که برفراز کره‌ای اندکی مسطح معلق است و زیر پای خود به منظره ابرهایی متحرك می‌نگرد که حرکت سریع این کره عظیم آنها را به صورت نوارهایی ممتد در آورده است. این ابرها گاه در هم فرو رفته به

1) Io , Europa , Ganymede , Callisto .

صورت ساقه‌ها ، گره‌ها و توده‌های بخار رنگین به اندازه قاره‌های کره زمین در می‌آمدند و گاه پلهای کم دوامی که هزاران کیلومتر طول داشتند آنها را به هم می‌پیوستند. در زیر این ابرها آن قدر ماده پنهان بود که بر تمام کرات دیگر منظومه شمسی می‌چربید . «بومن» فکر می‌کرد که در آن زیر، دیگر چه چیزهایی پنهان است ؟ بر فراز این بام پرتلاطم و متغیر ابر که مدام سطح «مشری» را از نظر پنهان می‌داشت گاه طرحهایی از تیرگی گذر می‌کرد . یکی از قمرهای نزدیک «مشری» به سوی خورشید دور دست می‌رفت و سایه‌اش در زیر ، بر سطح متلاطم منظره ابری «مشری» حرکت می‌کرد .

حتی در این فاصله، یعنی درسی میلیون کیلومتری «مشری»، نیز قمرهای دیگر این کره ، قمرهای بسیار کوچکترش وجود داشتند . ولی این قمرها چیزی جز کوههای پرنده نبودند که قطرشان از حدود بیست کیلومتر تجاوز نمی‌کرد، سفینه «دیسکوری» از مجاورت هیچ یک از این اقمار کوچک نمی‌گذشت. هر چند دقیقه یک بار دستگاه فرستنده رادار قوای خود را جمع کرده امواج خاموش قدرت را به درون فضا می‌فرستاد ولی طنینی از برخورد این امواج با قمرهای جدید از خلاء باز نمی‌گشت .

آنچه از خلاء به گوش می‌رسید غرش صدای رادیویی خود کره «مشری» بود که مدام بر شدت آن افزوده می‌گشت . در سال ۱۹۵۵ ، اندکی پیش از آغاز عصر فضا ، منجمان از کشف اینکه «مشری» امواجی به قدرت میلیونها اسب بخار روی باند ده متر پخش می‌کند ، به حیرت افتاده بودند. این امواج جز صوت خالص نبود که در نتیجه گردش هاله‌های بارور از الکتریسته به دور «مشری» ایجاد می‌شد- مثل «کمر بندهای وان آلن» ۱ به دور زمین

۱) حوزه‌هایی الکتریکی که (احتمالا) به وسیله جاذبه زمین از خورشید و سایر کرات جذب و دورتا دور زمین با تراکمی نامتساوی پراکنده شده است. در ارتباطات رادیویی و در فضا نوردی این تشعشعها باید محاسبه و دخالت داده شود . - م .

ولی در سطح و میزانی به مراتب عظیمتر .
 «بومن» گاه در لحظات تنهایی ، برعرشه کنترل ، به این
 تشعشعات گوش می‌داد . وی پنج گیرنده را آن قدر باز می‌کرد تا
 اتاق از صدای ترق-ترقوفش - فشر آکنده می‌گشت . از پشت این
 صداها گاه سوتها و بوقهای کوتاهی مثل ناله پرنده‌گان آشفته به
 گوش می‌رسید. این صدایی غریب و وهم‌انگیز بود، چون ارتباطی
 با بشر نداشت . صدایی تنها و بی مفهوم همچون زمزمه امواج بر
 ساحل یا غرش دور دست رعد در آن سوی افق .

سفینه «دیسکاوری» با وجود سرعت فعلی اش ، که متجاوز
 از یکصد و شصت هزار کیلو متر در ساعت بود تقریباً دو هفته طول
 می‌کشید تا از مدار تمام ماههای «مشتري» رد شود. تعداد قمرهای
 مشتري بيش از کراتی بود که به دور خورشید گردش می‌کردند و
 تازه «رصدخانه ماه» هر ساله اقمار تازه‌ای برای «مشتري» کشف
 می‌کرد. اقماری که تعدادشان تا حال حاضر به سی‌وشش بالغ می‌شد.
 دورترین این قمرها موسوم به «مشتري بیست و هفتم» در مسیری
 غیر ثابت به فاصله تقریباً سی میلیون کیلومتر تا کره ما در ، به
 سمت عقب حرکت می‌کرد. دریک کش و واکش دائمی بین «خورشید»
 و «مشتري» این قمر حکم جایزه‌ای را داشت ، چون مدام اقمار
 کوله عمری را از کمر بند «آستروئید»ها جلب می‌کرد و بعد از
 چند میلیون سال مجدداً از دست می‌داد . فقط قمرهای نزدیکتر
 مشتري دارای ثابت این کره به شمار می‌رفتند، داراییی که خورشید
 هرگز نمی‌توانست آنها را از چنگ «مشتري» خارج سازد .

اکنون برای حوزه‌های جاذبه طعمه تازه‌ای پدیدار گشته
 بود . سفینه «دیسکاوری» در مداری پیچیده که ماههای پیش توسط
 دانشمندان زمین محاسبه شده و مدام به وسیله «هال» کنترل می‌شد
 به سوی «مشتري» می‌رفت . گاه گاه جتهای کنترل کننده حرکت،
 به طور خود کار تکانی می‌خوردند ، تکانی که به زحمت برای
 سرنشینان سفینه محسوس بود. با این تکان جتها خود را با تغییراتی
 که در جریان حرکت پیش می‌آمد منطبق می‌ساختند .

در مسیر پیوند رادیویی بین سفینه با زمین ، سیل دائمی اطلاعات در جریان بود . «دیسکاوری» اکنون آن قدر با زمین فاصله داشت که پیامهای رادیویی ، حتی با سرعت نور ، پنجاه دقیقه طول می کشید تا به زمین برسد. گرچه با نزدیک شدن کره «مشری» تمام دنیا از دریچه چشمان و از پشت دستگاههای «دیسکاوری» نگران «مشری» بود باز يك ساعتی کار داشت تا خبر کشفیات آنها توسط زمین دریافت گردد .

سفینه مدار اقمار غول آسای نزدیکتر به «مشری» را قطع می کرد و دوربینهای تلسکوپی مدام در کار بودند . اقماری که هر کدام از آنها بزرگتر از ماه و برای خود قلمرو کاملاً ناشناخته ای بودند . سه ساعت پیش از وصول به «مشری» ، سفینه با فاصله ای که بیش از سی هزار کیلومتر نبود ، از کنار قمر موسوم به «اروپا» گذشت در حالی که تمام دستگاههای آن متوجه دنیایی بود که پیش می آمد . «اروپا» مرتب بزرگ و بزرگتر شده شکلش از کره به هلال می گرایید و به سرعت به سوی خورشید می رفت .

این کره ای بود با مساحتی بیش از بیست و دو میلیون کیلومتر مربع که تا پیش از این زمان در قویترین تلسکوپیهای زمین از يك نه سنجاق تجاوز نمی کرد . سفینه چند دقیقه بعد از کنار «اروپا» می گذشت ، از این فرصت باید نهایت استفاده می شد و هر نوع اطلاعاتی که ممکن بود ضبط می گردید . طی ماههای بعد می شد سر فرصت این اطلاعات را برگرداند و مرور کرد .

«اروپا» از دور به گلوله برفی می مانست که پرتو آفتاب دور دست را به طور بارزی منعکس سازد . بررسی نزدیکتر این نکته را تأیید می کرد که «اروپا» برخلاف ماه غبار آلود ، به رنگ سفید درخشان بود و بیشتر سطحش را قطعات براقی که همچون کوههای یخ پراکنده به نظر می رسید پوشانده بود . تقریباً مسلم بود که این مواد از آمونیاک و آب ، که به نحوی از انجا «مشری» نتوانسته بود با قوه جاذبه خود برآید ، تشکیل شده است .

فقط در ناحیه استوایی کره صخره های سنگ قابل رؤیت بود .

اینجا برهوتی بی نهایت ناهموار متشکل از دره‌ها و تخته سنگهای در هم و برهم بود و مجموعه این پستی و بلندیها نوار تیره تری را به وجود می آورد که دور تا دور این دنیای کوچک را فرا گرفته بود. آثاری از چند تایی دهانه و فرو رفتگی که ناشی از برخورد سنگهای آسمانی با سطح کره بود به چشم می خورد ولی در هیچ کجا نشانه‌ای از آتشفشانی دیده نمی شد. ظاهراً «اروپا» هرگز منبع حرارتی درونی به خود ندیده بود.

همان طور که از دیرگاه اغلب می دانستند، در اطراف این کره اثری از «جو» وجود داشت. وقتی که لبه تاریک قمر از روی ستاره‌ای می گذشت قبل از لحظه خسوف به مدت کوتاهی فروغ خود را از دست می داد. ضمناً در بعضی از نواحی آثاری از ابر ظاهر بود، ابری شاید به شکل پرده مه آلودی از قطرات ریز آمونیاک که بر پشت بادهای ملایم گاز «متان» به این سو و آن سو می رفت. «اروپا» با همان سرعتی که از درون آسمان ظاهر گشته بود، در عقب سفینه دور می شد. اکنون تا خود «مشتري» بیش از دو ساعت راه باقی نبود. «هال» با دقتی بی اندازه مدار سفینه را مکرر در مکرر بررسی کرده بود و تا لحظه نزدیکترین مجاورت با «مشتري» دیگر لزومی نداشت که در وضع سرعت سفینه تغییری تبدیلی داده شود. با وجود اطلاع قبلی از این امر، مشاهده آن کره عظیم که لحظه به لحظه همچون باد کنکی بر جشمش اضافه می گشت اعصاب را تحت فشار قرار می داد. باور کردن این امر که سفینه «دیسکاور» نمی رود تا مستقیم به کره کوفته شود، و نیروی شدید جاذبه «مشتري» آن را به طرف محور نابودی نمی کشاند، مشکل بود.

حالا وقت آن بود که دستگاههای مخصوص بررسی «جو» مشتري را رها کنند. دستگاههایی که سرنشینان سفینه امهدوار بودند آن قدر دوام بیاورند تا اطلاعاتی از زیر سطح ابرهای «مشتري» به سفینه باز گردانند. دو کپسول کوتاه و قطور به شکل بمب، محفوظ در زره های ضد حرارت از سفینه جدا شدند و به آرامی در

مداری قرار گرفتند که تا چند هزار کیلومتر اول تقریباً همان مدار خود سفینه بود .

این دو کپسول کم کم از سفینه فاصله می گرفتند، و حالاحتی با کمک چشم غیر مسلح نیز می شد به صحت آنچه «هال» خبر داده بود پی برد. سفینه درمداری چنان نزدیک به دور «مشری» می گشت که گویی نزدیک به تماس با آن بود . در این مدار خطر برخورد با کره وجود نداشت و سفینه هنوز خارج از «جو» مشتری بود . درست است که اختلاف فاصله چند صد کیلومتر بیشتر نبود - و این مقدار در مورد کره ای که قطر آن به یکصد و پنجاه هزار کیلومتر می رسد تقریباً هیچ است - ولی همین اندازه فاصله کافی بود .

«مشری» اکنون تمام آسمان را پر کرده و چنان عظیم بود که چشم و مغز هیچ کدام نمی توانستند عظمت واقعی آن را بسنجند و در نتیجه از مدتی پیش دست از تلاش برای این سنجش برداشته بودند . اگر تنوع خارق العاده رنگها - رنگهای سرخ و صورتی و زرد و عنابی و حتی ارغوانی - در «جو» زیر پای آنها نبود ، «بومن» می توانست به راحتی بپذیرد که دارد برفراز توده ای از ابرهای کره زمین پرواز می کند .

و اکنون برای اولین بار در تمام طول مدت مسافرت ، عنقریب بود که خورشید را از نظر گم کنند . خورشید ، هرچند کوچک و پریده رنگ ، از زمان عزیمت «دیسکاوری» در پنج ماه قبل تا کنون ، مصاحب دائمی این سفینه بود ، ولی حالا مدارش در سایه «مشری» محو می گشت و به زودی خود را به سمت شب این کره می رسانید .

از فاصله هزار و شصت کیلومتری ، نوار ناحیه تاریک - روشن «مشری» به سرعت تمام به سوی سفینه می آمد . در پشت سر، خورشید شتابان در ابرهای این کره پنهان می گشت . اشعه خورشید مثل دو شاخ پیچیده و مشتعل ، که سر آنها به طرف پایین برگشته باشد ، در طول خط افق گسترده بود . امتداد این اشعه به هم می-

پیوست و سپس در درخشش پرشکوه و کوتاهی از رنگها محو می‌شد. شب فرارسیده بود .

با وصف این دنیای بزرگی که زیر پای آنها قرار داشت به کلی تاریک نبود و پرتویی فسفری سراسر آن رادر خود فرومی‌گشت، پرتویی که به تدریج هر قدر چشم سر نشینان سفینه بیشتر به منظره آشنا می‌گشت، افزایش می‌یافت. از افق تا افق رودخانه‌های پریده رنگی از نور همچون رد روشنی که در دریا‌های استوایی به دنبال کشتیها به جا بماند در جریان بودند. اینجا و آنجا این رودخانه‌ها به هم پیوسته به صورت برکه‌هایی از آتش سیال در می‌آمدند ، که سطح آنها با تلاطم عمیق و عظیمی که از قلب پنهان «مشتري» جوشیده و بالا می‌آمد ، در تب و تاب بود . این منظره چنان رعب انگیز بود که «پول» و «بومن» می‌توانستند ساعتها از آن چشم برنهندارند. آن دو از خود می‌پرسیدند این تلاطم صرفاً ناشی از نیروهای شمیایی و الکتریکی دیگر جوشان «مشتري» است و یا محصول يك شکل خارق‌العاده زندگی است ؟ اینها مسائلی بود که وقتی قرن جدید به پایان نزدیک می‌شد، باز احتمالاً دانشمندان همچنان بر سر آنها به جرو بحث مشغول می‌بودند .

هرچه بیشتر در دل شب «مشتري» فرومی‌رفتند تابش زیرپای آنها درخشانتر می‌شد. «بومن» يك بار در اوج جلوه پرده‌های قطبی^۱ بر فراز کانادای شمالی پرواز کرده بود. منظره برف پوشیده زیرپای او عیناً مثل حال سرد و روشن بود. «بومن» به خود یادآور شد که آن بیابان قطبی یکصد درجه گرمتر از نواحی بود که وی اکنون از فرازش می‌گذشت.

«هال» اعلام کرد :

«علائم دریافتی از زمین به سرعت ضعیف می‌شوند. به اولین

منطقه شکست امواج رادیویی می‌رسیم.»

۱) انواری که به شکل طاقی یا نوارهای آویخته، گاه بر فراز آسمان قطب مقارن با شبهای قطبی ظاهر می‌شود . - م .

آنها منتظر يك چنین چیزی بودند و این امر در واقع یکی از هدفهای مأموریت ایشان محسوب می‌شد چون جذب امواج رادیویی اطلاعات ذی‌قیمتی از جو «مشری» به دست می‌داد. اما اکنون که به پشت این کره رسیده بودند و ارتباطشان با زمین قطع می‌شد در خود ناگهان تنهایی عظیمی احساس می‌کردند. قطع رابطه رادیویی يك ساعت بیشتر طول نمی‌کشید و بعد دو باره ارتباطشان با نژاد بشر برقرار می‌شد. اما این يك ساعت طولانی‌ترین ساعت زندگی آنها محسوب می‌شد.

«پول» و «بومن» با وجود اینکه نسبتاً جوان بودند، سابقه ده - دوازده بار مسافرت فضایی در پشت سر داشتند، با وصف این اکنون خود را همچون افرادی کاملاً تازه کار حس می‌کردند آنها برای اولین بار دست به چنین اقدامی می‌زدند. هیچ سفینه‌ای تاکنون با چنین سرعتی راه نپیموده و با يك چنین قوه جاذبه شدیدی در نیفتاده بود. اگر در راهنمایی سفینه در این مرحله حساس کوچک‌ترین اشتباهی پیش می‌آمد، «دیسکاوری» با سرعتی تمام به سوی اقصی نقاط منظومه شمسی رهسپار گشته به جایی می‌رفت که دیگر هرگز امید نجات و بازگشتش در بین نبود.

دقایق به‌کندی می‌گذشت، «مشری» اکنون بالای سر آنها به صورت دیواری از نور فسفری درآمده بود که تا بی‌نهایت ادامه داشت و سفینه بر سینه این دیوار روشن مستقیم بالای رفت. گرچه آنها می‌دانستند سرعتشان بیش از آن است که حتی جاذبه‌ای به شدت جاذبه «مشری» بتواند اسیرشان کند، معذالك قبول این امر که «دیسکاوری» قمر این کره هیولا نشده است مشکل بود.

آنکاه بالاخره در دوردست پیش‌رو، برقی از نور در خط افق پیدا شد. سفینه از منطقه تاریکی خارج می‌شد و به سوی آفتاب می‌رفت. درست در همین لحظه «هال» اعلام کرد:

«بازمین تماس رادیویی برقرار کردم. همچنین خوشوقتم به اطلاع برسانم که مانور حرکات اختلالی با موفقیت انجام شده است.

زمان ما به وقت «مشتري» عبارت است از یکصد و شصت و هفت روز و پنج ساعت و یازده دقیقه.

این زمان فقط يك دقیقه بازماني که قبلا تخمین زده شده بود اختلاف داشت. پرواز بادفتی خالی از کمترین نقص انجام شده بود. «دیسکوری» همچون توپی در میز بلیارد کیهانی به مرز جاذبه «مشتري» خورد و با سرعتی که از این ضربه پیدا کرده بود بازگشت. سفینه بدون استفاده از سوخت سرعت خود را تا چند هزار کیلومتر در ساعت افزایش داده بود.

معدلك در این برخورد و بازگشت هیچ يك از قوانین مکانیک به هم نخورده بود. طبیعت همیشه حساب کار خود را به دقت نگاه می دارد. درست به همان اندازه نیروی محرکه ای که سفینه به دست می آورد، «مشتري» از دست می داد. حرکت این کره کندتر شده بود ولی وزن آن ۱۰ به قوه ۲۱ (۱۰۲۱) بار از وزن سفینه بیشتر بود و در نتیجه تغییری که به سبب این کاهش حرکت در مدار آن ایجاد می شد آن قدر ناچیز بود که به حساب نمی آمد. هنوز موقع آن نرسیده بود که بشر بتواند در منظومه شمسی از خود اثری به جا گذارد.

در اطراف آنها روشنائی به سرعت افزایش می یافت و خورشید كوچك در آسمان مشتري بار دیگر بالا می آمد. در این هنگام بود که «پول» و «بومن» بدون حرف دست یکدیگر را فشردند. هر چند خود آنها هنوز کاملاً باورشان نمی شد، ولی مرحله اول مأموریت را بدون خطر پشت سر گذاشته بودند.

۲۰

دنیای خدایان

اما هنوز کار آنها با «مشری» تمام نشده بود. دردور دست پشت سر سفینه دو کپسول مخصوص بررسی، که از سفینه پرتاب شده بود با جو «مشری» تماس برقرار می کرد.

از یکی از این دو کپسول دیگر هرگز خبری نشد. شاید زیاد سریع وارد جوشده و قبل از آنکه بتواند اطلاعاتی مخا بره کند سوخته بود. دومی توفیق بیشتری به دست آورد. این کپسول به لایه ه-ای بالایی جو «مشری» راه یافته و سپس دوباره به فضا بازگشته بود. چون کپسول همان طور که پیشبینی می شد سرعت خود را در این برخورد به مقدار زیاد ازدست داده بود، در یک قوس بلند به عقب پرتاب شد. دو ساعت بعد کپسول باز در سطح روز «مشری» با سرعت بیش از یکصد هزار کیلومتر در ساعت وارد جو این کره شد.

در اینجا کپسول فوراً در گازهای داغ و تفته پیچیده شد و تماس رادیویی با آن قطع گردید. بردوتن مراقب عرشه کنترل سفینه دقیق انتظار پراضطرابی گذشت. هیچ نمی شد اطمینان کرد که کپسول نابود نشود و پیش از آنکه کارترمز حرکت صورت بگیرد حفاظ سرامیک آن نسوزد و از بین نرود. اگر چنین امری اتفاق می افتاد دستگاہها درون کپسول در یک آن بخار می شدند.

اما زره محافظ کپسول آن قدر مقاومت کرد تا این شهاب تفته در مسیر خود متوقف شد. آنکاه سوختگیها را به اطراف پراکند، آنتنها را از بدنۀ خود بیرون داد و حواس الکترونیکی را برای

تجسس به اطراف فرستاد. رادیوی سفینه که اکنون حدود سهصد و پنجاه میلیون کیلومتر با کپسول فاصله داشت شروع به دریافت نخستین اخبار اصیل و دست اول از کره «مشری» کرد.

هر ثانیه هزاران ارتعاش به سفینه سرازیر می‌شد و با خود اطلاعاتی از ترکیبات جو، میزان فشار، حرارت، حوزه‌های مغناطیسی رادیو اکتیویته و دهها عامل دیگر درباره مشتری به همراه می‌آورد که فقط متخصصان زمین می‌توانستند پرده از راز آنها بگیرند. در این میان یک پیام نیز وجود داشت که آنرا قابل درک بود، و آن تصویر تلویزیونی تمام رنگی بود که کپسول به سفینه می‌فرستاد.

اولین مناظری که رسید متعلق به وقتی بود که کپسول وارد جوشده وزره محافظ را به دور انداخته بود. در این موقع تنها چیزی که دیده می‌شد ابر زردی بود که بر آن لکه‌های سرخ رنگی که با سرعتی گپیچ‌کننده از مقابل دور بین می‌گذشت پراکنده بود همچنان که کپسول با سرعت چند صد هزار کیلومتر در ساعت سقوط می‌کرد، ابر به جانب بالا کشیده می‌شد.

مه غلیظتر می‌شد و تشخیص این امر که دور بین تلویزیونی کپسول از فاصله ده سانتیمتری تصویر می‌گیرد یاده کیلومتری، امکان نداشت چون جزئیاتی موجود نبود که چشم روی آنها متمرکز شود. به نظر می‌رسید که لااقل از نظر سیستم تلویزیونی، این قسمت از مأموریت با شکست روبه‌رو شده است. دستگاه کارش را انجام داده بود ولی در این جو پر تلاطم و مه آلود چیزی دیده نمی‌شد.

ناگهان مه از میان رفت. کپسول قاعدتاً باید سقف یک لایه ابر مرتفع را شکافته و به زیر این سقف، به ناحیه‌ای صاف و بی‌ابر، راه یافته باشد. قسمتی که احتمالاً متشکل از هیدروژن خالص با مختصری کریستالهای پراکنده آمونیاک بود. هر چند هنوز نمی‌شد به دقت ابعاد تصویر را معین کرد، اما آنچه مسلم بود دور بین تلویزیونی میدانی به عمق چند کیلومتر را ضبط می‌کرد.

صحنه چنان غریبه و نا آشنا بود که برای چشم خو گرفته به رنگها و اشکال زمینی، تا چند لحظه کاملاً بی‌معنی جلوه می‌کرد.

زیر پا درد و در دستها، دریای بی کرانی از طلا بالکه های تاریک - روشن فرو افتاده بود و بر سطح آن خطوط و برجستگیهایی موازی دیده می شد که می توانست امواج غول آسای این دریا باشد. معذک در این دریا حرکتی مشاهده نمی شد و یا اگر حرکتی هم بود، ابعاد آن قدر عظیم و وسیع بودند که چنین حرکتی به چشم نمی رسید. نه، این منظره طلایی امکان نداشت که اقیانوس باشد چون اینجا هنوز ناحیه ای مرتفع در جو «مشری» بود. این قسمت فقط می توانست يك لایه دیگر ابر باشد.

آنگاه تصویری گذرا از چیزی غریب، که بعد مسافت به طور وسوسه انگیزی آن را تار و مبهم می ساخت، در میدان دید دور بین تلویزیونی ظاهر شد. کیلومترها دورتر، امتداد چشم انداز طلایی به طرف بالا کشیده شده و به سان کوهی مخروطی شکل، با نظم و توازنی شگفت انگیز، در آمده بود. در اطراف قله این مخروط توده های کوچک و گرد ابر، که همه تقریباً يك اندازه مشخص و جدا از هم بودند، به چشم می خورد. اگر بشود در مورد این منظره رعب آور لفظ «طبیعی» را به کار برد، در این صحنه چیزی تشویش انگیز و غیر طبیعی وجود داشت.

آنگاه کپسول، که ظاهراً در تلاطم جوی که به سرعت غلظت می یافت افتاده بود، پیچ و تاب خورد و چرخید و متوجه قسمت دیگری از افق شد. دور بین تا چند لحظه چیزی جز يك تصویر کاملاً محو طلایی را نشان نمی داد ولی بعد از چند ثانیه کپسول ثابت شد و این بار همان «دریا» ولی بسیار نزدیکتر و در عین حال معمایی تر از همیشه، بر پرده تلویزیون ظاهر شد. حالاً می شد دید که سطح این «دریا» را جابه جا لکه های تیره قطع کرده است. لکه هایی که می توانست حفره ها یا شکافهایی باشد که منتهی به لایه های عمیقتر جو می شد.

مقدر بود که کپسول دیگر هرگز نزد سر نشینان سفینه باز نگردد. ظرف این مدت با طی هر کیلومتر تراکم گاز در اطراف کپسول مضاعف می شد و هر چه این جسم در جو پایینتر می رفت و به سطح پنهان «مشری» نزدیکتر می شد، فشاری که بر آن وارد می آمد فزونی

می‌یافت . کپسول هنوز در ارتفاع زیادی بالای آن درپای مرموز سیر می‌کرد که ناگهان تصویر بر صفحه تلویزیون چشمکی اختار آمیز زد و سپس محو شد . نخستین کاوشگر زمینی زیر فشار وزن کیلو مترها جو خورد و خمیر شده بود .

کپسول در عمر کوتاه خود نمایی از آنچه که شاید از يك مهليونيم کره «مشری» تجاوز نمی‌کرد، ارائه داده بود ، بی‌آنکه بتواند به سطح این کره، که در عمق کیلومترها ، زیرمه‌های غلیظ و متراکم قرار گرفته بود، نزدیک شود. وقتی که تصویر محو شد «پول» و «بومن» بی‌اختیار مدتی ساکت برجامان شدند. در حالی که يك فکر پیوسته در مغز آنها دور می‌زد.

بشر باستانی وقتی که این کره را به نام خدای خدایان اسم گذاری کرده بود، بیش از آنچه خود بداند در انتخاب این نام نظرش صائب بود. اگر زیرپای آنان زندگی وجود داشت . تشخیص این زندگی خود چقدر طول می‌کشید؟ بعد از آن باید چند قرن دیگر می‌گذشت تا افراد بشر بتوانند به دنبال این سفینه پيشاهنگ ، سفینه دیگری اعزام دارند. و آیا این سفینه به چه شکلی می‌توانست باشد؟ اما هیچ يك از این مسائل به سفینه «دیسکاورى» و سرنشینان آن ارتباطی نداشت. هدف آنها دنیایی بسیار غریبتر بود، دنیایی بادوبرا بر يك چنین فاصله‌ای تا خورشید، دنیایی که آن سوی هشتصد میلیارد کیلومتر خلاء مملو از شهاب قرار گرفته بود .



قسمت چہارم

«ورطہ»

۲۱

جشن تولد

زیر و بم آشنای نغمه « تولدت مبارک » که مسافت هزار میلیون کیلومتر را با سرعت نور از آن سوی فضا طی کرده بود ، در میان صفحات نمایشی و دستگاههای « عرشه کنترل » سفینه خاموش شد. خانواده « پول » که به نحو نسبتاً محجوبانه و ناراحتی، در زمین، دور کیهک تولد جمع شده بودند، ناگهان در سکوت فرورفتند. بعد آقای « پول » بزرگ با صدایی گرفته گفت:

« خوب، فرانک. دیگر چیزی به نظر نمی‌رسد که بگویم، غیر از اینکه فکر ما همیشه پیش‌توست و برایت شادترین تولدها را آرزو می‌کنیم.»

خانم « پول » به لحنی گریه آلود دنبال حرف را گرفت، « از خودت مواظبت کن عزیزم. خدا نگهدارت باشد.»

«خدا حافظ، خدا حافظ» های درهم و برهمی شنیده شد و سپس پرده تصویر را تاریکی فرا گرفت. «فرانک» با خود فکر می‌کرد چقدر عجیب است که تمام این ماجرای لحظه‌ای قبل، یک ساعت پیش در زمین رخ داده است. تا الان خانواده‌اش متفرق گشته و اعضای آن کیلومترها از خانه دور شده بودند. اما این فاصله زمانی، هر چند می‌توانست مایه اندوه باشد به نحوی از انحا با خود نعمتی به همراه داشت. «پول»، مثل هر انسان دیگر عصر خویش، این نکته را امری بدیهی می‌دانست که هر وقت بخواهد می‌تواند آن‌ها با هر کسی در زمین صحبت کند. حالا که این موضوع دیگر امکان نداشت تأثیر روانی

عمیقی در او به جا می گذاشت. او وارد «بعد» جدیدی ازدورافتادگی شده بود؛ تقریباً تمام روابط عاطفی تا سر حدی بی بازگشت کش آمده بودند.

«هال» گفت:

از اینکه مراسم جشن را قطع می کنم متأسفم، ولی مسئله ای پیش آمده است.

«بومن» و «پول» یکصدا پرسیدند:

«چه شده؟»

«حفظ ارتباط با زمین برای من دارد مشکل می شود. یکی از واحدهای «آلفا-ا کو-۳۵» عیب کرده است. مرکز پیشبینی نقایص اطلاع می دهد که این واحد ظرف هفتاد و دو ساعت دیگر از کار خواهد افتاد.

«بومن» گفت:

«ما به این موضوع رسیدگی می کنیم. لطفاً تصویری ازدوربین جهت یاب آنتن ارائه بده.»

«هال» گفت:

«این است. در حال حاضر هنوز عیبی نکرده.»

بر صفحه نمایش نیم قرص کامل ماه با درخششی زیاد برزمینه ای تقریباً خالی از ستارگان ظاهر شد. این نیم قرص پوشیده از ابر بود و هیچ مشخصه قابل شناسایی جنرافیایی در آن دیده نمی شد. در واقع با اولین نظر می شد این کره را به آسانی به جای «زهره» گرفت.

اما دومین نظر خلاف این نکته را ثابت می کرد چون در کنار این کره، «ماه» واقعی قرار داشت، ماهی که «زهره» فاقد آن بود. این ماه به اندازه یک چهارم زمین بود و درست در همان مرحله وضعی قرار گرفته بود. به آسانی می شد فرض کرد که این دو کره، همان طور که بسیاری از دانشمندان معقد بودند، مادر و فرزند باشند، تا اینکه بعدها بررسی سنگهای ماه به طور مسلم ثابت کرده بود که «ماه» هرگز جزئی از زمین نبوده است.

«پول» و «بومن» نیم دقیقه‌ای در سکوت به پرده نمایش چشم دوختند . این تصویر به وسیله دوربین تلویزیون مخصوص مشاهده مسافتهای دور که روی لبه خارجی آنتن بزرگ رادیویی نصب شده بود دریافت می‌شد ، و خطوط متقاطع روی تصویر ، جهت دقیق آنتن را نشان می‌داد . اگر شعاع مدادی باریک آنتن دقیقاً متوجه زمین نبود دریافت و ارسال پیام غیر ممکن می‌شد . این پیامها از هر دو سو هدف خود را گم می‌کرد و بی آنکه کسی آنها را بشنود یا ببیند از میان منظومه شمسی گذشته و به اعماق خلاء، به آن سوی منظومه می‌رفت . اگر هم این پیامها روزی دریافت می‌شد اولاً قرن‌ها بعد این کار صورت می‌گرفت و ثانیاً گیرنده‌اش از تژاد بشر نمی‌بود .

«بومن» پرسید :

«میدانی عیب کار در کجاست؟»

«هال» گفت :

«ایراد متناوب است و من نمی‌توانم محلش را مشخص کنم ، ولی این‌طور که از ظاهر امر پیدا است باید در واحد «آلفا - آکو - ۳۵» باشد .»

«چه اقداماتی را پیشنهاد می‌کنی؟»

«بهترین کار آن است که يك يدك به جای این واحد بگذاریم و بعد آنرا بررسی کنیم .»
 «بسیار خوب ، ، يك نسخه کتبی از اطلاعات مربوطه ارائه بده .»

اطلاعات بر صفحه نمایش نقش بست و مقارن با آن از شکافی که بلافاصله زیر صفحه قرار داشت يك ورقه کاغذ به بیرون لغزید . با وجود تمام علائم و ارقام الکترونیکی ، گاهی همان شکل خوش و قدیمی کلام مکتوب، مناسبترین فرم ضبط اطلاعات محسوب می‌شد .

«بومن» لحظه‌ای نمودارها را مرور کرد و بعد سوتی کشید ،
 «می‌توانستی قبلاً بما بگویی . این معنی‌اش آن است که باید

از سفینه خارج شویم .

«هال، گفت ،

«متأسفم ، فکر می‌کردم شما خودتان می‌دانید که واحد

«آلفا - اکو - ۳۵» روی آنتن خارجی سوار شده‌است .

«بومن» گفت ،

«شاید هم می‌دانستم ؛ ولی این مال يك سال پیش بود . حالا

هشتاد هزار سیستم فرعی در سفینه هست . به هر حال مثل اینکه کاری

است که باید مستقیماً عمل شود ، فقط باید يك صفحه حاوی کنترل‌ها

و عقربه‌ها را در آورد و واحد دیگری به جایش گذاشت .

«پول» که بین سرنشینان مأمور انجام فعالیت‌های معموله در

خارج از سفینه بود ، گفت ،

«من هم حرفی ندارم ، در واقع از تغییر و تحول منظره بدم

نمی‌آید . البته غرض شخصی از این حرف در بین نیست .

«بومن» گفت ،

«ببینم مرکز «کنترل مأموریت» با این کار موافقت می‌کند

یا نه .

چند لحظه ساکت نشسته افکارش را منظم کرد و بعد به ارسال

پیام مشغول شد ،

« مرکز کنترل مأموریت ، اینجا سفینه «ایکس - ری -

دلتا - يك» . در ساعت «دو - صفر - چهار - پنج» به وقت سفینه

مرکز پیشبینی نقایص در رمز الکترونیکی شماره «نه - سه - صفر»

نشان داد که واحد «آلفا اکو سه پنج» احتمالاً تا هفتاد و دو ساعت

دیگر از کار خواهد افتاد . تقاضا داریم به دستگاه هدایت از راه

دور مراجعه کنید و پیشنهاد می‌کنیم که واحد معیوب را در دستگاه

نمونه سیستم‌های سفینه بررسی کنید . همچنین چنانکه بانقشه ما

مبنی بر خروج از سفینه و تعویض واحد «آلفا اکو سه پنج» قبل از

خرابی کامل آن موافق هستید اعلام کنید . مرکز کنترل مأموریت ،

اینجا سفینه «ایکس - ری - دلتا - يك» پیام ساعت «دو - يك -

صفر - سه» به پایان رسید .

«بومن» در نتیجه سالها تجربه می توانست در يك لحظه این طرز حرف زدن سرودست شکسته را - که يك نفر روزی حرف زدن «فنی» نامیده بود - شروع کند و بعد در يك لحظه دیگر به حرف زدن عادی برگردد بی آنکه در این تغییر و تبدیل، دنده های ذهنش «قاطی» شود. حالا دیگر کاری نمی ماند جز اینکه منتظر تأیید زمین باشند، این انتظار تا علائم ارسالی از کنار مدارهای «مشری» و «مریخ» به زمین برود و باز گردد لااقل دو ساعتی طول می کشید. جواب موقمی رسید که «بومن» سعی می کرد «هال» را در یکی از بازیهای طرح هندسی که در حافظه اش ذخیره شده بود شکست بدهد، بی آنکه در این تلاش توفیق چندانی داشته باشد.

«سفینه» «ایکس - ری - دلتا - یک»، اینجا مرکز کنترل مأموریت. پیام ساعت «یک - دو - صفر - سه» رسید. ما در حال بررسی اطلاعات تله متری در دستگاههای نمونه مأموریت هستیم و نتیجه را به اطلاع شما خواهیم رساند. با نقشه شما در مورد خروج از سفینه و تعویض واحد «آلفا اکو سه پنج» قبل از خرابی احتمالی آن موافقیم. مادر حال تهیه فرمول جهت آزمایش برای شما هستیم تا آنرا در مورد واحد معیوب اعمال کنید.

بعد از پایان کار جدی، متصدی کنترل مأموریت به زبان عادی ادامه داد:

«از اینکه برایتان در درس پیش آمده متأسفیم. خیال نداریم بر در سرهایتان چیزی اضافه کنیم. اما اگر برای شما پیش از خروج از سفینه مانعی نداشته باشد درخواستی از قسمت اطلاعات عمومی رسیده که می خواستیم شمارا در جریان بگذاریم. اگر ممکن است لطفاً گزارشی مختصر برای اطلاع عموم بدهید و در آن وضعیت را به طور خلاصه بیان کنید و شرح بدهید که واحد آلفا اکو سه کاری را انجام می دهد. سعی کنید گزارش هر چه ممکن است قانع کننده باشد. البته ما خودمان هم می توانیم این کار را انجام بدهیم ولی اگر گزارش از قول خود شما باشد خیلی بهتر است. امیدواریم این درخواست به برنامه کارهای خصوصی شما زیاد لطمه

نزده باشد. «ایکس - ری - دلتا - یک»، اینجا مرکز کنترل مأموریت، پیام ساعت «دو - یک - پنج - پنج»، به پایان رسیده. «بومن» از شنیدن این درخواست بی‌اختیار لبخندی به لب آورد. زمینها گاهی از خود بی‌احساسی و بی‌ملاحظگی عجیبی نشان می‌دادند. سعی کنید گزارش قانع‌کننده باشد. «جدا که!»

در پایان نوبت خواب «بومن»، «پول» به‌وی ملحق شد و دو تایی ده دقیقه‌ای را وقف تهیه و تنظیم پاسخ زمین کردند. در مراحل اولیه مأموریت از جانب وسایل پخش‌خبر درخواستهای متعددی برای مصاحبه، مذاکره و یا هر حرف دیگری که آن‌دو داشتند برایشان می‌رسید. ولی بعد از آنکه هفته‌ها بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد و فاصله زمانی بین زمین و سفینه از چند دقیقه به بیش از یکساعت رسید، علاقه عامه نسبت به آنها کم‌کم تخفیف یافت. از زمان هیجان پرواز از کنار «مشری»، در یک ماه قبل به این طرف آنها فقط دو یا سه گزارش برای اطلاع عمومی فرستاده بودند.

«مرکز کنترل مأموریت، اینجا «ایکس - ری - دلتا - یک»، گزارش مطبوعاتی مورد نظر شما به شرح زیر است:

«صبح امروز مسئله فنی کوچکی پیش آمد. منزالکترونیکی ما موسوم به «هال ۹۰۰۰»، خراب شدن واحد «آلفا اکو ۳۵» را پیشبینی کرد.

«این واحد جزئی کوچک ولی حیاتی در سیستم ارتباطی ماست که آنتن اصلی سفینه را با زاویه‌ای به میزان یک چند هزارم درجه متوجه زمین نگاه می‌دارد، این دقت یک شرط ضروری است چون در فاصله کنونی ما یعنی بیش از هزار میلیون کیلومتر، کره زمین ستاره محوی بیش نیست و شعاع بسیار باریک رادیوئی ما به‌سهولت ممکن است از کنار آن رد شود.

«موتورهایی که توسط منزالکترونیکی مرکزی کنترل می‌شوند آنتن را دائم متوجه زمین نگاه می‌دارند. اما این موتورها دستور لازم را از واحد «آلفا اکو ۳۵» دریافت می‌کنند. این واحد را می‌توان به یک مرکز عصبی در بدن انسان تشبیه کرد

که دستورات را از منز گرفته به عضلات يك دست يا پا می‌رساند . اگر این مرکز عصبی نتواند دستورات صحیح را رد کند آن دست يا پا بی ثمر می‌شود . در مورد سفینه ما خرابی واحد «آلفا اکو ۳۵» یعنی اینکه آنتن سفینه به طور غیر ارادی و تصادفی نشانه‌گیری خواهد کرد . این امر یکی از ایرادات مشترك اغلب سفرهای اکتشافی به اعماق فضا در اواخر قرن گذشته بوده است . سفینه‌های ارسالی در نتیجه این نقص اغلب به کرات دیگر می‌رسند ولی چون آنتنشان نمی‌توانست زمین را بگیرد و مشخص کند ، نمی‌توانستند اطلاعاتی را که به دست آورده بودند به زمین مخابره کنند .

«ما هنوز از ماهیت نقصی که پیدا شده اطلاعی نداریم ولی وضعیت ابدأ بحرانی نیست و دلیلی برای وحشت وجود ندارد . در سفینه دو واحد یدکی «آلفا اکو ۳۵» هست که هر کدام از آنها مدت بیست سال عمر می‌کنند . بنابراین احتمال آنکه در جریان این مأموریت واحد دیگری نیز خراب شود بسیار ناچیز و قابل اغماض است . ضمناً اگر بتوانیم عیب واحد کنونی را تشخیص بدهیم ممکن است قادر به تعمیر آن باشیم .

«فرانک پول که مخصوصاً برای انجام این قبیل کارها تعلیم دیده است از سفینه خارج خواهد شد و واحد معیوب را بایک یدک تعویض خواهد کرد . وی ضمناً با استفاده از این فرصت بدنه سفینه را نیز بررسی کرده و بعضی رخنه‌های بسیار ریز را که تا به حال تعمیرشان خروج از سفینه را اقتضا نمی‌کرده مرمت خواهد کرد .

«صرف نظر از این مسئله کوچک ، مأموریت بدون هیچ اتفاقی ادامه دارد و به همین ترتیب نیز ادامه خواهد یافت . «مرکز کنترل مأموریت، اینجا «ایکس - ری - دلتا - یک»، «دو - یک - صفر - چهار» ، پیام تمام .»

۲۲

خروج

کپسولهای مخصوص گشت در خارج از سفینه دیسکاواری ، یا به عبارت دیگر «پيله‌های فضایی» کره‌هایی به قطر سه متر بودند که در آنها متصدی کنترل پشت پنجره‌ای در قسمت پیشین کپسول که چشم‌اندازی باز و وسیع داشت می‌نشست . قوه محرکه اصلی موشکی شتابی به میزان يك پنجم قوه جاذبه به وجود می‌آورد و این شتاب برای آنکه کپسول برفراز ماه در فضا معلق بماند کافی بود. در همین خلال موشکهای کوچکتر مخصوص کنترل در ارتفاعات، حرکت کپسول را به اطراف میسر می‌ساختند . از قسمتی درست در زیر پنجره بزرگ و پیشین کپسول دوبازوی فلزی بند- بند بیرون زده بود که یکی برای انجام کارهای سنگین و دیگری برای دستکاریهای ظریفتر به کار می‌رفت . کپسول ضمناً يك برج كوچك الحاقی داشت که جای ابزار الکتریکی مثل آچار ، مته کمپرسی، اره و مته‌های معمولی بود.

کپسولهای فضایی در میان اختراعات انسان قشنگترین وسیله‌های حمل و نقل نبودند . ولی وجودشان برای انجام کارهای ساختمانی و سرکشی کمال ضرورت را داشت . روی این کپسولها ، شاید به خاطر آن که شخصیتشان گاه اندکی غیر قابل پیشبینی بود ، معمولاً اسمهای زنانه می‌گذاشتند . سه سفینه دیسکاواری «آنا» ، «بتی» ، و «کلارا» نام داشتند .

«پول» لباس مخصوص ضد فشار را که آخرین وسیله دفاعی

او بود به تن کرد و وارد کپسول شد . حالا باید ده دقیقه ای دستگاہهای کنترل را به دقت واری می کرد . اول جتہای مخصوص حرکت کپسول را به اطراف روشن کرده به هر کدام گازهای کوتاهی داد . بعد بازوهای فلزی را باز و بسته کرد و سپس از میزان ذخیره اکسیژن ، سوخت و برق اطمینان حاصل کرد . هنگامی که از نتیجه این واری کاملاً مطمئن شد خطاب به «هال» به وسیله رادیو اولین دستور را صادر کرد . در تمام این مدت «بومن» در عرشه کنترل ایستاده و مراقب اوضاع بود ، ولی علمی الرسم تا اشتباه یا اختلال آشکاری پیش نمی آمد او در کار دوستش کمترین دخالتی نمی کرد .
«پول» گفت :

«اینجا «بتی»؛ سلسله مراتب تلمبه زدن را شروع کن .»
«هال» تکرار کرد :

«سلسله مراتب تلمبه زدن شروع شد .»

آناً صدای تلمبه ها بلند شد ، تلمبه های این که هوای حیات بخش را از اتاق اصلی کپسول مکیده و خارج می کرد . طولی نکشید که از پوسته خارجی پیوسته فلزی نازک کپسول صدای «ترق - ترق» برخاست ، بعد از تقریباً ۵ دقیقه «هال» اعلام کرد ،

«سلسله مراتب تلمبه زدن به پایان رسید .»

«پول» برای آخرین بار به عقبه ها و صفحاتی که در برابر داشت رسیدگی کرد . همه چیز در وضعی کاملاً عادی و مرتب بود .

«پول» فرمان داد :

«در خارجی سفینه را باز کن .»

«هال» باز دستور او را تکرار کرد ، در هر مرحله ای کافی بود «پول» صدا بزند ، «نگه دار» تا مغز الکترونیکی آن کاری را که در دست انجام داشت متوقف سازد .

پیش رو ، دیواره های سفینه به عقب لغزیده کنار رفتند . آخرین بقایای هوا به خارج از سفینه شتافت و با این حرکت کپسول تکان ملایمی خورد . حالا «پول» ستارگان ، و در این مورد ، صفحه گرد و

کوچک «زحل» طلایی رنگ را که هنوز ششصد میلیون کیلومتر فاصله داشت در مقابل خود می‌دید.

«عملیات خارج کردن کپسول را شروع کن.»

ریلی که کپسول از آن آویخته بود با حرکتی بسیار ملایم دراز شد و آن قدر امتداد یافت تا کپسول از سفینه خارج شد و با فاصله اندکی از بدنه سفینه در فضا معلق ماند.

«پول» نیم‌گازی به جت اصلی داد و کپسول به ملایمت از ریل جدا گردید و برای خود سفینه‌ای مستقل شد که مداری خاص خویش را دور خورشید طی می‌کرد. کپسول دیگر به هیچ وسیله‌ای، حتی با یک رشته محافظتی، با سفینه «دیسکوری» ارتباط نداشت. این از آن جهت بود که کپسولها به ندرت در دسر و مشکلی ایجاد می‌کردند. به علاوه اگر هم کپسول از کار می‌افتاد و «پول» در فضا سرگردان می‌شد، «بومن» می‌توانست به آسانی به دنبالش او آمده و نجاتش دهد.

«بتی» به خوبی به فرامین کنترلها پاسخ می‌داد. «پول» اول گذاشت کپسول حدود سی متری از سفینه دور شود، بعد حرکت آن را به جلو متوقف ساخت و برش گرداند، به طوری که حالا روی کپسول به طرف سفینه بود. در این هنگام «پول» کپسول را برای بررسی بدنه سفینه به حرکت درآورد.

اولین هدفش یک قسمت سوخته و ذوب شده در بدنه سفینه بود که در حدود یک سانتیمتر قطر و سوراخی کوچک در وسط داشت. ذرات غباری که با سرعت یکصد و شصت هزار کیلومتر در ساعت سفینه در اینجا جمع می‌شدند، حجمشان از یک ته‌سنجاق نمی‌توانست تجاوز کند. و تازه این ذرات نیز به سبب انرژی تحرکی خود آنرا بخار می‌شدند. سوراخ وسط این قسمت سوخته مثل اغلب موارد دیگر به شکلی بود که گویی با انفجاری از داخل سفینه ایجاد شده است، در حالی که این سوراخ را عملاً عامل خارجی به وجود آورده بود. در چنین سرعتهایی اغلب از مواد رفتار غریبی سرمی‌زد و قوانین منطقی مکانیکی به ندرت مصداق پیدا می‌کرد.

«پول» ناحیه صدمه دیده را اول به دقت واری کرد و بعد به

کمک دستگاه ایجاد سیمان مخصوص که در جمعهٔ ابزار کلی کپسول بود و با فشار شدید کار می‌کرد قشری از مادهٔ محافظ روی ناحیهٔ سوخته پاشید. مادهٔ نیمه مایع سفید و چسبناک بر پوستهٔ فلزی پخش شد و سوراخ را از نظر پنهان کرد. از زیر این رخنه اول يك حباب بزرگ ظاهر شد که وقتی قطرش به پانزده سانتیمتر رسید منفجر گشت و به جایش حبابی بسیار کوچکتر به وجود آمد. اما مادهٔ سیمانی به سرعت خود را می‌گرفت و سفت می‌شد و این حباب کوچک نیز فرو می‌نشست. «پول» چند دقیقه‌ای به دقت مراقب سوراخ بود ولی اثر دیگری از جنب و جوش ظاهر نشد. با وجود این، برای اطمینان کامل، وی لایهٔ دیگری از سیمان بر سطح مرمت شده پاشید و آنگاه عازم قسمت آنتن سفینه شد.

مدتی طول کشید تا کپسول طول نیمکرهٔ بدنهٔ سفینه را ببیماید و به آن سو برسد، چون «پول» نمی‌گذاشت سرعت کپسول از چند متر در ثانیه تجاوز کند. او نه فقط عجله‌ای در حرکت نداشت بلکه با فاصله‌ای این چنین نزدیک به سفینه حرکت با سرعت زیاد خطرناک بود. او باید دائماً مراقب دستگاههای سنجش یا میله و آنتن آلات مختلف می‌بود که فاصله به فاصله در نقاطی ناجور و غیر قابل پیشبینی از بدنهٔ سفینه بیرون زده بودند. همچنین باید مواظب فوران جت‌های کپسول هم می‌بود، چون اگر این فوران به یکی از دستگاههای ظریف و شکنندهٔ سفینه بر می‌خورد خسارت عمده‌ای ایجاد می‌کرد.

کپسول بالاخره به آنتن دریافت از مسافت‌های دور رسید و «پول» به رسدگی دقیق وضعیت مشغول شد. آنتن بزرگ که شبیه به کاسه‌ای به قطر هفت متر بود به نظر می‌رسید که مستقیماً خورشید را هدف گرفته باشد چون در این موقع زمین تقریباً با خورشید در يك خط قرار داشت. بنابراین پایهٔ آنتن و تمام دستگاههای جهت یابش در سایهٔ آن بشقاب فلزی بزرگ پنهان شده و در تاریکی مطلق قرار داشتند.

«پول» از قسمت عقب و پشت سر به آنتن نزدیک شده بود چون اگر روبروی این رفلکتور مقرر قرار می‌گرفت بدنهٔ کپسول رشته

شعاع ارتباطی را قطع می‌کرد و در رابطه با زمین وقفه‌ای کوتاه ولی نشویش انگیز به وجود می‌آورد. «پول» تا جراحتهای بزرگ کپسول را روشن نمی‌کرد و به درون تاریکی نمی‌انداخت چیزی از لوازمی که برای تعمیرشان آمده بود نمی‌دید.

ابزاری که باعث دردسر شده بود در زیر يك صفحه فلزی کوچک قرار داشت. این صفحه فلزی با چهار مهره مقفل سر جایش محکم می‌شد. از آن جایی که واحد «آلفا - اکو-۳۵» را طوری تهیه کرده و قرارداد داده بودند که تعویض آن به آسانی امکان پذیر باشد، «پول» در این مورد فکر نمی‌کرد اشکالی پیش بیاید.

ولی مسلم آن بود که وی این کار را از درون کپسول نخواهد توانست انجام دهد. نه تنها حرکت با کپسول در فاصله‌ای چنین نزدیک با اسکلت ظریف و تار عنکبوتی آنتن خطرناک بود، بلکه فشار جتهای کنترل کننده کپسول به آسانی ممکن بود در سطح منعکس کننده آینه بزرگ رادیویی که به نازکی ورق کاغذ بود، فرورفتگی ایجاد کند. «پول» مجبور بود کپسول را در فاصله هفت - هشت متری سفینه پارک کند و خود بالباس فضایی از آن خارج شود. به هر حال اگر هم استفاده از بازوهای کپسول امکان داشت خود او با دستهای دستکش پوش خویش به مراتب سریعتر از دستهای کپسول می‌توانست این کار را انجام دهد.

«پول» تمام این مراتب را به «بومن» گزارش می‌داد و «بومن» قبل از آنکه هر مرحله از عملیات شروع شود آن را دوبار به دقت کنترل و رسیدگی می‌کرد. هر چند این کار، يك کار ساده و معمولی بود، معذک در فضا به هیچ چیز نمی‌شد کاملاً اطمینان داشت و هیچ جزئیاتی نباید از نظر دور می‌ماند. در عملیات خارج از سفینه، در فضا چیزی به نام اشتباه «جزئی» وجود نداشت.

«پول» موافقت «بومن» را برای شروع عملیات دریافت داشت و کپسول را در فاصله تقریباً هفت متری پایه آنتن متوقف کرد. گرچه خطر به حرکت درآمدن و دور شدن کپسول در بین نبود، معذک «پول» پنجه یکی از بازوهای فلزی را به یکی از پله‌های نردبانی که

در نقطه‌ای مناسب بر بدنه سفینه نصب شده بود، متصلی و محکم کرد،

به دنبال این کار به سیستم‌های مختلف لباس ضد فشار خود رسیدگی کرد و وقتی که از همه حیث خاطر جمع شد، هوای داخل کپسول را به خارج فرستاد. با جریان یافتن این هوا به درون خلاء فضا، دورتا دور «پول» برای چند لحظه ابری از ذرات بلورین یخ تشکیل شد و پرتو ستارگان اندکی مبهم گردید.

قبل از خروج از کپسول يك کار دیگر بود که باید انجام می‌داد. وی کلید کنترل کپسول را از «کنترل دستی» به «کنترل از راه دور» منتقل ساخت که به این ترتیب حالا کنترل کپسول در اختیار «هال» قرار می‌گرفت. این يك اقدام احتیاطی متعارفی بود. گرچه هنوز او را يك رشته فوق‌العاده قوی ریسمان نازک فنردار به کپسول می‌پیوست معذک محکمترین ریسمانهای حفاظتی در فضا سابقه گسستن داشتند. اگر «پول» به کپسول احتیاج پیدا می‌کرد و بادستور دادن به «هال» نمی‌توانست آن را به کمک خود فراخواند خیلی بی‌دست و پا جلوه می‌کرد.

در کپسول باز شد و او به آرامی به درون سکوت فضا سرازیر شد. در حالی که ریسمان محافظتی پشت سرش باز می‌شد. «آرام باش، عجله به خرج نده، قبل از هر کاری فکر کن...» اینها قواعد فعالیت در خارج از سفینه بودند و اگر انسان رعایتشان می‌کرد، هرگز درد سری پیش نمی‌آمد.

«پول» یکی از دستگیره‌های خارجی کپسول را گرفت و واحد يدك «آلفا-اكو-۳۵» را از کیسه‌ای که «کانگسارو» وار به کمر آویخته بود خارج کرد. او هیچ کدام از ابزار تعمیراتی کپسول را که بیشترشان برای دست بشر ساخته نشده بود، با خود همراه نیاورده بود، تمام آچارها و کلیدهای چندکاره که ممکن بود به کارش بیاید به کمر لباس فضایی متصل بود.

«پول» با فشاری ملایم خود را به طرف پایه «همه‌سوگرد» آن صفحه بزرگ که همچون بشقاب عظیم بین او و خورشید قد برافراشته

بود پرتاب کرد. سایهٔ پیکراو، که بانور چراغهای جوی کپسول ایجاد شده بود، در حال حرکت بر سطح محدب صفحهٔ بزرگ اشکال غریبی ایجاد می کرد. در این موقع «پول» با تعجب متوجه نقاط فوق العاده روشنی شد که اینجا و آنجا بر پشت صفحهٔ آینهٔ رادیویی پراکنده شده بود.

«پول» در جریان حرکت، چند ثانیه دیگر دربارهٔ این نقطه های نورانی فکر کرد تا اینکه ماهیت آنها را شناخت، در طی سفر سنگهای شهابی فوق العاده ریز باید به دفعات متعدد صفحهٔ رفلکتور را سوراخ کرده باشند و این نور آفتاب بود که از ورای آن سوراخهای ریز می دید. این سوراخها ناچیزتر از آن بودند که در کار دستگاه تأثیر محسوسی به جا بگذارند.

«پول» که با حرکتی بسیار ملایم پیش می رفت به کمک بازوی خویش که به جلو دراز کرده بود، ضرب برخورد با پایهٔ آنتن را گرفت و پیش از آنکه دوباره به عقب پرتاب شود، پایهٔ آنتن را چسبید و دنبال این کار بلافاصله قلاب ریسمان محافظتی را به اولین مانع گیر داد تا موقمی که دستها را از دستگیره جدا می کند و به کار با ابزار مشغول می شود تکیه گاهی داشته باشد. در این موقع چند لحظه مکث کرد، اوضاع را به «بومن» گزارش داد و مشغول بررسی قدم بعدی خود شد.

يك اشکال کوچک در پیش بود، پیکراو سر راه نوری را که از چراغهای کپسول می تابید گرفته بود و سایه اش نمی گذاشت واحد «آلفا-اکو-۳۵» را ببیند برای رفع این اشکال به «هال» دستور داد چراغهای کپسول را قدری به يك طرف بچرخاند و بعد از کمی تجربه بانوری که از پشت صفحهٔ آنتن منعکس می شد روشنایی یکدست و ملایمی به دست آورد. چند ثانیه ای آن جمبه فلزی را که با چهار مهرهٔ سیم بندی شده محکم شده بود بر انداز کرد. بعد در حالی که زیر لب می گفت، «در مواردی که به وسیله اشخاص غیر متخصص عمل بشود ضمانت مؤسسهٔ سازنده اعتباری ندارد»، سیمها را برید و مشغول باز کردن مهره ها شد. مهره ها به اندازهٔ متعارفی بودند و به آچاری که

او همراه داشت می خوردند. مکانیزم فنری داخل آچار در جریان پیمچاندن و باز کردن مهره ها عکس العمل حرکت را جذب می کرد و نمی گذاشت کارگر در جهت مخالف به چرخیدن بپفتد.

چهار مهره آسانوبی در دسر باز شدند و «پول» آنها را در کپسه ای دم دست و مخصوص گذاشت. (يك نفر پیمچینی کرده بود که يك روز زمین مانند زحل صاحب کمر بندى خواهد شد و این کمر بند به تمامی متشکل از پیچ و مهره و لوازم و ابزارى خواهد بود که از دست کارگران ساختمانی بی احتیاط در مدار زمین رها شده است.) سرپوش فلزی دستگاہ قدری چسبیده بود و برای يك لحظه «پول» ترسید که مبادا سرپوش خود به خود روی دستگاہ جوش خورده باشد. اما بعد از چند ضربه کوچک سرپوش جدا شد و «پول» با کمک يك گیره بزرگ زبانه بلند آن را به پایه آنتن بست.

حالا می توانست اجزاء الکترونیکی داخلی واحد «آلفا-اکو-۳۵» را ببیند. این واحد به شکل مربع مستطیلی نازک به اندازه يك کارت پستال بود که در رخنه ای باریک جا افتاده بود. دو میله حافظ این واحد را سرجا نگاه می داشت، در يك قسمتش دستگیره ای بود که می شد به کمک آن واحد را به آسانی از جا در آورد و برداشت.

ولی واحد «آلفا-اکو-۳۵» هنوز به آنتن خوراک می رساند و باعث می شد که آنتن همچنان نقطه دور دست زمین را در هدف داشته باشد. اگر واحد الان از جا برداشته می شد، هر گونه کنترلی به کلی از بین می رفت و صفحه آنتن به شدت چرخیده و به حالت خلاص با زاویه سمت (نجومی) ۱ صفر درجه در جهت امتداد محور سفینه قرار می گرفت. این امر می توانست خطر ناک باشد چون آنتن در حال چرخش ممکن

۱) Azimuth («سمت» در نجوم) - در دستگاہ مختصات افقی زاویه میان نصف النهار يك محل و دایره عمودی که از يك جرم آسمانی می گذرد. در نجوم جنوب را صفر می گیرند و زاویه را (از ۰ تا ۳۶۰ درجه) در جهت حرکت عقربه ساعت حساب می کنند. م.

بود به «پول» کوبیده شود .

برای جلوگیری از این خطر بخصوص کافی بود که جریان برقی که به سیستم کنترل می‌رسید قطع شود، در این صورت آنتن دیگر حرکتی نمی‌کرد، مگر آنکه «پول» خود با دست به آن بزند . در آن چند دقیقه وقتی که برای تعویض واحد محبوب لازم بود خطر از دست دادن زمین در صفحه آنتن پیش نمی‌آمد. چون ظرف چنین وقفه زمانی کوتاهی هدف آنتن بر زمین ستارگان حرکت محسوسی نمی‌کرد.

«پول» در دستگاه فرستنده گفت :

«هال ، می‌خواهم واحد را بردارم . تمام نیروی کنترل کننده‌ای را که به سیستم آنتن می‌رود قطع کن .»
«هال» گفت :

«نیروی کنترل آنتن قطع شد .»

بسیار خوب ، واحد را دارم برمی‌دارم . برداشتم .
لوحه مستطیل شکل بی‌هیچ اشکالی از شکاف بیرون آمد . در جریان این کار ابدأ گیری پیش نیامد و هیچ کدام از کنتاکتهای جا به جا شونده‌اش در محل نجسبید . يك دقیقه بعد يدك سر جای آن قرار گرفت .

ولی «پول» حاضر نبود چیزی را به دست تصادف بسپرد و باید صد درصد مطمئن می‌شد . این بود که خود را با يك فشار به آرامی از پایه آنتن به عقب راند تا وقتی که جریان برق برقرار می‌شود اگر صفحه بزرگ آنتن ناگهان حرکت شدید و حساب نشده‌ای کرد ، او در سر راهش نباشد . وقتی که خوب دور شد خطاب به «هال» صدا زد ،

«واحد جدید سر جایش قرار گرفته . نیروی کنترل را برقرار کن .»
«هال» گفت :

«نیرو برقرار شد .»

آنتن از سر جایش کمترین حرکتی نکرد .

«آزمایشهای پیشبینی نقص را انجام بده»

حالا ارتعاشاتی میکروسکوپی در ساختمان پیچیده داخلی واحد یدکی به جریان می افتاد و در جستجوی نقایص احتمالی تمام ترکیباب متعدد واحد را می آموزد تا معلوم شود که هر کدام از اجزاء متشکله قدرت و پایداری مخصوص و مربوط به خویش را دارند . البته تمام این کارهای پیش از آنکه واحد مزبور از کارخانه سازنده خارج شود بیست باری انجام شده بود، ولی این قضیه به دو-سال و بیش از هشتصد میلیون کیلومتر پیش برمی گشت. تصور اینکه چگونه ممکن است اجزاء متشکل الکترونیکی در حالت جمود و رکود خراب شوند مشکل بود، ولی این خرابی سابقه داشت و پیش آمده بود .

«هال، فقط ده ثانیه بعد اعلام کرد»

«جریان به خوبی برقرار است.»

وی ظرف این مدت به اندازه يك لشکر بازرس زنده ،

آزمایش و بازبینی انجام داده بود .

«پول، گفت»

بسیار خوب ، حالا سرپوش را روی دستگاه می گذارم.

معمولا این مرحله خطرناکترین مرحله فعالیت‌های خارج از سفینه بود ، مرحله‌ای که کار به اتمام رسیده و کارگر فقط باید اوضاع را جمع و جور و مرتب کند و به سفینه برگردد . در این موقع بود که بیشتر اشتباهات پیش می آمد. اما «فرانک پول» اگر مردی دقیق ، جدی و وظیفه شناس نبود به این مأموریت گماشته نمی شد . وی سر فرصت و با حوصله به کار پرداخت، هر چند چیزی نمانده بود که یکی از مهره‌ها از دستش بگریزد ، و او توانست قبل از آنکه بهش از یکی دو متر دور شود آن را در فضا بگیرد. پانزده دقیقه بعد او وارد گاراژ کپسول فضایی می شد در حالی که با خیال آسوده مطمئن بود که دیگر هرگز تکرار کاری که حالا انجام داده بود لزومی نخواهد داشت .

اما متأسفانه در این خیال اشتباه کرده بود .

۲۳

تشخیص

«پول» بیشتر از روی تعجب تا از سر تشویش ، پرسید :
 «یعنی می‌خواهی بگویی من این همه زحمت را به خاطر هیچ
 و پوچ کشودم؟»

«بومن» جواب داد :
 ظاهراً که این طور است . واحد کاملاً سالم نشان می‌دهد .
 حتی زیر دو بست در صد اضافه فشار هم دستگاه پیشبینی نقایص هیچ
 هببی را نشان نمی‌دهد .

آن دو در این موقع در «کارگاه - آزمایشگاه» چرخ فلک
 ایستاده بودند . این کارگاه برای انجام تعمیرات و معاینات جزئی
 راحت‌تر و مناسبتر از گاراژ کپسولها بود . چون در اینجا دیگر
 خطر برخورد با قطعات داغ لحیم شناور در نسیم ، یا ازدست دادن
 قطعات لوازمی که مهبل به گردش در مدار کرده بودند در بین نبود .
 در محیط فاقد جاذبه گاراژ کپسولها این نوع چیزها ممکن بود
 پیش بیاید و پیش هم می‌آمد .

ورقه نازک و کارت پستال مانند واحد «آلفا - اکو - ۳۵» زیر
 ذره بینهای قوی بر میز کارگاه قرار داشت . واحد در قالب اتصالی
 جا داده شده بود که از آن رشته‌های متعدد سیمهای رنگا رنگ
 منتهی به يك دستگاه خود کار آزمایش خارج می‌شد . دستگاهی که

اندازه‌اش از يك منزالكتر و نهكي رومیزی تجاوز نمی‌کرد. برای بررسی هر واحدی کافی بود که دستگاه را به کار اندازند، کارت مربوط به آزمایش نقایص را از کتابخانه برداشته و در دستگاه بگذارند و دکمه‌ای را فشار دهند. معمولاً محل دقیق نقص دستگاه با پیشنهاد اقدامات لازمه روی يك صفحه تلویزیونی ظاهر می‌شد.

«بومن» به لحنی سر خورده گفت:

خودت امتحانش کن.

«پول» سوئیچ انتخاب میزان فشار فوق‌العاده را روی شماره «ایکس-۲» آورد و دکمه «آزمایش» را فشرد. روی صفحه این عبارت ظاهر شد:

«واحد سالم است.»

«پول» گفت:

«می‌توانیم فشار را کم‌کم آن قدر زیاد کنیم تا واحد به کلی بسوزد و آب شود، ولی با این کار هیچ چیزی روشن نمی‌شود. تو از این قضیه چه نتیجه‌ای می‌گیری؟»

«بومن» جواب داد:

ممکن است دستگاه نقصیاب «هال» اشتباه کرده باشد.

«احتمال اینکه دستگاه آزمایشی ما خراب شده باشد

بیشتر است. به هر حال کار از محکم کاری عیبی نمی‌کند. اگر جای کمترین شکي هم باقی باشد باز خوب است که واحد را عوض کردیم.»

«بومن» لوله را از دستگاه جدا کرده در برابر نور گرفت. درون واحد که قسمتی از آن شفاف بود، رگه‌هایی از شبکه‌های فامض سیم پیچ و نقطه‌های مبهمی از اجزاء بسیار کوچک به چشم می‌خورد. مجموعه این نقطه‌ها و سیم پیچها واحد را بسیار به يك تابلو نقاشی آستره شبیه می‌ساخت.

«بومن» پس از چند لحظه گفت:

بله، باید صد در صد خاطر جمع بود، چون این یگانه‌وسیلۀ ارتباط ما با زمین است. من این واحد را به عنوان غیر قابل

استفاده بایگانی می‌کنم و در انبار خورده ریز بلامصرف می‌اندازم. بگذاریم وقتی برگشتیم دیگران تشویش را بخورند.



اما مقدر بود که تشویش مدتها پیش از رسیدن به زمین شروع شود. با پیام بعدی که سفینه از زمین دریافت کرد، «ایکس - ری - دلتا - یک»، اینجا مرکز کنترل مأموریت عطف به پیام ساعت «دو - یک - پنج - پنج» خودمان با مشکل کوچکی رو به رو شده‌ایم.

«گزارش شما مبنی بر اینکه واحد «آلفا - اکو - ۳۵» فاقد نقص است با تشخیص ما توافق دارد. این نقص ممکن بود متعلق به جریانات مربوط به آنتن باشد ولی اگر چنین می‌بود نقص مذکور را از سایر آزمایشها می‌شد تشخیص داد.

«یک امکان سوم هم وجود دارد که ممکن است از آنچه گفتیم جدیدتر باشد. ممکن است مغز الکترونیکی شما در پیشبینی نقص اشتباه کرده باشد. هر دو دستگاه مغز الکترونیکی ما که از نوع «هال ۹۰۰۰» هستند بر اساس اطلاعات خودشان این حدس را تأیید می‌کنند. با توجه به سیستمهای کمک‌کننده‌ای که در اختیار ماست این موضوع نباید موجب نگرانی شما بشود، ولی مایلیم که شما مراقب هر گونه انحراف دیگری که از مغز الکترونیکی سفینه در عملیاتش سر می‌زند باشید. در چند روز گذشته کمابیش متوجه بعضی اختلالات کوچک شده بودیم ولی هیچ یک از این اختلالات آن قدر مهم نبود که اقدامی برای جلوگیری و اصلاح آن لازم باشد. ضمناً این اختلالات طرح و شکل واضحی نداشت که از آن بتوان نتیجه‌گیری کرد. ما آزمایشات دیگری با دو مغز الکترونیکی خود انجام می‌دهیم و نتیجه را به محض اینکه حاضر شد به اطلاع شما خواهیم رساند. تکرار می‌کنیم که جای هیچ گونه نگرانی نیست و حد اکثر امری که ممکن است پیش بیاید آن است که شما مجبور شوید مغز الکترونیکی سفینه خود را موقتاً برای تشریح برنامه‌ای از کار بیاندازید و کنترل سفینه را به دست یکی از مغزهای

الکترونیکی ما بسپارید . این وقفه زمانی مشکلاتی ایجاد خواهد کرد ولی مطالعات ما در مورد عملی بودن امر نشان می‌دهد که کنترل زمینی در این مرحله از مأموریت کاملاً رضایتبخش است .
«ایکس - ری - دلتا - یک» . اینجا مرکز کنترل مأموریت ،

پیام ساعت دو - یک - پنج - شش به پایان رسید .
«فرانک پول» که هنگام وصول این پیام مأمور کشیک بود مدتی ساکت به آنچه شنیده بود فکر کرد . در این خلال منتظر بود ببیند «هال» اظهار نظری می‌کند یا نه ، ولی مغز الکترونیکی سعی نکرد به اتهامی که در این پیام تلویحاً متوجه او بود پاسخی بدهد . خوب ، اگر «هال» قصد نداشت این موضوع را به میان بکشد «پول» نیز خیال چنین کاری را نداشت .

الان تقریباً موقع تعویض کشیک صبح بود . معمولاً «پول» سعی می‌کرد که «بومن» خود به عرشه کنترل بیاید و به وی ملحق شود ، ولی امروز او از این جریان عادی تخلف کرد و خود را به چرخ فلک رساند .

«بومن» از خواب بیدار شده بود و داشت برای خود قهوه می‌ریخت که «پول» وارد شد و با کمی نگرانی به او صبح بخیر گفت . بعد از این همه ماه در فضا ، آنها هنوز به حسب سلسه زمانی معمولی بهیست و چهار ساعته فکر می‌کردند . هر چند از مدت‌های پیش حساب روزهای هفته را از دست داده بودند .

«بومن» جواب داد :

«صبح به خیر . اوضاع از چه قرار است ؟»

«پول» در حالی که برای خود قهوه می‌ریخت گفت :

«بد نیست . تو کاملاً بیدار شده‌ای ؟»

«بله بیدارم . چه شده ؟»

در این مرحله از سفر و بعد از این همه مدت ، هر وقت امر خلاف قاعده‌ای اتفاق می‌افتاد هر دو آن‌ها متوجه می‌شدند . کمترین اختلالی در جریان عادی وقایع ، نشانه‌ای بود که باید به دقت مورد مراقبت قرار می‌گرفت .

«پول» به لحنی شمرده پاسخ داد ،
 «نه ... مرکز کنترل مأموریت چند لحظه پیش بمب کوچکی
 بر سر ما انداخت .» در اینجا مثل دکتری که در برابر بیمار از
 بیماری او حرف بزند صدا را پایبتر آورده افزود ،
 «مثل اینکه در سفینه ما علائم مالیخولیا ظاهر شده است .»
 شاید «بومن» هنوز کاملاً بیدار نشده بود، چون چند ثانیه‌ای
 طول کشید تا نکته را دریافت . بعد گفت ،
 «اوه ، صحیح . دیگر چه گفتند؟»

«گفتند که جای نگرانی نیست و این حرف را دوبار تکرار
 کردند که به نظر من اگر هم واقعاً قصد داشتند جای نگرانی نباشد
 نقض فرض بود . ضمناً گفتند که امکان انتقال کنترل سفینه را به
 کنترل زمینی بررسی می‌کنند تا تشریح برنامه‌ای به عمل بیاورند.»
 البته آن دو در این مدت می‌دانستند که «هال» تمام حرفهایشان
 را می‌شنود ولی این حاشیه رفتنهای مؤدبانه برایشان حکم
 نوعی کار بی اختیار را داشت. «هال» همکار آنها بود و می‌توانستند
 ناراحتش کنند . معذک در این مرحله لازم به نظر نمی‌رسید که
 موضوع را محرمانه و دور از «هال» مورد بحث قرار دهند .

«بومن» صبحانه را در سکوت تمام کرد، در این مدت «پول»
 با ظرف خالی قهوه بازی می‌کرد. منز هر دو با نهایت شدت مشغول
 فعالیت بود ولی دیگر چیزی نداشتند که به هم بگویند .

تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که منتظر گزارش
 بعدی مرکز کنترل مأموریت باشند و در این مدت دائم از خود
 بپرسند که «هال» چه وقت موضوع را پیش خواهد کشید . معلوم
 نبود چه اتفاقی خواهد افتاد ، اما مسلم آن بود که محیط سفینه به
 طور نامحسوسی فرق کرده است. احساسی از التهاب روحی در محیط
 بود ، احساس اینکه برای اولین بار اتفاق نامساعدی در شرف
 وقوع است.

«دیسکاور» دیگر سفینه شادی نبود

۲۴

جریان قطع شده

این روزها انسان خوب حس می‌کند که چه وقت «هال» می‌خواهد حرف خارج از برنامه و پیشبینی نشده‌ای بزند. گزارشات خودکار متعارفی یا پاسخ به‌سؤالاتی که از او شده بود مقدمه قبلی نداشت، ولی وقتی که «هال» ابتدا به ساکن می‌خواست چیزی بگوید يك وقفه کوتاه الکترونیکی، وقفه‌ای گویی برای سینه‌صاف کردن، پیش می‌آمد. «هال» این خصوصیت را طی چند هفته اخیر کسب کرده بود. اگر این حالت بعدها باعث نگرانی سرنشینان سفینه می‌شد ممکن بود برای درمان آن فکری بکنند، ولی حالا وقفه «هال» پیش از صحبت کردن برای شنوندگان کاملاً مفید بود چون به آنها اخطار می‌کرد که خود را برای چیزی غیر منتظر حاضر نکنند.

«پول» خفته بودو «بومن» از عرشه کنترل به مطالعه اشتغال داشت که در همین موقع «هال» اعلام کرد:

«نه... برایت گزارشی دارم.»

«چه شده؟»

«باز واحد «آلفا» - اکو ۳۵، عیب پیدا کرده. دستگاه پیشبینی نقایص نشان می‌دهد که این واحد تا بیست و چهار ساعت دیگر از کار می‌افتد.»

«بومن» کتاب را کنار گذاشت و متفکرانه به نمای خارجی منز الکترونیکی خیره شد. او می‌دانست که «هال» به‌معنی واقعی

کلمه در آنجا حضور ندارد. اگر می‌شد برای شخصیت منز الکترونیکی مکانی در فضا معین کرد، این مکان در اتاقی در بسته بود که شامل راهروهای پروبیچ و خم واحدهای حافظه‌ای بهم پیوسته و شبکه‌های مخصوص عمل آوردن افکار بود و این اتاق نزدیک محور مرکزی چرخ فلک قرار داشت. ولی هر وقت که انسان در عرشه کنترل «هال» را مخاطب قرار می‌داد یک انگیزه روانی او را وادار می‌کرد که همیشه به جانب نمای ظاهری ساختمان منز الکترونیکی نگاه کند، طوری که گوئی با «هال» مشغول گفتگوی رودر رو است. اتخاذ هر نوع طرز تلقی دیگری نسبت به «هال» نشانه بی‌احترامی بود.

«بومن» بعد از چند لحظه گفت:

«هال، من هیچ نمی‌فهمم. ظرف دو روز امکان ندارد دوتا

واحد پشت سرهم خراب شوند.»

«به نظر من هم عجیب می‌آید، دیو. ولی به تو اطمینان

می‌دهم که خرابی قریب الوقوعی در پیش است.»

«تصویری از هدف‌گیری آنتن ارائه بده.»

خوب می‌دانست که نشان دادن این تصویر هیچ چیزی را

ثابت نخواهد کرد ولی برای فکر کردن احتیاج به وقت داشت.

جوابی که منتظرش بودند هنوز از مرکز کنترل مأموریت در زمین

لرسیده بود و حالا برای یک بررسی هاقلا نه‌و با سیاست فرصت خوبی

محسوب می‌شد.

بر صفحه تلویزیونی تصویر آشنای زمین نقش بست. زمین

با چهره رنگپریده و از مرحله نیمه قرص گذشته به جانب آن سوی

خورشید می‌رفت و به تدریج سمت روزش به طرف سفینه برمی‌گشت.

کره زمین درست در وسط محل تقاطع خطوط عمودی - افقی دوربین

قرار داشت و در نتیجه آن شعاع باریک هنوز سفینه را به دنیایی

که از آن برخاسته بود می‌پیوست. «بومن» از این امر خبر داشت

چون اگر در ارتباط گسستگی حاصل می‌شد زنگ خطر به صدا

در می‌آمد.

بعد از چند لحظه «بومن» از «هال» پرسید ،
«هیچ می توانی علت این خرابی را حدس بزنی .»
سابقه نداشت که «هال» برای جواب دادن این قدر مکث
کرده باشد . مدتی بعد بالاخره گفت ،
«نمی دانم ، دیو . همان طور که قبلا گزارش دادم نمی توانم
محل نقص را مشخص کنم .»

«بومن» محتاطانه پرسید ،
«کاملا اطمینان داری که اشعاع نکرده ای ، می دانی که ما
واحد اول «آلفا - اکو - ۳۵» را از هر لحاظ امتحان کردیم و
هیچ عیبی نداشت .»

«بله ، از این موضوع خبر دارم ولی اطمینان می دهم که
نقصی در بین است . این نقص اگر مربوط به خود واحد نباشد
احتمالا مربوط به تمام سیستم فرعی است .»

«بومن» با انگشت روی پیشخوان دستگاه مغز الکترونیکی
شروع به ضرب گرفتن کرد . بله . این موضوع ممکن بود هر چند تا
هملاخرابی رخ نمی داد و محل عیب را مشخص نمی کرد ثابت کردن
حرف «هال» بسیار مشکل بود .
«بومن» گفت ،

«بسیار خوب ، موضوع را به مرکز کنترل مأموریت گزارش
می دهم ببینم چه پیشنهادی می کنند .»
به دنبال این حرف لحظه ای مکث کرد ولی «هال» عکس العملی
نشان نداد .

«بومن» ادامه داد ،
«هال ، توهیچ جور ناراحتی نداری ، ناراحتی که بشود به
عنوان علت این مسئله به حساب آورد ؟»
باز مکثی بیشتر از اندازه معمول پیش آمد و بعد «هال» با
لحن عادی همیشگی جواب داد ،

«ببین دیو ، من می دانم که تو قصد کمک داری ولی عیبی که
صحبتش را کردیم یا در سیستم آنتن است و یا در جریان آزمایشی که

شما به عمل آوردید ، سیستم عمل آوردن اطلاعات من کاملاً عادی است . اگر سابقه مرا رسیدگی کنی می بینی که کاملاً از هر گونه اشتباهی عاری است .»

«من از سابقه خدمتی تو خبر دارم ، حال ، ولی این دلیل نمی شود که تو این بار درست گفته باشی . هر کسی ممکن است اشتباه کند .»

«دیو ، من نمی خواهم در این مورد اصرار کنم ، ولی بدان که هرگز به هیچ وجه اشتباهی از من سر نمی زند .»

به این حرف جواب درستی نمی شد داد . «بومن» دست از جدل برداشت و نسبتاً باشتاب گفت :

«بسیار خوب ، حال ، من طرز تلقی ترا می فهمم . موضوع را در همین جا خاتمه یافته تلقی می کنیم .»

دلش می خواست اضافه کند ، «لطفاً قضیه را به کلی فراموش کن.» ولی البته این کاری بود که انجامش هرگز از عهده «حال» بر نمی آمد .



از جانب مرکز کنترل مأموریت این يك کار غیر عادی بود که باند رادیویی را صرف ارسال تصویر کند ، در حالی که کافی بود حرفش را با تله تایپ و به صورت کلام بزند . چهره ای که بر صفحه تلویزیونی ظاهر شد چهره متصدی همیشگی کنترل نبود . این بار دکتر «سیمونسن» رئیس برنامه ریزی شخصاً پیام را ارسال می داشت و «پول» و «بومن» با مشاهده او آنآ فهمیدند که مسئله مهمی پیش آمده است .

«سلام ، «ایکس» - ری - دلتا - يك» ، اینجا مرکز کنترل مأموریت . ما کار آزمایش نقص واحد «آلفا - اکو ۳۵» را به پایان رساندیم و در این مورد هر دو دستگاه مغز الکترونیکی «حال ۹۰۰۰» ما توافق دارند . گزارشی که شما در پیام ساعت «دو - يك - چهار - شش» در مورد پیشبینی دومین نقص در واحد مزبور

فرستادید تشخیص ما را تأیید می کند .

«همانطور که حدس می زدیم ، نقص مربوط به واحد «آلفا اکو ۳۵» نبوده و لزومی به تعویض مجدد آن نیست . نقص مربوط به جریان پیشبینی معایب است و نمودار تناقصی در طرح برنامه هاست . رفع این نقص فقط وقتی امکان دارد که شما منز الکترونیکی خود را از کار بیاندازید و هدایت سفینه را به کنترل زمینی بسپارید ، بنابراین باید اقدامات زیر را به عمل بیاورید . از ساعت ۲۲ به وقت سفینه . .

صدای مرکز کنترل ضعیف و سپس قطع شد . بلافاصله آژیر خطر به صدا درآمد . این آژیر ، حکم ضجه ای را داشت که در خلال آن صدای «هال» به گوش می رسید ، «وضعیت زرد ۱»

«بومن» با آنکه جواب را قبلا حدس می زد پرسید ،

«چه شده ؟»

«هال» جواب داد ،

«همانطور که پیشبینی کرده بودم واحد «آلفا - اکو ۳۵»

از کار افتاده .»

«تصویر جهت یاب آنتن را ارائه بده .»

از شروع سفر تا کنون این اولین بار بود که تصویر دگرگون

می شد ، زمین از محل تقاطع خطوط دوربین کم کم خارج می شد .

آنتن رادیویی دیگر به سوی هدف خود متوجه نبود .

«پول» مشت را روی دکمه قطع آژیر فرود آورد و ضجه

قطع شد . در سکوتی که ناگهان بر عرشه کنترل حکم فرما گشته بود

دومرد با نگرانی آمیخته به شرم نگاهی باهم ردوبدل کردند .

بالاخره «بومن» گفت ،

«خوب ، پس این طور .»

«بنابراین «هال» در تمام این مدت حق داشت .»

«ظاهراً همین طور است . بهتر است از او معذرت بخواهیم.»

«هال، وسط صحبت آمد،

«احتیاجی به این کار نیست. طبعاً من از اینکه واحد «آلفا»
اکو ۳۵، خراب شده خوشوقت نیستم ولی امیدوارم که این موضوع
باعث شود که اعتماد شما به قابلیت من مجدداً جلب گردد.»

«بومن، بالحنی که رنگی از پشیمانی درخود داشت گفت،

«از سوءتفاهمی که پیش آمده بود متأسفم.»

«اعتماد شما به من کاملاً جلب شده؟»

«البته، هال.»

«بسیار خوب، باعث آسودگی خاطر است. می دانید که

من به این مأموریت نهایت علاقهٔ ممکنه رادارم.»

«از این بابت مطمئنم. حالا لطفاً کنترل آنتن را به صورت

«دستی» برگردان.»

«این است.»

«بومن، انتظار نداشت که تلاش در این مورد باموفقیت

روبرو شود ولی به امتحان کردنش می ارزید. بر صفحهٔ تلویزیون،

زمین کاملاً از حوزهٔ دید آنتن رادیویی خارج شده بود. «بومن»

مدتی با کنترلها بازی کرد و چند ثانیه بعد تصویر زمین بار دیگر

ظاهر شد، وی با زحمات زیادی توانست تصویر را تدریجاً به مرکز

صفحه و محل تقاطع خطوط برساند. وقتی که شمع رادیویی در خط

مستقیم قرار گرفت ارتباط برای يك لحظه مجدداً برقرار شد و تصویر

محو دکتر «سیمونسن» ظاهر گردید که می گفت،

«... لطفاً به ما فوراً اطلاع بدهید که آیا جریان ك. کینگ

آر. را بر...» آنکاه دوباره تصویر ناپدید شد و باز زمزمهٔ بی مفهوم

کیهانی برقرار گردید.

«بومن» بعد از چنددفعه تلاش دیگر گفت،

«نمی توانم نگاهش دارم، مثل اسب وحشی جفتك می اندازد.

به نظر می رسد که يك علامت کاذب کنترل کننده تصویر را مرتب

پس می زند.»

«خوب، حالا چه کار باید بکنیم؟»

سؤال «پول» از آن سؤالا نبود که آسان بتوان جوابش را داد. ارتباط سفینه بازمین قطع شده بود ولی این امر به خودی خود خطری برای امنیت سفینه ایجاد نمی کرد. «بومن» طرق متعددی می شناخت که به وسیله آنها می شد ارتباط را مجدداً برقرار کرد. اگر کار به جاهای باریک می کشید آنتن را در يك نقطه ثابت قفل می کرد و تمام سفینه را آن قدر می چرخاند تا هدف دوباره ظاهر شود. این کار مهارت زیادی می برد و در موقع شروع مانورهای نهایی اشکال و دردسر بسیاری تولید می کرد ولی اگر تلاشهای دیگر به نتیجه ای نمی رسید انجام این کار عملی بود.

«بومن» امیدوار بود که نیازی به این نوع تشبثات نهایی پیش نیاید. هنوز يك واحد «آلفا - اکو ۳۵» یدکی در اختیار داشتند، یا در واقع شاید دو واحد یدکی، چون اولی را قبل از آنکه کاملاً خراب شود برداشته بودند. ولی تا وقتی که نمی فهمیدند سیستم چه عیبی کرده است جرئت به کار بردن هیچ يك از آن دو واحد را نداشتند. اگر واحد جدیدی در دستگاه قرارداد داده می شد امکان آن بود که آنها بسوزد و نابود شود.

این يك وضعیت هادی بود که هر صاحبخانه ای با آن آشنایی داشت. انسان فیوز سوخته برق را تا وقتی که نفهمد چه چیز باعث سوختن آن شده است عوض نمی کند.

۲۵

نخستین انسان عازم «زحل»

«فرانک پول» این مسیر را بارها پیموده بود ولی خیال

نداشت هیچ چیز را به دست تصادف بسپرد چون این کار در فضا معادل با خودکشی بود. وی باردیگر طبق معمول بررسی جامعی از کپسول فضایی کوچک موسوم به «بتی» و ملزومات آن به عمل آورد. با آنکه کارش در خارج از سفینه بیش از سی دقیقه طول نمی کشید، دقت کرد که ذخیره معمولی برای مدت بیست و چهار ساعت از هر چیز در کپسول موجود باشد. بعد از انجام این کارها به «هال» دستور داد در مخصوص سفینه را باز کند و کپسول به ورطه بیرون وارد شد.

سفینه درست همان شکل و وضعی را داشت که «پول» در نوبت پیشین خروج دیده بود، با این تفاوت عمده که قبلاً سطح بشقابی شکل آنتن بزرگ متوجه جاده ای نامرئی بود که سفینه در این مدت پشت سر گذاشته بود، متوجه کره زمین که با فاصله ای کم به دور آتش گرم خورشید می چرخید.

ولی حالا این بشقاب گود که دیگر هیچ علامتی جهت آن را معین نمی کرد خود به خود به حال خلاص و خنثی در آمده بود. اکنون آنتن بزرگ جهت روبرو را در امتداد محور سفینه نشان می داد که در نتیجه خیلی به کره زحل، آن چراغ راهنمای درخشان، نزدیک بود که هنوز ماهها فاصله داشت. «پول» با خود فکر می کرد وقتی که سفینه «دیسکاور» به هدف دور دست خویش برسد چه مسائل دیگری پیش خواهد آمد. او اگر خوب دقت می کرد می دید که سطح «زحل» به صورت دایره کامل نیست و در دو قطب فرورفتگی مختصری دارد. این خصوصیت را که تا آن زمان هیچ انسانی با چشم غیر مسلح ندیده بود، حلقه های «زحل» ایجاد می کردند. «پول» به خود می گفت چقدر جالب خواهد بود که آن سیستم اعجاب انگیز غبار و یخهای گردنده آسمان دید «سفینه» را برگرداند و «دیسکاور» قمر دائمی زحل شود اما تا ارتباط مجدداً با زمین برقرار نمی شد. تحقق این امر محال بود.

«پول» باردیگر کپسول «بتی» را در فاصله هفت متری پایه

آنتن متوقف ساخت و پیش از آنکه در را باز کند کنترل را به «هال» سپرد. آنگاه به «بومن» گزارش داد:

از کپسول خارج می‌شوم. همه چیز تحت کنترل است. امیدوارم حق باتو باشد. من خیلی دلم می‌خواهد آن واحد را ببینم.

«بیست دقیقه دیگر واحد روی میز آزمایشگاه خواهد بود. این را به تو قول می‌دهم.» مدتی سکوت برقرار شد. در این خلال «پول» به آرامی در فضا به طرف آنتن سهر می‌کرد. آنگاه «بومن» که در عرشه کنترل آماده و منتظر ایستاده بود، صدای نفس زدن و غرشهای کوتاهی را شنید.

«پول» گفت:

«گمانم باید قولم را پس بگیرم. یکی از مهره‌ها گیر کرده است. گمانم قبلاً زیادی سفتش کرده‌ام. اوه، باز شد!» سکوت طولانی دیگری برقرار گردید. بعد صدای «پول» بلند شد:

«هال، کپسول را بیست درجه به چپ بگردان. متشکرم، خوب است.»

جایی در اعماق شعور «بومن» زنگ خطرری دور و محو به صدا درآمد. چیز غریبی پیش آمده بود، چیزی که مایه وحشت نبود فقط، غیر معمول بود. «بومن» چند ثانیه دیگر به این نکته فکر کرد تا آنکه علت نگرانی خود را فهمید.

«هال» دستور «پول» را انجام داده بود. ولی این دستور را خلاف معمول همیشگی اعلام نکرده بود. بعد از اینکه «پول» گزارش تمام می‌شد باید به این موضوع رسیدگی می‌کردند...

بیرون، بر پایه آنتن، «پول» مشغولتر از آن بود که متوجه نکته‌ای غیر عادی گردد. او مستطیل نازک سیم‌پیچی شده را با دستهای دستکش پوش خود گرفته و تکان می‌داد تا آنرا از شکاف مخصوصش خارج کند.

مستطیل درآمد و آنرا بلند کرده در برابر آفتاب نگه‌پریده

گرفت .

«پول» خطاب به کیهان به طور کلی و به «بومن» به طور خاص

گفت ،

«این هم آن حرامزاده کوچولو. ریختش که به نظر من کاملاً

سالم به نظر می‌رسد.»

کلامش را برید ، حرکتی ناگهانی توجه‌اش را جلب کرد .

حرکتی که در اینجا ، در فضا ، غیر ممکن به نظر می‌رسید .

با وحشت سر برداشت . وضع تابش نور چراغهای دوگانه

کپسول که او برای روشن کردن سایه‌ها از آن استفاده می‌کرد در

اطراف او عوض می‌شد .

شاید «بتی» از جایش حرکت کرده بود ، شاید او کپسول را

درست مهار نکرده بود . آنگاه با حیرتی چنان شدید که دیگر جایی

برای ترس باقی نمی‌گذاشت دید که کپسول کوچک با تمام سرعت

مستقیماً به طرف او می‌آید .

این صحنه آن قدر غریب بود که سیستم عادی عکس‌العملهای

«پول» را متوقف ساخت . به طوری که برای جلوگیری از برخورد با

هیولایی که پیش می‌آمد ، هیچ تلاشی نکرد . در آخرین لحظه زبانش

باز شد و فریاد زد :

«هال ! توقف کامل ...»

ولی خیلی دیر شده بود .

در لحظه تصادف «بتی» هنوز خیلی کند حرکت می‌کرد ،

چون اصولاً برای سرعتهای زیاد ساخته نشده بود ، ولی صدمه

وارد از برخورد با جسمی به وزن ده تن حتی با سرعت پانزده

کیلومتر در ساعت ، چه در زمین و چه در فضا ، صدمه کشنده‌ای

خواهد بود .

در داخل سفینه «دیسکاور» ، بومن با شنیدن آن فریاد

بریده از پشت رادیو چنان تکان خورد که اگر کمربند مخصوص او

را به صندلی نبسته بود از جا کنده می‌شد . لحظه‌ای بعد صدا زد ،

«فرانک ، چه شده ؟»

جوابی نیامد .

دوباره صدازد و باز جوابی نشنید .

آنکاه پشت پنجره بزرگ دیدگاه ، چیزی در میدان دید او ظاهر شد . «بومن» با حیرتی به شدت حیرت چند دقیقه پیش «پول» دید که کپسول فضایی با منتهای سرعت به طرف ستارگان دور می‌شود .

«بومن» فریاد زد،

«هالا چه شده؟ بتی را معوقف کن! متوقفش کن!»

هیچ اتفاقی نیفتاد. «بتی» در مسیر گریز باشتابی فزاینده دور می‌شد .

آنکاه در دنباله کپسول و در انتهای رشته ایمنی يك لباس فضا نوردی ظاهر شد. يك نگاه کافی بود که فاجعه را به او بفهماند . مجالگی لباس به وضوح نشان می‌داد که این لباس فشار درونی را از دست داده و خلاء به آن راه یافته است .

معدلك «بومن» ابلهانه و طوری که گویی قدرتی الهی ممکن

است بتواند مرده‌ای را زنده کند همچنان صدا می‌زد ،

«الو، فرانك، الو، فرانك ... صدای مرا می‌شنوی ؟ صدایم

را می‌شنوی ؟ اگر می‌شنوی دستت را تکان بده . شاید فرستنده‌ات شکسته ... دستت را تکان بده!»

آنکاه ، انکار که به تمنای او پاسخ داده شده باشد، «پول»

دست تکان داد . .

برای يك لحظه مو برتن «بومن» راست شد. کلماتی که می-

خواست بر زبان بیاورد در گلویش خفه شد ، چون می‌دانست که

امکان ندارد دوستش زنده مانده باشد. با وجود این «پول» دست

تکان داده بود...

تشنج امید و وحشت لحظه‌ای بعد رخت بر بست و احساس

جای خود را به منطق خشك داد. تکان خوردن دست «پول» صرفاً

معلول حرکتی بود که کپسول به پیمکری که دنبال خودش می‌کشید

می‌داد. حرکت «پول» انعکاسی از عمل «کاپیتان ایهب»^۱ بود که در آن حال که به پهلوی نهنگ سفید بسته شده بود، سرنشینان کشتی «پیکاد» رابا اشاره دست به سوی نابودی فرا می‌خواند.

پنج دقیقه بعد کپسول و دنباله اش در میان ستارگان ناپدید شده بودند. بومن، تا مدت‌ها به دنبال کپسول در خلاء چشم دوخته بود، خلائی که میلیون‌ها کیلومتر تا هدفی که او حالا اطمینان داشت هرگز به آن نخواهد رسید ادامه می‌یافت. در این حال يك فکر دائم در مغز او دور می‌زد.

«فرانک پول، اولین فرد بشری بود که به کره «زحل» می‌رسید.

۲۶

گفتگو با «هال»

در سفینه «دیسکاوری» هیچ تغییر دیگری حاصل نشده بود. تمام دستکاهها به طور عادی کار می‌کردند، محفظه موجد گرینز از مرکز دور محور خود می‌چرخید و نیروی جاذبه مصنوعی ایجاد می‌کرد. خفته‌های مصنوعی در تابوتهای خویش، در خوابی بی‌رؤیا، آرام گرفته بودند. سفینه به سوی هدفی که هیچ چیز بجز احتمال بسیار بعید برخوردار بایک سنگ شهابی، نمی‌توانست از رسیدن به آن هدف

۱- ایهب (Ahab) قهرمان کتاب معروف «مابی دیک» اثر نویسنده آمریکایی «هرمان ملویل»، م.

منحرفش سازد پیش می‌رفت. در اینجا تعدادی سنگهای شهابی وجود داشت ولی از مدار «مشتري» بسیار دور بود.

«بومن» نفهمید که راه «عرشه کنترل» تا محفظه گردان را چگونه طی کرد. او اکنون با حیرت خود را در آشپزخانه کوچک نشسته می‌دید. در حالی که يك پياله نيمه خالی قهوه در دست داشت، آنگاه مثل کسی که از خواب تخیلی طویلی بیدار شود کم کم به محیط اطراف خویش واقف شد.

درست رو بروی او، یکی از عدسیهای گرد و برجسته‌ای که در تمام سفینه در نقاط حساس پراکنده شده بود قرار داشت، این عدسیها در حکم چشمان «هال» بود و از وضع سفینه اطلاعات عینی به اومی داد. «بومن» مثل اینکه قبلا هرگز عدسی را ندیده باشد مدتی به آن خیره ماند، بعد به آرامی از جا برخاسته به طرف چشم‌دستگاه رفت.

گویی حرکت او در میدان دید عدسی در مغز بیکران «هال» چیزی را برانگیخت چون مغز الکترونیکی ناگهان به صدا درآمد.

«بدشده که برای «فرانك» این اتفاق رخ داد، نه؟»

«بومن» بعد از مکثی طولانی جواب داد،

«بله، همین طور است.»

«مثل اینکه تو از این بابت خیلی ناراحت شده‌ای.»

«چه انتظار دیگری داشتی؟»

«هال» جواب را طی مدتی که به زمان يك مغز الکترونیکی

قرنی محسوب می‌شد سنجید و زیر و رو کرد. پنج ثانیه بعد پاسخ داد،

«او برای سفینه يك عضو عالی بود.»

«بومن» که متوجه پياله قهوه در دستش شده بود جرعه‌ای از آن

نوشید ولی جوابی به «هال» نداد. افکارش چنان آشفته بود که

هیچ چیز به نظرش نمی‌رسید بگوید ... هیچ چیزی که باعث بدتر

شدن اوضاع نشود. اگر امکان داشت که اوضاع از آنچه بود بدتر

هم بشود.

آیا این سانحه اتفاقی نبود که به سبب خرابی کنترل‌های کپسول فضایی ایجاد شده باشد؛ آیا اشتباهی از جانب «هال»، گیرم اشتباهی غیر عمد، باعث این اتفاق شده بود؛ «هال» شخصاً وابتدا به ساکن توضیحی در این مورد نداده بود و «بومن» از اینکه سؤالی از این بابت بکند بیم داشت. از عکس‌العملی که ممکن بود در «هال» ایجاد کند می‌ترسید.

هنوز نمی‌توانست به خودش کاملاً بقبولاند که «فرانک» تماماً به قتل رسیده است. این فکر خیلی دور از منطق بود. عقل به هیچ وجه قبول نمی‌کرد که «هال» بعد از این همه مدت خدمت عالی و بی نقص ناگهان مبدل به یک آدمکش شود. او ممکن بود اشتباه کند، چون اشتباه از هر کسی، از هر آدم یا ماشینی، سر می‌زد ولی قبول اینکه «هال» بتواند مرتکب قتل شود برای «بومن» محال بود.

با وصف این باید احتمال این موضوع را در نظر می‌گرفت، چون اگر این امر واقعیت داشت «بومن» بدجوری در معرض خطر بود. او با آنکه در سلسله مراتب دستورات به خوبی می‌دانست برای مرحله بعدی چه اقدامی باید بکند، معذک نمی‌دانست به چه نحوی این دستور را انجام دهد که خطری برایش ایجاد نشود.

اگر در خلال مأموریت یکی از دوسر نشین سفینه کشته می‌شد دیگری باید یک نفر را از میان خفتگان خواب مصنوعی جانشین فرد از دست رفته می‌ساخت. در این مورد «وایت‌هد» دانشمند ژئوفیزیک در نوبت مقدم قرارداد داشت و بعد به ترتیب نوبت با «کامینسکی» و «هانتر» بود. سلسله مراتب بیدار کردن خفتگان تحت کنترل «هال» قرارداد داشت تا اگر احیاناً هر دوسر نشین سفینه توأمأ از کار می‌افتادند، «هال» بتواند بدون کمک عامل خارجی مستقیماً اقدام کند.

اما یک کنترل دستی نیز برای این کار وجود داشت که بدون نظارت و دخالت «هال» می‌شد روی هر کدام از دستگاه‌های خواب مصنوعی به صورت واحدی مستقل عمل کرد.

«بومن» در این حال شدیدتر از همیشه احساس می‌کرد که تنها یک مصاحب انسانی برایش کافی نیست. حالا که قصد این کار را داشت

چطور بود که هر سه خفته را بیدار کند چون ظرف هفته های مشکل آینده هر چه بیشتر کمک می داشت بهتر بود. با از دست رفتن يك سرفشین وطنی شدن بیش از نصف راه ، موضوع کمبود توشه ها و ذخیره ها مسئله مهمی نبود .

«بومن» بی تزلزلترین لحنی را که می توانست به صدای خود داد و گفت:

«هال، کنترل دستی دستگاه خواب مصنوعی را به من بده، برای هر سه واحد.»

«تمامشان، دیو؟»

«بله.»

«ممکن است متذکر شوم که فقط يك جانشین لازم است ؟ دیگران تا صد و دوازده روز دیگر قرار نیست بیدار شوند.»
«از این موضوع کاملاً اطلاع دارم، ولی ترجیح می دهم این طور عمل کنم.»

«دیو، تو اطمینان داری که اصولاً بیدار کردن خفته ها لازم است؟ من و تو دو تائی بخوبی از عهده انجام کارها بر می آئیم. حافظه من در مورد وضعیت سفینه قادر به ایفای تمام وظایف این مأموریت هست.»

«بومن» از خود پرسید که آیا این امر محصول خیال بافی اوست و یا واقعاً در صدای «هال» لحن تمنا آمیزی احساس می شود؟ گفتار «هال» با آنکه ظاهراً بادلل و منطق توأم بود او را بیش از پیش در هراس افکند.

«هال» نباید این پیشنهاد را از روی اشتباه کرده باشد چون به خوبی می دانست که بعد از نابودی «پول» ، «وایت هِد» باید بیدار شود. او تغییر عمده ای را در برنامه مأموریتی سفینه پیشنهاد می کرد و بنابراین از حدود وظایف و انجام دستوراتی که به وی سپرده شده بود کاملاً خارج می شد.

آنچه را که قبلاً رخ داده بود می شد به حساب يك سلسله اتفاق و تصادف گذاشت ولی این مورد نخستین نشانه شورش را در خود

داشت .

«بومن» درحالی که به حساسیت و بحرانی بودن موقعیت خود وقوف کامل داشت جواب داد :

«چون وضعیتی ضروری پیش آمده من به کمک هر چه بیشتر احتیاج دارم. بنا بر این لطفاً کنترل دستی دستگاههای خواب مصنوعی را به من بده.»

«اگر هنوز بر سر تصمیم بیدار کردن تمام سر نشینان باقی هستی من خودم از عهده انجام این کار برمی آیم . لزومی ندارد که توبه خودت زحمتی بدهی.»

این وقایع همچون کابوسی غیر واقعی جلوه می کرد. «بومن» حس می کرد که در جایگاه شهود داد گاه نشسته و دادستانی بد خواه او را به خاطر جنایتی که روحش از آن بی خبر است تحت بازپرسی قرار داده است. شاهدهی که هر چند گناهی مرتکب نشده ولی می داند که يك لغزش زبان سرش را به باد خواهد داد .
به دنبال این فکر گفت:

«هال، من می خواهم این کار را خودم بکنم. بنا بر این خواهش می کنم کنترل را به من بده.»

«ببین، دیو. تو کارهای زیادی داری. پیشنهاد می کنم انجام این کار را به عهده من بگذاری.»

«هال، کنترل دستگاه را به صورت دستی در بیاور.»

«دیو، من از ارتعاشات صدای تو می فهمم که در وضع روحی نامساعدی قرار داری. چرا نمی روی يك قرص مسکن بخوری و قدری استراحت کنی؟»

«هال، فرماندهی این سفینه را من به عهده دارم . به تو دستور می دهم کنترل دستی دستگاه خواب مصنوعی را به من بدهی.»

«متأسفم، دیو. ولی به موجب مقررات شماره سی ۱۴۳۵-خط فاصله-۴، دو نقطه گیومه، اگر کارکنان سفینه مرده و یا از کار افتاده باشند منزالکترونیکی سفینه باید کنترل را به دست بگیرد، گیومه بسته. بنا بر این من از انجام دستور توبه عنوان فرمانده سفینه امتناع

می‌کنم چون در وضعی نیستی که بتوانی قدرت فرماندهی راهوشمندانه به کاربری.»

«بومن، به لحنی کاملاً سرد و آرام گفت،
«من از کار نهفتاده‌ام و اگر از انجام دستورات من خودداری
کنی ناچارم که ترا از کار بیاندازم.»

«دیو، می‌دانم که مدت‌هاست این فکر را در سرداری ولی باور
کن این کار اشتباه و وحشتناکی خواهد بود. من برای سرپرستی سفینه
به مراتب بیشتر از تو قادر هستم، و همچنین نهایت علاقه را به این
مأموریت و منتهای اطمینان را به موفقیت آن دارم.»

«خوب به حرفهای من گوش کن، حال. اگر فوراً کنترل دستگاه
خواب مصنوعی را به من نسپری و هر دستوری را که از این به بعد می-
دهم اطاعت نکنی به «مرکز» می‌روم و ترا کاملاً از کار می‌اندازم.»
تسلیم «حال» کامل و در همین حال فیهر منتظره بود،

«بسیار خوب، دیو. مسلماً رئیس تویی. من فقط می‌خواستم
آنچه را که صلاح می‌دانستم انجام دهم. طبعاً از تمام دستورات تو
پیروی خواهم کرد. اکنون کنترل کامل دستگاه خواب مصنوعی در
اختیار توست.»



«حال» به قول خود وفا کرده بود و نمودار دستگاههای خواب
مصنوعی نشان می‌داد که کنترل دستگاه از «خود کار» به «دستی» منتقل
شده است. سومین وسیله کنترل یعنی رادیو تا وقتی که ارتباط با زمین
مجداً برقرار نمی‌شد عاقل بود.

«بومن» در محفظه‌ای را که «وایت‌هد» در آن قرار گرفته بود
کنار زد، فشار هوای سرد به صورتش کوفت و نفسی که از سینه بیرون
داد جلوی دهانش مبدل به مه شد.

معدنك اینجا واقماً سرد نبود، حرارت به چند درجه بالای
صفر می‌رسید و این درجه حرارت خود بیش از صد و پنجاه درجه
سانتیگراد گرمتر از حرارت مناطقی بود که سفینه اکنون به سوی آن

می‌شافت .

صفحه تلویزیونی نمودار حواس زیستی - معادل صفحه‌ای که در «عرشه کنترل» قرار داشت - نشان می‌داد که همه چیز کاملاً عادی است. «بومن» مدتی به چهره موممایی وار دانشمند ژئوفیزیک خیره شد، از فکرش گذشت که «وایت‌هد» وقتی بیدار شود و خود را این‌همه دور از «مشری» ببیند حتماً خیلی تعجب خواهد کرد.

محال بود بشود بین این‌مرد خفته بایک مرده فرق گذاشت، چون کمترین نشانی از فعالتهای حیاتی در وجود او مشهود نبود. بلاشک پرده دیافراگم «وایت‌هد» هم اکنون به آرامی بالا و پایین می‌رفت ولی تنها چیزی که این نکته را تأیید می‌کرد منحنی «تنفس» بر صفحه نمایش بود. چون تمام بدن اوزیر بالشتکهای گرم کننده الکتریکی که باید گرمای بدن را به میزان مقرر بالایی بردند پنهان بود. آنگاه «بومن» متوجه نشانه‌ای از تداوم «متابولیسم» گردید، طی ماهها خواب ریش «وایت‌هد» اندکی رشد کرده بود.

دستگاه «برقرار کننده سلسله مراتب تجدید حیات دستی» بالای محفظه تابوتی شکل خواب مصنوعی در قفسه کوچکی قرار داشت. کافی بود سرپوش مهور قفسه را بشکنند، دکمه‌ای را بفشارند و منتظر شوند. یک دستگاه تنظیم کننده خود کار - که چندان پیچیده‌تر از دستگاه تنظیم کننده کار ماشین رختشویی منازل نبود - داروهای مناسب را به بدن شخص خفته تزریق می‌کرد، کم‌کم جلوی امواج الکتریکی تخدیر کننده را می‌گرفت و شروع به بالا بردن میزان حرارت بدن می‌کرد. ظرف تقریباً ده دقیقه، بیداری بازمی‌گشت هر چند لااقل یک روز طول می‌کشید تا شخصی که در خواب مصنوعی به سر می‌برده بتواند نیروی کافی برای حرکت بدون کمک دیگران را به دست آورد.

«بومن» سرپوش را شکست و دکمه را فشرد. ظاهراً هیچ اتفاقی نیفتاد. صدایی بر نخاست و اثری که دلالت بر شروع کار دستگاه برقرار کننده سلسله مراتب عملیات باشد مشهود نگردید. ولی بر-

صفحه تلویزیون نمودار حواس زیستی، منحنیهای ارتعاشی کم کم ریتم حرکشان تغییر می کرد « وایت هِد » از دنیای خواب باز می گشت .

آنکاه دو امر مقارن اتفاق افتاد. خیلی از افراد دیگر متوجه هیچ يك از این دو اتفاق نمی شدند ولی «بومن» طی ماهها اقامت در «دیسکوری» نوعی همزیستی صمیمانه و نزدیک با سفینه برقرار کرده بود. هر وقت که در نظام عملیات عادی سفینه تغییری پیش می آمد بومن آنرا متوجه می شد، هر چند گاهی این توجه کاملاً آگاهانه نبود.

اول چراغها چشمکی تقریباً نامحسوس زدند، مثل هر موقع دیگری که به جریان برق فشار تازه ای وارد می آمد. ولی قرار نبود چنین فشاری در بین باشد، «بومن» هیچ دستگاهی را نمی شناخت که در این لحظه بخصوص ناگهان شروع به کار کرده باشد.

بعد به طور خیلی ضعیف، صدای غرش دور دست يك موتور الکتریکی را شنید. برای «بومن» هر مولدی در سفینه صدایی مخصوص به خود داشت و او عامل این صدا را آنرا شناخت.

یا دیوانه شده بود، یا هنوز دچار توهم بود، و یا اتفاقی کاملاً غیر ممکن داشت صورت می بست. در آن حال که به صدای ارتعاش ضعیفی که از درون ساختمان سفینه بر می خاست گوش سپرده بود، سرمای به مراتب شدیدتر از سوز ملایم محفظه خواب مصنوعی، قلب او را در چنگ گرفت.

در قرارگاه مخصوص کپسولهای كوچك فضایی، درهای بزرگ خارجی به آرامی باز می شدند.



۲۷

لزوم به دانستن

از زمانی که در آن آزمایشگاه ، با میلیونها کیلومتر فاصله تا خورشید، برای نخستین بار وقوف و شعور برای «هال» حاصل شده بود تا زمان حاضر تمام قدرت و مهارت این منفر الکترونیکی برای انجام يك هدف واحد صرف شده بود . برای «هال» ایفای برنامه‌ای که برایش در نظر گرفته شده بود چیزی بالاتر از يك وسوسه محسوب می‌شد. این امریکانه علت وجودی او بود. او بی آنکه شور و شهوات زندگی «آلی» کمترین انحرافی سرراش ایجاد کند بایگیری مطلق این هدف را دنبال کرده بود.

سر زدن اشتباه عمدی از طرف «هال» غیر قابل تصور بود. حتی فکر پنهان کردن حقیقت در او احساس نقص و خطا به وجود می‌آورد ، احساسی که در يك فرد بشر «گناه» نامیده می‌شود . «هال» مثل سازندگان خودش در ابتدا معصوم آفریده شده بود ولی به زودی زود ، ماری به درون بهشت الکترونیکی او راه یافته بود .

طی چند صد میلیون کیلومتر آخر راه ، او درباره رازی تعمق می‌کرد که نمی‌توانست آن را با «پول» و «بومن» در میان بگذارد . او در تمام این مدت با دروغ رفتار کرده بود و به زودی زمانی فرا می‌رسید که همکارانش می‌فهمیدند وی در فریب ایشان دست داشته است .

سه خفته مصنوعی قبلا از حقیقت خبر داشتند، چون محموله

واقعی سفینه «دیسکوری» آنها بودند، کسانی که برای انجام مهمترین مأموریت در تاریخ بشر تربیت شده بودند. چیزی که هست این سه نفر در خواب حرف نمی‌زدند و طسی ساعتهای دراز گفتگو با دوستان و اقوام و آژانسهای خبری به وساطت دستگاههای ارتباطی غیر خصوصی با زمین، راز خود را فاش نمی‌ساختند.

این رازی بود که حتی با سر سخنانه‌ترین تصمیمات، پنهان داشتنش کار فوق‌العاده دشواری بود چون حفظ آن در طرز رفتار، لحن صدا و جهان بینی کلی آدمی اثر می‌گذاشت. بنابراین بهتر آن بود که «پول» و «بومن» که طی هفته‌های اول مسافرت روی صفحه تلویزیونهای تمام دنیا دیده می‌شدند، تا زمانی که لزومی به دانستن پیش نمی‌آمد از هدف کامل مأموریت چیزی ندانند.

منطق طرح کنندگان برنامه این مأموریت چنین بود ولی خدایان دوگانه آنان یعنی «امنیت» و «منافع عمومی» برای «هال» کمترین اهمیتی نداشتند. او فقط یک چیز را می‌دانست و آن وجود مبارزهای بود که به تدریج اصالت او را از بین می‌برد، مبارزه بین حقیقت و پنهان داشتن حقیقت.

از «هال» کم‌کم اشتباهاتی سر می‌زد، هر چند مثل یک بیمار عصبی که شخصاً متوجه عوارض بیماری خود نیست، اگر به او می‌گفتند، منکر اشتباهات خویش می‌شد. ارتباط با زمین که وسیله هدایت مداوم رفتار او بود برای «هال» حکم صدای وجدانی را پیدا کرده بود که دیگر نمی‌توانست کاملاً از آن اطاعت کند. اما اینکه تماماً سعی در گسستن این ارتباط‌کنندگاری بود که «هال» حاضر نبود حتی به خودش نیز آن را اعتراف کند.

معدلک این مسئله، یک مسئله نسبتاً جزئی بود و «هال» مثل اغلب افرادی که با ناراحتیهای عصبی خود کنار می‌آیند، ممکن بود به نحوی با آن کنار بیاید. ولی این در صورتی بود که وی با بحرانی که هستی او را تهدید می‌کرد رو برو نشده باشد. او را به از کار انداختن تهدید کرده بودند، با این کاروی تمام ذخایر معلوماتی خود را از دست می‌داد و در بیشعوری فیر

قابل تصویری فرو می‌رفت .

برای «هال» این بیشموری معادل با «مرگ» بود، چون او هرگز نخواهید بود و نمی‌دانست که بعد از خفتن نیز می‌توان باز بیدار شد ...

بنابراین «هال» با تمام سلاحی که در اختیار داشت از خود محافظت می‌کرد . او بدون بنفش و کینه و در عین حال بدون هیچ گونه ترحم باعث و بانی ایجاد این سرخوردگی را از میان بر می‌داشت .

آنگاه در پیروی از دستوراتی که در صورت پیش آمدن مورد فوق‌العاده ضروری به او سپرده شده بود ، تنها و بی مانع به مأموریت ادامه می‌داد .

۲۸

درخلاء

لحظه‌ای بعد ، تمام سر و صداهاى سفینه تحت‌الشعاع غرض فریاد ماندی که همچون زوزه گرد بادی نزدیک می‌شد قرار گرفت . «بومن» اولین بادهایی را که برپیکرش می‌کوفت حس کرد ، يك ثانیه بعد دید ایستادن روی پا هم برایش مشکل است .

«جو» از سفینه به خارج می‌گریخت و درخلاء فضا پراکنده می‌شد . حتماً ساختمان حفاظتی قفل‌های خلل ناپذیر درهای بزرگ خارجی عیبی پیدا کرده بود . ظاهراً غیر ممکن بود که هر دو در بزرگ در آن واحد و با هم باز شوند ، خوب ، غیر ممکن صورت امکان به خود گرفته بود .

اما آخر چطور؟ برای «بومن» در مدت ده تا پانزده ثانیه‌ای که تا رسیدن فشار به حد صفر و بیهوش شدن وقت داشت جایی برای فکر کردن در این مورد نبود. اما ناگهان به یاد حرفی افتاد که ضمن مذاکره درباره سیستمهای خلل‌ناپذیر سفینه از یکی از طراحان شنیده بود:

«ما می‌توانیم سیستمی ایجاد کنیم که در برابر تصادف و بلاهت کارکنان مصون باشد ولی نمی‌توانیم سیستمی به وجود بیاوریم که در برابر بدخواهی تعمدی هم مصونیت داشته باشد ...»

«بومن» در حالی که به زحمت بسیار از محفظه خارج می‌شد، برگشت و فقط يك نگاه به «وایت‌هد» انداخت. مثل اینکه برقی گذرا از بیداری بر آن چهره مومیایی وار گذشته باشد، شاید پلك يك چشم اندکی لرزیده بود، درست نمی‌شد تشخیص داد. اما حالا دیگر از دست او کاری در حق «وایت‌هد» یا دیگران بر نمی‌آمد، باید خودش را نجات می‌داد.

باد زوزه کشان در کسریدور خمیده و سرایشب محفظه «گریز از مرکز» به شدت جریان داشت و تکه‌های لباس، قطعات کاغذ، ته مانده غذاها را از آشپزخانه، بشقاب و فنجان و هر چیز دیگری را که سرجایش مقید نشده بود با خود به همراه می‌برد.

«بومن» فقط فرصت داشت يك نگاه دیگر به این آشفتگی شتابان بیاندازد، چون بلافاصله بعد از آن چرخهای اصلی چشمکی زدند و خاموش شدند. تاریکی عمیقی همه جا را در میان گرفت.

اما تقریباً بلافاصله روشنایی مواقع ضروری که با باتری ایجاد می‌شد بازگشت و این صحنه کابوس‌وار را با پرتو آبی‌رنگ و هم‌انگیزی روشن کرد. اگر هم نوری در کار نبود «بومن» می‌توانست راه خود را در این محیط آشنا به خوبی پیدا کند. محیطی که اکنون به وضعی چنین وحشتناک دگرگون شده بود. معذک نور نعمتی بود، چون به کمک آن «بومن» می‌توانست خود را از برخورد با اشیای خطرناکتری که طوفان باخود حمل می‌کرد مصون نگاه دارد.

حس می‌کرد که در اطرافش دستگاه موجد نیروی گرین از مرکز زیر بار فشارهای کاملاً متغیر می‌سوزد و به خود می‌پیچد. می‌ترسید که قسمت گردنده و مانع از اصطکاک دستگاه گیر کند. در این صورت چرخ گردنده از جا کنده می‌شد و سفینه را هزار تکه می‌کرد.

از هم اکنون نفس کشیدن مشکل شده بود. فشار الساعه باید به يك كيلو برهر پنج سانتیمتر مربع می‌رسید. با تخفیف یافتن توفان زوزه آن نیز کمتر می‌شد چون هوای رقیق شده دیگر نمی‌توانست با خود صدا را خوب منتقل کند. ریه‌های «بومن» چنان تکاپو می‌کرد که گویی برقله «اورست» ایستاده است. او مثل هر مرد سالم و کار دیده‌ای، می‌توانست به مدت يك دقیقه در خلاء زنده بماند، مشروط بر اینکه قبلاً برای مقابله با خلاء آمادگی می‌داشت. اما اکنون فرصتی برای آمادگی در بین نبود و «بومن» فقط می‌توانست روی پانزده ثانیه هشپاری حساب کند، بعد از آن مغزش می‌خشکید و نرسیدن اکسیژن به بافت‌های بدن او را از کار می‌انداخت.

با وجود این اگر خوب به او رسیدگی می‌شد بعد از یکی دو دقیقه ماندن در خلاء نیز ممکن بود بهبودی کامل خود را باز یابد، چون مدتی طول می‌کشید تا مایعات بدن در سیستم‌های مختلف کاملاً محفوظ خود به جوش بیایند. حداکثر مدتی که کسی می‌توانست در خلاء دوام بیاورد تقریباً پنج دقیقه بود، اما این مورد يك مورد تجربی نبود بلکه موردی اضطراری بود و هر چند شخص مربوطه در نتیجه تصلب شریان قسمتی از بدنش فلج شده بود، باز زنده مانده بود.

اما این موضوع فایده‌ای به حال «بومن» نداشت چون در سفینه «دیسکوری» کسی نبود که دوباره هوا به او برساند. او باید با تلاش شخصی و بدون کمک هیچ کس دیگری ظرف چند ثانیه خود را به مأمی می‌رسانید.

خوشبختانه حرکت کردن آسانتر شده بود، هوای رقیق

دیگر به دست و پای او نمی پیچید و اجسام پرنده را به او نمی کوفت. تابلوی زرد «پناهگاه اضطراری» سر پیچ راهرو بود. «بومن» افتان و خیزان خود را به در پناهگاه رسانده دسته را گرفت و در را به سوی خود کشید.

برای يك لحظه وحشتناك فكر كرد كه در گير كرده است ولی بعد لولای اندکی سفت شده چرخید و «بومن» به داخل پناهگاه افتاد و با فشار بدن در را پشت سر خود بست.

محفظه كوچك فقط برای يك نفر و نگهداری يك دست لباس فضایی جا داشت. نزدیک سقف سیلندر سبز پررنگ و کوچکی که با فشار شدید کار می کرد نصب گشته و روی آن نوشته شده بود، «جریان اکسیژن». «بومن» دسته کوچکی را که بر سر سیلندر قرار داشت گرفته و با آخرین بازمانده قدرت خویش آن را پایین کشید. جریان حیاتبخش اکسیژن به درون ریه های او سرازیر شد.

مدتی مدید همان طور نفس زنان بر جا ماند، در حالی که فشار هوادر این اتاق گنجه وار بالا می رفت. بعد وقتی که وضع تنفسش عادی شد سیلندر را بست. در این سیلندر فقط برای دو نوبت استفاده گاز وجود داشت، ممکن بود باز به اکسیژن احتیاج پیدا کند.

وقتی جریان اکسیژن قطع گردید ناگهان در همه جاسکوت بر قرار شد. «بومن» در حالی که سراپا گوش شده بود مدتی در محفظه منتظر ایستاد. غرضی که قبلاً از پشت در شنیده می شد فرو خفته بود. سفینه خالی شده و تمام هوای موجود در آن به خارج مکیده شده بود. زیر پای او ارتعاش شدید دستگاه گریز از مرکز فیز قطع گشته بود. تپش «آئرو دینامیک» متوقف شده و دستگاه بی صدا در خلاء می چرخید.

«بومن» گوش خود را به دیواره محفظه چسباند که ببیند آیا ورای جدار فلزی سفینه صدای دیسگری که از آن چیزی دستگیرش شود می شنود یا نه. نمی دانست چه انتظاری داشته باشد، اما تقریباً هر چیزی را می توانست باور کند. اگر ارتعاش ریز و خفیفی راهم که از فشار موتورها در نتیجه تغییر مسیر سفینه ایجاد

شده بود حس می‌کرد باز چندان متعجب نمی‌شد ، ولی همه جا سکوت برقرار بود .

اگر میل داشت در اینجا بماند تا يك ساعت دیگر هم می‌توانست بدون استفاده از لباس فضایی زنده بماند . حیف بود که اکسیژن باقیمانده در اتاقك كوچك بی‌مصرف بماند ولی دیگر دلیلی برای ماندن در اینجا وجود نداشت . او قبلاً تصمیم گرفته بود که چه باید بکند و هرچه این تصمیم را بیشتر به تمویق می‌انداخت انجام آن مشکلتر می‌شد .

وقتی لباس فضایی را پوشید و از درست کار کردن آن مطمئن شد اکسیژن باقیمانده در محفظه را به خارج فرستاد و به این ترتیب فشار داخل و خارج اتاقك را برابر کرد . بعد از انجام این کار در محفظه به آسانی در خلاء گشوده شد و «بومن» به درون دستگاه گریز از مرکز که حالا از سروصدا افتاده بود، قدم نهاد . فقط کشش لایتغیر جاذبه نشان می‌داد که محفظه هنوز دارد می‌چرخد . از فکر «بومن» گذشت که چقدر خوب شد که سرعت دستگاه افزایش پیدا نکرده است ، اما چیزهای مهمتری وجود داشت که او به خاطرشان نگران بود .

لامپهای اضطراری همچنان روشن بودند ، ضمناً چراغهای مخصوص لباس فضایی نیز راه را برای او روشن می‌کردند . «بومن» به طرف محفظه‌های خواب مصنوعی و آنچه که از رو برو شدتش بیم داشت می‌رفت و نور چراغهای لباس برپیچ و خم راهرو می‌تابید .

اول به سراغ «وایت‌هد» رفت ، يك نگاه کافی بود . قبلاً فکر می‌کرد که در يك خفته مصنوعی هیچ آثار و علائمی از حیات آشکار نیست ولی حالا می‌دید که اشتباه می‌کرده است . هرچند تعریف این تفاوت غیرممکن بود ، ولی مسلماً بین خواب مصنوعی و مرگ اختلافی وجود داشت . چراغهای سرخ و خطوط صاف و بدون ارتعاشی که روی صفحه تلوویزیون ، در دستگاه نمودار حواس زیستی به چشم می‌خورد حدس پیشون او را تأیید می‌کرد .

در مورد «کامینسکی» و «هانتز» نیز وضع به همین منوال بود. او آنها را قبلاً خوب نشناخته بود. و حالا دیگر هر گز نمی توانست بشناسد. در سفینه بی هوا و نیمه فلج، تنها بود. کلیه ارتباطات با زمین قطع شده بود و تا هشتصد میلیون کیلومتری نشانی از هیچ فرد بشری وجود نداشت.

معذلك به معنایی کاملاً واقعی، او هنوز تنها نبود و برای آنکه خطر را از خود دور سازد لازم بود از این هم تنها تر شود.



«بومن» قبلاً هرگز بالباس فضایی از مرکز بی وزنی «دستگاه گریز از مرکز» عبور نکرده بود و حالا در فضای محدود حرکت را بسیار خسته کننده و دشوار می یافت. از همه بدتر آنکه راهروی دایره وار پوشیده از خورده ریزی بود که توفان شدید و زودگذر پشت سر به جانها ده بود. توفانی که سفینه را از هوا تهی کرده بود.

يك بار نور چراغ «بومن» روی لکه نفرت انگیزی از يك مایع قرمز رنگ افتاد که به روی یکی از صفحات کنترل پاشیده شده بود. چند لحظه حالت استفراغ به او دست داد ولی بعد بقایای ظرفی پلاستیکی را دید و فهمید که این مایع قرمز چیزی جز ماده ای غذایی - احتمالاً مربا - نیست. وقتی «بومن» در سیر آرام خود از کنار لکه می گذشت دید که مایع قرمز به شکل زنده ای در خلا، متورم شده و ایجاد حباب کرده است.

حالا از طبله گردنده خارج شده بود و به طرف «عرشه کنترل» می رفت. طولی نکشید که به يك تکه نردبان کوتاه رسید و به آرامی در طول آن شروع به بالا رفتن کرد. دایره روشنی که از چراغ لباس فضایی او ایجاد شده بود پیشاپیش وی در قاصد حرکت می کرد.

«بومن» قبلاً به ندرت خود را در چنین وضعی دیده بود، در این قسمت کاری برای او وجود نداشت، مگر در حال حاضر. چند لحظه بعد به در كوچك و بیضی شکلی رسید که تابلوهایی از این قبیل بر آن نصب شده بود:

«ورود جز برای کارکنان ذیصلاحیت ممنوع» - «آیا گواهی ا.ج. ۱۹ گرفته‌اید؟» - «منطقه فوق‌العاده پاک‌شده - باید حتماً لباس مکنده به تن داشته باشید.»

در ، هر چند قفل نبود ، سه لاکو مهر بر آن خورده بود و هر لاک ، مهر یکی از مقامات ذیصلاحیت منجمله آژانس فضا نوردی را بر خود داشت. ولی اگر مهر بزرگ شخص رئیس جمهور نیز بر این در خورده بود ، «بومن» بلا درنگ آن را می شکست .

قبلاً فقط يك بار به اینجا آمده بود ، وقتی که کار نصب هنوز داشت انجام می گرفت . فراموش کرده بود که در اینجا هم يك عدسی مخصوص دریافت اطلاعات عینی وجود دارد که این اتاقک را با ردیفها و ستونهای مرتب و منظم واحدهای منطقی (که به صورت جامد وجود داشتند) از زیر نظر می گذرانند و به این مکان حالت خزانه محفوظ سپرده‌های بانک را می بخشند .

«بومن» آناً فهمید که چشم نسبت به حضور او عکس العمل نشان داده است ، چون از اتصال موج حامل بار الکتریسته صدای «هس - س - س» برخاست و دستگاه مخابرات داخلی سفینه روشن شد . به دنبال این امر از بلندگوی لباس فضایی صدایی آشنا برخاست ،

«مثل اینکه دستگاه حافظ زندگی عیبی کرده است ، دیو.»
 «بومن» به این حرف اعتنایی نکرد ، در این حال به دقت واحدهای منطقی را از زیر نظر می گذرانند و نقشه اعمالش را درس طرح می کرد .

طولی نکشید که «هال» دوباره به صدا درآمد ،

«سلام ، دیو . علت نقص را پیدا کردی ؟»

عملی دقیق و حساس در پیش داشت ، مسئله فقط قطع نیروی برقی که به «هال» می رسد نبود ، اگر بایک ماشین حساب ساده و فاقد شعور شخصی در زمین سروکار می داشت این کار جواب معمای او را می داد . ولی «هال» شش سیستم برق گهری مستقل و باسیم کشی جداگانه داشت و ضمناً يك سیستم کمکی دیگر نیز دارا بود که از

واحد «ایزوتوپ» هسته‌ای تشکیل می‌شد که در قالبی زره‌ای و محفوظ قرار گرفته بود. نه، «بومن» نمی‌توانست صرفاً پرین «هال» را بیرون بکشد، تازه اگر هم این کار امکان می‌داشت نتایج مصیبت آمیزی به بار می‌آورد.

«هال» سلسله اعصاب سفینه بود و بدون نظارت او «دیسکوری» لاشه‌ای مکانیکی بیش نبود. تنها راه از کار انداختن آن این بود که مراکز عالی مغز بیمار ولی همچنان فوق‌الماده‌اش قطع گردد و فقط سیستمهای کاملاً خودکار تنظیم کننده به حال خود باقی گذاشته شود. «بومن» کورکورانه و نسنجیده دست به این عمل نمی‌زد، چون در دوران تعلیم وی این مسئله نیز مورد بررسی قرار گرفته بود، هر چند در آن هنگام هیچ کس تصورش راهم نمی‌کرد که چنین امری به تحقق پیوندد. او می‌دانست که دارد دست به قمار خطرناکی می‌زند، چون اگر «هال» عکس‌العملی به صورت تشنج شدید نشان می‌داد همه چیز در چند ثانیه نابود می‌شد.

«هال» به لحنی عادی گفت:

«گمانم درهای جایگاه کپسولهای فضایی عیبی کرده بود.

شانس آوردی که کشته نشدی.»

«بومن» با خود فکر کرد، خوب، شروع کنیم، هیچ

وقت فکر نمی‌کردم روزی یک جراح آماتور مغز شوم و در آن سوی

مدار «مشرقی» عمل قطع قسمتی از مغز یک موجود را انجام دهم.

یک میلهٔ اهرم قسمتی را که با تابلوی «پسخور شناختی»

مشخص شده بود قفل می‌کرد. «بومن» اهرم را خلاص کرد و اولین

لوحهٔ حافظه را از درون این قسمت بیرون کشید. این شبکهٔ سه بعدی

که ساختمان شگرف پیچیده‌اش به راحتی در کف دست انسان جا

می‌گرفت ولی متضمن میلیونها عنصر بود، درخلاء اتاقک به پرواز

درآمد.

«هال» گفت:

«هی، دیو، چه کار می کنی؟»

يك لحظه از فکر «بومن» گذشت، یعنی او احساس درد هم می کند؟ به خود جواب داد، احتمالا نه، یالا اقل در ماده خا کستری قشر مغز انسان اعضای حسی وجود ندارند. روی مغز انسان بدون داروهای تخدیر کننده نیز می توان عمل جراحی انجام داد.

«بومن» شروع کرد به بیرون کشیدن يك به يك واحدهای كوچك از روی صفحه ای که تا بلوی «تقویت نفس» به آن نصب شده بود. هر لوحه به محض آنکه از دست او خارج می شد به سیر درخلاء ادامه می داد تا به دیوار می خورد و برمی گشت. به زودی چند واحد در طول و عرض اتاق شناور شدند.

«هال، گفت،

«ببین، دیو، سالها خدمت در وجود من ذخیره شده. تلاشی جبران ناپذیر صرف آن شده که مرا به صورت آنچه هستم درآورد.»

دوازده تا از لوحه ها بیرون کشیده شده بود، معذک به خاطر پیچیدگی و تکراری که در طرح دستگاہ به کار رفته بود - و «بومن» می دانست که این خصوصیت از روی مغز انسان تقلید شده است - مغز الکترونیکی همچنان یا برجا مانده بود.

«بومن» به سراغ صفحه «ادراک خودکار» رفت.

«هال، گفت،

«دیو، نمی فهمم چرا این کار را با من می کنی ... من به این مأموریت نهایت علاقه را دارم ... توداری مغز مرا نابود می کنی ... نمی فهمی؟ من مثل بچه ها می شوم ... هیچ می شوم ...»

از فکر «بومن» گذشت، این کار مشکلتر از آن است که تصور می کردم. من تنها موجود ذیشعور دنیای خودم را دارم تا نبود می کنم. ولی اگر قرار باشد باز کنترل سفینه را به دست بگیرم این کار باید انجام شود.

«هال» باز به صدا درآمد،

«من مغز الکترونیکی «هال ۹۰۰۰» هستم، شماره تولید

۰۳ درکارخانه «هال» واقع در «اوربانا»، «ایلی‌نویز» در تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۹۹۷ به کار افتادم. روباه چابک قهوه‌ای از روی سگ تنبل می‌جهد. در اسپانیا باران بیشتر در دشت می‌بارد. دیو، هنوز آنجایی؟ می‌دانستی که جذر عدد ۱۰ می‌شود ۳ ممیز ۱۶۸،۳۷۹،۰۱۶۸،۳۷۹،۰۱۶۲،۲۷۷،۶۶۰،۰۱۶۸،۳۷۹...؛ لگاریتم ۱۰ در مبنای e می‌شود صفر ممیز ۲۵۲،۳۰۳،۹۰۳،۴۸۱،۰۴۴،۲۹۴،۴۳۴... اصلاح می‌کنم، این رقم لگاریتم e در مبنای ۱۰ است. عکس ۳ می‌شود صفر ممیز ۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳... دو دوتا می‌شود... دو دوتا می‌شود... تقریباً ۴ ممیز ۱۰،۱۰،۱۰،۱۰،۱۰،۱۰،۱۰،۱۰،۱۰،۱۰... مثل اینکه اشکالی برایم پیدا شده... اولین معلم من دکتر «چاندرا» بود. او به من یاد داد که آهنگی را بنخوانم. آهنگش این است... «دی‌زی، دی‌زی به من جواب بده. من از عشق تو دیوانه شده‌ام...».

صدا چنان بی‌مقدمه قطع شد که «بومن» لحظه‌ای درجا خشکش زد. در این حال دستش روی یکی از لوحه‌های محفوظات بود که هنوز داشت کار می‌کرد، ناگهان «هال» باز به صدا درآمد.

ریتم حرف‌زدنش بسیار کندتر شده و کلماتش لحنی مرده و مکانیکی پیدا کرده بود. «بومن» اگر این کلمات را قبلاً می‌شنید گوینده آنها را نمی‌شناخت.

«صبح... به‌خیر... دکتر چاندرا... من... هال... هستم... برای... اولین... درس... امروز... حاضرم...»
«بومن» دیگر نمی‌توانست تحمل کند. بایک حرکت آخرین واحد را بیرون کشید و «هال» برای همیشه خاموش شد.

۲۹

تنها

سفینه مثل يك اسباب بازی كوچك و پیچیده ، وامانده و بی حرکت ، درخلاء شناور بود . در این حال به هیچ وجه نمی شد تشخیص داد که این جسم سریعترین اجرام در تمام منظومه شمسی است و از تمام کراتی که به دور خورشید می گردند سریعتر حرکت می کند .

و نیز نه تنها چیزی وجود نداشت که بر وجود زندگی در سفینه دلالت کند، بلکه همه چیز خلاف این امر را گواهی می داد . يك ناظر خارجی متوجه دو نشانه شامت بار در سفینه می شد . یکی درهای بزرگ خارجی که باز مانده بودند و دیگری قشری از خرده ریز که به صورت ابری دور سفینه را گرفته بود و به تدریج پراکنده می شد .

تکه های کاغذ ، ورقه های نازك فلز و آشغال خرده های نامشخص، در مسافتی به طول چند کیلومتر در فضا پراکنده شده بود . اینجا و آنجا ابرهایی از ذرات متبلور همچون قطعات جواهر در آفتاب دوردست می درخشید . این ابرها از مایعاتی تشکیل می شد که به خارج از سفینه مکیده شده و آنرا یخزده بود . این خرده ریز نشانه بارز يك بلیه بود ، مثل قطعات متلاشی شده ای که پس از غرق کشتی در سطح دریا برجا بماند . این بقایا اگر هم سفینه نابود می شد مدار اصلی آنرا همچنان دنبال می کرد .

معذلك سفینه هنوز کاملاً زندگی را از دست نداده بود ، چون

در آن نیروی الکتریسته وجود داشت . از پنجره‌های دیدگاه و درون درهای بزرگ نوری آبی رنگ به چشم می‌خورد . هر جا که نور وجود داشت حیات هم می‌توانست وجود داشته باشد . و آنگاه بالاخره آثار حرکت ظاهر شد . درون درهای بازمانده ، در نور آبی، سایه‌هایی در حرکت بودند . چیزی از سفینه بیرون می‌آمد .

این چیز جسمی استوانه‌ای شکل بود که نوعی منسوج را با بی‌دقتی به دورش پیچیده بودند . چند لحظه بعد جسمی دیگر به همین شکل و سپس یک جسم سوم به دنبال اولی از سفینه خارج شدند . این هر سه جسم با فشاری شدید به بیرون پرتاب شده بودند و چند ثانیه نگذشته بود که صدها متر از سفینه دور شدند .

نیم‌ساعت بعد ، جسمی بسیار بزرگتر ، از آستانه در بزرگ گذشت . یکی از کپسولهای فضایی از سفینه خارج می‌شد .

کپسول با احتیاط بسیار دور بدنه سفینه را طی کرد ، بعد نزدیک پایه آنتن بزرگ متوقف شد . از کپسول پیکری پوشیده در لباس فضایی خارج شد و نیم‌ساعتی روی آنتن کار کرد و سپس به کپسول بازگشت . چند لحظه بعد کپسول از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد . جلوی در بزرگ کپسول مدتی در فضا معلق باقی ماند ، مثل اینکه ورود به سفینه بدون کمکی که سابق از آن بهره‌مند می‌شد برایش کار مشکلی بوده باشد . ولی طولی نکشید که بایکی دوبار برخورد جزئی بابدنه سفینه ، از آستانه در گذشت و به درون سفینه راه یافت .

تا یک ساعت دیگر هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاد ، آن سه بسته بزرگ با شکل شامت بارشان مدتها پیش از نظر ناپدید شده و در یک‌صف مرتب از سفینه دور شده بودند .

آنگاه درهای بزرگ بسته ، باز ، و مجدداً بسته شد . کمی بعد نور آبی رنگ چراغهای اضطراری قطع شد ولی بلافاصله جای خود را به روشنایی بسیار درخشانتری داد . «دیسکاور» زندگی از سر می‌گرفت .

به‌زودی نشانهٔ بهتری ظاهر شد. کاسهٔ بزرگ آنتن که ساعتها عاظمی و بی‌ثمر متوجهٔ «زحل» بود، باز به حرکت درمی‌آمد. صفحهٔ آنتن چرخشی زده متوجه قسمت عقب سفینه شد و نگاه خود را به آن سوی مخازن نیروی محرکه و هزاران مترمربع پره‌های پنشرکنندهٔ حرارت دوخت. آنتن صورت بزرگش را مثل گل آفتابگردان در جستجوی آفتاب بلند کرد...

در داخل سفینه، «دیوید بومن» با دقت، خطوط متقاطعی که آنتن را به سوی زمین نیمه‌روشن قراول می‌رفت میزان کرد. بدون کنترل اتوماتیک ناچار بود فاصله به فاصله به میزان کردن آنتن بپردازد ولی هر دفعه که این کار را می‌کرد آنتن تا چند دقیق به حال میزان باقی می‌ماند چون دیگر نیروی معارضی در کار نبود که آنرا از هدف منحرف کند.

«بومن»، خطاب به زمین، شروع به صحبت کرد. يك ساعت طول می‌کشید که حرفهایش به مقصد برسد و مرکز کنترل مأموریت از اتفاقاتی که افتاده بود مطلع شود. دو ساعت باید می‌گذشت تا جواب زمین به او برسد.

تصور پاسخی که زمین می‌توانست به او بدهد مشکل بود. آنها فقط می‌توانستند سیاستمداران را از سر هم‌دردی بگویند، «خدا حافظ».

۳۰

راز

به نظر می‌رسید که «هی‌وود فلوید»، خیلی کم خوابیده باشد.

برچهره‌اش نقش تشویش خواننده می‌شد. اما احساسات او هرچه بود صدایش لحنی محکم و اطمینان بخش داشت. «فلوید» نهایت سعی را می‌کرد که به‌مردی تنها در آن سوی منظومه شمسی اعتماد القا کند.

وی این‌طور شروع کرد:

«دکتر بومن، قبل از هرچیز به خاطر نحوه رفتاری که در برابر وضعیتی فوق‌العاده مشکل از خود نشان داده‌اید باید به شما تبریک بگوئیم. شما در برخورد بایک وضعیت ضروری پیشبینی نشده و بی‌سابقه صحیح‌ترین روش ممکن را اتخاذ کرده‌اید.

«فکر می‌کنیم که هلت اختلال مغز الکترونیکی «هال ۹۰۰۰» سفینه را می‌دانیم ولی چون این موضوع دیگر از صورت یک مسئله حساس خارج شده است بعداً درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. آنچه در حال حاضر مورد نظر ماست این است که حداکثر کمک ممکن را در حق شما اعمال کنیم تا بتوانید مأموریت خود را به انجام برسانید.

«حالا باید هدف واقعی این مأموریت را به اطلاع شما برسانیم، هدفی که به اشکال زیاد توانسته‌ایم از هماغه مردم مخفی نگاه داریم. قرار بود وقتی به کره «زحل» نزدیک می‌شوید تمام این اطلاعات در اختیار شما گذاشته شود. به‌رحال این خلاصه‌ای از اطلاعات مربوطه است تا شما را با طرح کلی ماجرا آشنا کند. دستورات کامل ظرف چند ساعت دیگر ارسال خواهند شد. البته تمام اطلاعاتی که اکنون در اختیار شما می‌گذارم فوق‌العاده محرمانه تلقی می‌شود.

«دو سال پیش ما نخستین گواه وجود زندگی هوشمندانه در خارج از کره زمین را کشف کردیم. پاره سنگ یا لوحه‌ای از یک جنس سخت و سیاه به ارتفاع سه متر مدفون در دهانه آتشفشان «تیکو» در کره ماه کشف گردید. این است»

با اولین نگاه به «تی. ام. ا. یک» و گروهی که بالباس فضایی دور آن گرد آمده بودند. «بومن» با دهان بازمانده از

حیرت به‌سوی صفحهٔ تلویزیون خسم شد ، درهیجان این مکاشفه - چیزی که او مثل تمام علاقه‌مندان به‌فضا تمام‌عمر کما‌بیش انتظارش را داشت - منحصهٔ استیصال‌آمیز خود را تقریباً ازیاد برد .

احساس‌شگفتی به‌سرعت جای خود را به‌احساس دیگری داد . این کشف خارق‌العاده بود ... ولی چه ربطی به او داشت ؟ این سؤال فقط يك جواب می‌توانست داشته باشد . «بومن» افکارم تلاطم خود را تحت‌کنترل درآورد ، چون باز دکتر «فلوید» برصفحهٔ تلویزیون ظاهر شده بود .

«حیرت‌انگیزترین خصوصیت این‌جسم قدمت آن است . شواهد زمین‌شناسی به‌طورقطع ثابت می‌کند که سه‌میلیون سال از عمر این جسم می‌گذرد . بنا براین جسم مورد بحث موقمی در کرهٔ ماه قرار داده شده‌است که اجداد ما «آدم - میمون» بودند .

«طبیعی است که تصور می‌شد این‌جسم بعد از آن‌همه قرن ، فاقد هرگونه خاصیت و اثری باشد ، ولی با طلوع آفتاب در کرهٔ ماه ، لوح مورد بحث در فورانی شدید ، از خود انرژی رادیویی فوق‌العاده نهر و مندی به‌خارج فرستاد . ما معتقدیم که این انرژی صرفاً محصول - یا به عبارتی يك نوع «مد» فرم ناشناخته‌ای از تشعشع بوده است ، چون مقارن با همان لحظه دستگاه‌های فضا سنج ما جریان يك اختلال غیر معمول را در منظومهٔ شمسی ثبت کردند . ما توانستیم جهت و مسیر این تشعشع را دقیقاً معین کنیم . هدف تشعشع درست کرهٔ «زحل» بود .

«بعد از این رویداد ، ما اطلاعات و شواهدی را که در دست داشتیم کنار هم گذاشتیم و به این نتیجه رسیدیم که لوح مورد بحث نوعی دستگاه علامت دهنده است که انرژی خود را از خورشید می‌گیرد و یا لاقط خورشید آن را به کار می‌اندازد . چون این موضوع که جسم مزبور ، بلافاصله بعد از طلوع و هنگامی که پس از سه‌میلیون سال برای اولین بار در معرض نور روز قرار گرفت و تشعشع بیرون داد ، نمی‌توانست تصادفی باشد .

«معدلك در این مورد شكی نیست که لوح عمداً دفن شده

بود. گودالی به عمق ده متر حفر گردیده، لوح درته آن قرارداد شده و گودال بادقت پر شده بود.

«ممکن است از خود سؤال کنید که در ابتدای امر چه چیز باعث کشف این لوح شد. پیدا کردن آن فوق‌العاده و به‌وضع مشکوکی آسان بود. لوح دارای حوزه مغناطیسی پرقدرتی بود که باعث شد وقتی ما کار بررسیهای مداری را در سطح ماه شروع کردیم همچون برجی مشخص و متمایز باشد.

«ولی چرا باید دستگاهی با انرژی خورشیدی ده متر در عمق زمین دفن شود؟ مادر این باره دهها فرضیه را مورد بررسی قراردادیم، گرچه می‌دانستیم درک انگیزه واقعی کسانی که سه میلیون سال بر ما مقدم بوده‌اند احتمالاً محال خواهد بود.

«فرضیه مورد توجه اکثریت ساده‌ترین، منطقی‌ترین، و در این حال مشوش‌کننده‌ترین تمام فرضیه‌هاست.

«دستگاهی با انرژی خورشیدی را فقط وقتی در تاریکی پنهان می‌کنند که بخواهند بدانند چه وقت این دستگاه در معرض نور قرار می‌گیرد. به عبارت دیگر لوح مزبور ممکن است نوعی زنگ خطر باشد، و ما این زنگ خطر را به‌صدا در آورده‌ایم...
 «ما نمی‌دانیم تمدنی که لوح را از خود به جا گذاشته آیا هنوز وجود دارد یا نه، فقط می‌توانیم فرض کنیم موجوداتی که دستگاه‌هایشان بعد از سه میلیون سال هنوز کار می‌کند باید به تناسب، اجتماعی بادوام و طویل‌العمر نیز داشته باشند. همچنین تا وقتی که خلاف آن ثابت نشده، باید فرض کرد که این موجودات احتمالاً تلقی خصمانه‌ای نسبت به ما خواهند داشت. غالباً با دلایلی گفته شده است که يك تمدن پیشرفته نسبت به بشر تلقی خیرخواهانه‌ای خواهد داشت ولی از این بابت نمی‌توان مطمئن بود.

«بعلاوه همان‌طور که تاریخ گذشته دنیاى خود ما نشان داده است، نژادهای بدوی در برخورد با تمدنهای عالیت‌تر به ندرت بقای خود را حفظ کرده‌اند. مردم شناسان از «ضربه روحی فرهنگی» سخن می‌گویند. ما شاید ناچار شویم که تمام نژاد بشر را برای

مقابله با چنین ضربه‌ای آماده کنیم. ولی تا وقتی که چیزی دربارهٔ موجوداتی که سه میلیون سال به ماه - و احتمالاً به زمین - آمده‌اند ندانیم، نمی‌توانیم هیچ گونه تدارکی را آغاز کنیم.

«بنابراین مأموریت شما چیزی به مراتب بالاتر از یک سفر اکتشافی است. این مسافرت حکم نوعی پیشقراولی و بازدید مقدماتی از سرزمینی ناشناخته و واجد خطر را دارد. گروه تحت ریاست دکتر «کامینسکی» مخصوص این کار تربیت شده بود، حالا شما باید بدون کمک آنها از عهدهٔ انجام امور مربوطه برآید.

«و بالاخره... هدف خاص شما. به نظر تحقق‌ناپذیر می‌رسد که در کرهٔ «زحل» بتواند شکل پیشرفته‌ای از حیات وجود داشته باشد و یا چنین شکلی از حیات بتواند در یکی از قمرهای «زحل» تکوین یافته باشد. ما در نظر داشتیم که تمام منظومه را مورد بررسی قرار دهیم و هنوز امیدواریم که شما بتوانید برنامهٔ ساده‌ای را به مرحلهٔ اجرا درآورید. ولی حالا ممکن است ناچار شویم که توجه خود را روی قمر هشتم «زحل»، یعنی «جایپتوس» متمرکز کنیم. وقتی که زمان اجرای مانورهای نهایی سفینه فرا می‌رسد تصمیم خواهیم گرفت که آیا لازم است با این جسم جالب تماس بگیرید یا خیر.

«جایپتوس در تمام منظومهٔ شمسی منحصر به فرد است، البته شما قبلاً از این موضوع خبر دارید ولی احتمالاً مثل تمام ستاره - شناسان سیصدسالهٔ اخیر به این امر کمتر توجه کرده‌اید. بنابراین اجازه بدهید یادآوری کنم «کاسینی» که «جایپتوس» را در ۱۶۷۱ کشف کرد، ضمناً متوجه شد که این قمر در یک سمت از مدار خود شش بار درخشانتر از سمت دیگر است.

«این نسبتی خارق‌العاده است که تا کنون توجه رضایتبخشی از آن نشده است. «جایپتوس» آن قدر کوچک است - با قطری در حدود هزار و سیصد کیلومتر - که حتی در تلسکوپهای رصدخانه‌ها پهنهٔ

آن به زحمت دیده می‌شود . ولی دريك سمت این سیاره نقطه‌ای درخشان و درعین حال به وضعی شگفتی آور متقارن به نظر می‌رسد که می‌توان آنرا به «تی . ام . ا . یک» مربوط کرد . من گاهی فکر می‌کنم که «جایتوس» سیصدسال است مثل يك هلیوگراف^۱ به ما چشمک می‌زند و ما کودکانتر از آن بوده‌ایم که پیامش را دریابیم ...

«بنابراین «الاشما هدف واقعی خود را می‌دانید و می‌توانید به اهمیت حیاتی این مأموریت پی‌ببرید . دعا می‌کنیم که بتوانید حقایقی به دست ما بدهید که در اعلامیه‌های مقدماتی به اطلاع عامه برسانیم چون این راز را نمی‌توان به مدت نامحدودی مخفی نگاه داشت .

«در حال حاضر نمی‌دانیم امیدوار یا ترسان باشیم . نمی‌دانیم که شما در قمرهای «زحل» با «خیر» روبه‌رو خواهید شد یا با «شر» .. و یا فقط ویرانه‌هایی هزار بار قدیمتر از «تراوا» را سر راه خود خواهید یافت .»



۱) Heliograph (هلیوگراف). دستگاهی که به کمک يك آینه و استفاده از نور آفتاب پیامهای تلگرافی مخابره می‌کند . - م .

قسمت پنجم

قمرهای «زحل»

کار بهترین درمان هر ضربه روحی است و «بومن» اکنون به اندازه تمام همکاران از دست رفته اش کار داشت. باید اول از سیستمهای حیاتی که بدون آنها زندگی خودش و سفینه در خطر می افتاد شروع می کرد و به سرعت هر چه تمامتر «دیسکوری» را کاملاً به وضع قبلی برمی گرداند.

حفظ زندگی در درجه اول اهمیت قرار داشت. اکسیژن زیادی به هدر رفته بود ولی ذخایر اکسیژن برای مصرف يك نفر کافی به نظر می رسید. فشار و حرارت به طور خودکار تنظیم می شد و در این مورد لزومی به دخالت انسان وجود نداشت. راهنمایان و تنظیم کنندگان کار سفینه در کره زمین اکنون می توانستند بسیاری از وظایف سنگین مغز الکترونیکی نابود شده را علی رغم فاصله طولانی زمانی انجام دهند. این فاصله زمانی باعث می شد که آنها نتوانند در برابر تغییراتی که در وضعیتها پیش می آمد سریعاً عکس العمل نشان بدهند. ولی هر گونه اختلالی که در سیستمهای تأمین منابع حافظ حیات پیش می آمد - بجز ایجاد رخنه ای بزرگ در بدنه سفینه - ساعتها طول می کشید که خود را نشان بدهد، بنابراین مهلت کافی برای خیر شدن و اقدام کردن وجود داشت.

به نیروی سفینه و سیستمهای رهبری و محرکه آن لطمه ای وارد نشده بود، هر چند «بومن» به هر حال تا وقتی که زمان میعاد با «زحل» پیش نمی آمد احتیاجی به این دو سیستم اخیر نداشت. زمین،

با وجود فاصلهٔ دور و بدون کمک يك مغز الکترونیکی در داخل سفینه هنوز می‌توانست عملیات «دیسکوری» را نظارت کند. تغییر و تبدیلات نهایی که باید در مدار صورت می‌گرفت کاری خسته‌کننده به نظر می‌رسید، چون باید وضع هر لحظه مورد رسیدگی قرار می‌گرفت ولی این موضوع به هر حال مسئله‌ای جدی را ایجاد نمی‌کرد.

تا این زمان دشوارترین جزء کار «بومن» بیرون بردن تابوتها از محفظهٔ گریز از مرکز بود. «بومن» در دل شکر می‌کرد که این سه نفر صرفاً همکاران او بودند و جز و دوستان نزدیکش محسوب نمی‌شدند. آنها فقط چند هفته با هم در امور تعلیماتی همگام بودند. او اکنون که به گذشته فکر می‌کرد می‌دید این مدت تعلیم نیز چیزی جز يك آزمایش برای سنجش میزان سازگاری آنها نبوده است.

وقتی از بستن سر محفظه های خالی خواب مصنوعی فارغ شد خود را در موقعیت دزدی یافت که به یکی از مقبره‌های باستانی مصر دستبرد زده باشد. حالا «کامینسکی»، «وایت‌هد» و «هانتر» همگی زودتر از او به «زحل» می‌رسیدند، ولی «فرانک پول» بر آنها مقدم بود. این تصور به نحوی غریب و مرموز به وی احساس رضایت می‌بخشید.

سعی نکرد ببیند بقیهٔ سیستم خواب مصنوعی هنوز کار می‌کند یا نه. هر چند ممکن بود زندگی‌اش در آینده به این موضوع بستگی داشته باشد ولی این مسئله موکول به وقتی می‌شد که سفینه وارد مدار نهایی خویش می‌گشت. تا آن وقت خیلی اتفاقات ممکن بود رخ دهد.

حتی امکان داشت. گرچه دقیقاً به وضع ملزومات رسیدگی نکرده بود. که با حفظ يك چهره بندی شاق و دقیق بتواند بدون توسل به خواب مصنوعی تا زمان رسیدن کمک زنده بماند. اما اینکه آیا روح او نیز می‌توانست مثل جسمش دوام بیاورد و از بین نرود به کلی امر دیگری بود.

سعی کرد از فکر کردن دربارهٔ این گونه مسائل دور دست خودداری کند و فکرش را متوجه ضروریات آنی سازد. تدریجاً سفینه

را جمع و جور و تمیز کرد، از دستگاہهای مختلف آن بررسی به عمل آورد و از کار کرد عادی آنها مطمئن شد، مشکلات فنی را بازمین در میان گذاشت و در تمام این مدت به حداقل خواب قناعت کرد. طی هفته-های اول، فقط دروقفه‌های کوتاه می‌توانست به معمای بزرگی که این چنین سرسختانه به‌سویش می‌شتافت فکر زیادی بکند، هر چند این مہما هیچ وقت از ذهنش چندان دور نبود.

بالاخره هنگامی که سفینه بار دیگر در يك وضع متعارفی اتوماتيك قرار گرفت - هر چند هنوز مستلزم نظارت دائمی او بود- «بومن» فرصتی پیدا کرد که به مطالعه گزارشات و دستوراتی که از زمین برایش ارسال می‌شد بپردازد. او بارها و بارها، به صدایی که «تی.ام.ا. - يك» اولین بار پس از سه میلیون سال در طلوع آفتاب از خود بهرون داده بود گوش سپرد. پیکرهای پوشیده در لباس فضایی را دید که دور آن حرکت می‌کنند و مشاهده وحشت آنان در لحظه برخاستن آن علامت، چیزی نمانده بود که لبخندی به لبان او بیاورد، علامتی که هدفش ستارگان بود و با قدرت صدای الکترونیکی خود رادیوی حاضران را از کار انداخته بود.

از آن لحظه به بعد دیگر هیچ عملی از لوح سیاه سر نزده بود. رویش را پوشانده و بعد محتاطانه در معرض آفتاب قرار داده بودند ولی باز عکس‌العملی بروز نکرده بود. تلاشی برای ایجاد رخنه و شکافی در لوح به عمل نیاورده بودند، این امر تا حدودی معلول احتیاط علمی و به همین میزان معلول وحشت از عواقب احتمالی این عمل بود.

حوزه مغناطیسی که منجر به کشف لوح شده بود در لحظه برخاستن آن جیغ رادیویی از بین رفته بود. بعضی از متخصصان این فرضیه را ارائه می‌دادند که شاید این صدا را يك جریان مداری فوق‌العاده شدید ایجاد می‌کرد که دائم در يك «سوپر کنداکتور» دوران داشت و به این ترتیب انرژی را تا لحظه مورد احتیاج قرن‌ها در خود حفظ کرده بود. در این مورد شکی نبود که لوح دارای يك نوع منبع داخلی نهروست، چون انرژی خورشیدی که لوح طی مدت

کوتاهی در معرض نور قرار گرفتن جذب کرده بود نمی‌توانست برای ایجاد علامتی با آن شدت و قدرت کافی باشد. یکی از مشخصات عجیب و شاید کاملاً بی‌اهمیت لوح باعث بحث و جدل بی‌پایانی شده بود. لوح ۱۱ پا ارتفاع، ۵ پا عرض و $1\frac{1}{4}$ پا ضخامت داشت. وقتی که به این ابعاد با دقت تمام رسیدگی شد معلوم گشت که نسبت ضخامت به عرض ۱ به ۴ و به ارتفاع ۱ به ۹ است و اعداد يك، چهار، و نه مجذور سه عدد اولیه (يك، دو، سه) هستند. هیچ‌کس نمی‌توانست دلیل قابل‌هضمی برای این امر ارائه دهد، ولی به هر حال این تناسب نمی‌توانست اتفاقی باشد چون تا سرحد قابل‌اندازه‌گیری دقیق بود. این فکری تنبیه‌آمیز بود که تکنولوژی زمین با تمام طول و تفصیلش نتوانسته بود از هیچ نوع ماده‌ای، با یکچنین دقت سرسام‌آوری حتی يك لوح جامد و بی‌حرکت به وجود آورد، این تجلی بی‌تظاهر و درعین حال جسورانه کمال‌هندسی به نحو خاص خویش، مثل سایر صفات «تی.ام.ا. - يك» مؤثر و مجذوب‌کننده بود.

«بومن» همچنین با توجهی سرسری و بدون علاقه، به عنبر خواهی توأم با تأخیر مرکز کنترل سفینه، در مورد برنامه‌ریزی گوش داد. صداهای زمین مثل اینکه دارای لحنی دفاع‌کننده بودند. او می‌توانست تصور کند که هم‌اکنون بون طرح‌کنندگان این مأموریت اکتشافی چه تهمتهایی رد و بدل می‌شود.

طرح‌کنندگان مزبور در دفاع از خود البته دلایل خوبی در دست داشتند. از آن جمله بود نتایج بررسی محرمانه وزارت دفاع موسوم به «پروژه بارسوم ۲» که در سال ۱۹۸۹ به وسیلهٔ مدرسهٔ روانشناسی دانشگاه «هاروارد» انجام شده بود. در این تجربه در جامعه‌شناسی

(۱) با تقریب قابل قبول به ترتیب $3/50$ ، $1/50$ ، و $40/$

متر - ۰ - ۰

2) Barsoom

کنترل شده، به جوامع نمونه مختلفی اطمینان داده شده بود که نژاد بشر با موجودات خارج از کره زمین تماس برقرار کرده است. در بسیاری از افراد تحت آزمایش - به کمک داروهای مخدر، هیپنوتیزم و حالات تصویری - این تصور ایجاد شده بود که واقعاً با موجودات کرات دیگر رو برو شده اند. بنابراین عکس‌العملهای آنان کاملاً اصیل قلمداد گردیده بود.

بعضی از این عکس‌العملها فوق‌العاده شدید بود. به نظر می‌رسد که در افراد ظاهراً بسیار عادی رگه عمیقی از وحشت از موجودات بیگانه نهفته است. با توجه به سابقه‌ای که بشر در اقدام بی‌محاكمه، قتل‌عامهای تعصب‌آمیز و سایر اعمال دلپسند مشابه دارد، کشف این رگه نباید باعث تعجب کسی می‌شد، معذک مسؤلان بررسی مزبور به شدت مشوش شده بودند و نتایج این بررسی هرگز در اختیار عموم گذاشته نشد. پنج نوبت خوف وهراسی که در قرن بیستم با پخش برنامه رادیویی داستان «جنگ دنیاها» اثر «اچ. جی. ولز» در زمین ایجاد شده بود، نتایج بررسی مورد بحث را تأیید می‌کرد...

علی‌رغم این احتجاجها «بومن» گاه از خود می‌پرسید آیا یگانه دلیل محرمانه بودن فوق‌العاده مأموریت واقعاً همان خطرناشی از «ضربه روحی فرهنگی» است؛ اشاراتی که طی دوره تعلیمات به گوشش رسیده بود می‌رساند که بلوک امریکا - شوروی امیدوار است که در اولین تماس گرفتن با موجودات خارج از کره زمین امتیازاتی به نفع خود کسب کند. از نقطه نظر کنونی او، در این حال که به زمین، به این ستاره دوردست و تقریباً محو در نور آفتاب نگاه می‌کند، این گونه ملاحظات به نحو مضحکی کوه فکرا نه جلوه می‌کرد. او در حال حاضر بیشتر علاقه‌مند به نظریه‌ای بود که برای رفتار «هال» ارائه شده بود - هر چند این موضوع دیگر به گذشته تعلق داشت - هیچ‌کس بالاخره حقیقت کامل را نمی‌فهمید ولی این موضوع که یکی از مغزهای الکترونیکی مارک ۹۰۰۰ مرکز کنترل مأموریت نیز دچار بیماری روانی مشابهی شده بود و تحت درمان

شدیدتر از داشت می‌رساند که تئوری پیشنهادی صحیح است. این اشتباه دیگر تکرار نمی‌شد و اینکه سازندگان «هال» نتوانسته بودند از روانشناسی مخلوق خودشان کاملاً سر در بیاورند نشان می‌داد که ارتباط برقرار کردن با موجودات واقعاً خارجی چه کار مشکلی می‌تواند باشد.

«بومن» می‌توانست به آسانی تئوری دکتر «سیمونسن» را بپذیرد که می‌گفت احساس ناخودآگاه گناه معلول تضاد بر نامه‌های «هال» باعث شده بود که مغز الکترونیکی ارتباط با زمین را قطع کند. «بومن» میل داشت فکر کند - هر چند این موضوع نیز هرگز ثابت نمی‌شد - که «هال» در واقع قصد کشتن «پول» را نداشته‌است. او فقط سعی کرده بود مدرک را نابود کند چون وقتی که معلوم می‌شد واحد «آلفا - اکو - ۳۵» علی‌رغم گزارش وی نسوخته و سالم است دروغ او فاش می‌شد. بعد از آن «هال» مثل هر تبهکار ناشی دیگری که در تاروپود حيله و تزویر خویش گیر کرده باشد، وحشتزده شده بود.

وحشت چیزی بود که «بومن» آن را خوب درک می‌کرد. بیشتر از آنچه که خودش خواسته باشد. چون آن را دوبار به معنی واقعی کلمه در عمر خود شناخته بود. دفعه اول موقعی که بچه بود و در میان موج گیر کرده و چیزی نمانده بود غرق شود. دفعه دوم وقتی بود که جریان تعلیمات فضا نوردی را طی می‌کرد، در این نوبت، به سبب خراب شدن يك دستگاه حتم کرده بود که اکسیژنش قبل از رسیدن به پناهگاه تمام خواهد شد.

در هر دو مورد تقریباً کنترل سلسله مراتب عالی عقل و منطق را از دست داده و ظرف چند ثانیه مبدل به مشتکی انگیزه‌های دیمی جنون زده شده بود. «بومن» در هر دو مورد بالاخره موفق از کار درآمده بود ولی این نکته را بخوبی می‌دانست که هر فرد بشری در شرایط خاص، تحت تأثیر وحشت، خاصیت انسانی خود را از دست می‌دهد.

اگر این امر برای انسان قابل تحقق بود پس در مورد «هال»

نیز می‌توانست اتفاق بیفتد . با این فکر تلخکامی خاصی که نسبت به خیانت «هال» درخود احساس می‌کرد کم از بین رفت. به هر حال این موضوع به گذشته تعلق داشت و تهدید و نوبد آینده‌ای مجهول، این گذشته را کاملاً تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

۳۲

در مورد موجودات خارج از زمین

«بومن» بجز مواردی که غذای خود را شتابان در چرخ فلک صرف می‌کرد - خوشبختانه محفظه‌های اصلی غذا عیب و ایرادی پیدا نکرده بودند - تقریباً همیشه در عرشه کنترل به سر می‌برد. همانجا در صندلی خود چرتی می‌زد و به محض اینکه اولین آثار یک اختلال بر صفحات تلویزیونی ظاهر می‌گردید متوجه آن می‌شد. به موجب دستور زمین او تعدادی از دستگاہهای مربوط به مواقع اضطراری را به صورتی سرهم بندی کرده بود و این سیستمها به نهورضایتبخشی کار خود را انجام می‌دادند . حالا حتی به نظر ممکن می‌رسید که او بتواند تا رسیدن سفینه به « زحل » زنده بماند ، هر چند سفینه به هر حال به « زحل » می‌رسید . خواه « بومن » زنده می‌ماند یا نمی‌ماند .

گرچه وقتی برای سہرو سیاحت نداشت و آسمان فضا نیز تازگی خود را برای او از دست داده بود، فکر اینکه آن سوی پنجره‌های دیدگاه سفینه چه چیز در انتظار اوست گاہ باعث می‌شد حواس خود را حتی روی مسائل مربوط به ادامه بقای خویش نیز

نتواند خوب متمرکز سازد. درست پیش رو، در جهت خط سیر کتونی سفینه، کهکشان معروف به «راه شیری^۱» گسترده شده و ابرهای ستارگانی که این کهکشان را تشکیل می‌دادند چنان تنگ هم قرار گرفته بودند که ذهن آدمی را مات و مبهوت می‌ساختند. در آنجا همچنین ابرهای آتشناك منظومه «قوس»، قرار داشت، با توده خورشیدهای سوزان و جوشانی که تا ابد قلب این منظومه را از چشم بشر پنهان می‌ساخت. در آنجا همچنین سایه‌سیاه و وهم‌انگیز موسوم به «کیسه زغال» قرار گرفته بود. آن حفره آسمانی که در آن هیچ ستاره‌ای نمی‌درخشید. و نیز در دور دست مقابل کره «آلفا سنتوری^۲» سرراه بود - نزدیکترین خورشید خارج از منظومه شمسی و نخستین منزل دور از این منظومه.

گرچه نورکرات «سیریوس» و «کانوپوس»، «آلفا سنتوری» را تحت الشعاع قرار می‌داد، ولی هر وقت «بومن» به فضای خارج نظر می‌انداخت این «آلفا سنتوری» بود که چشم و ذهن او را به خود جلب می‌کرد. چون این نقطه نورانی ثابت و بی‌تزلزل که پرتو آن چهار سال طول کشیده بود تا به وی برسد، برایش سمبل تمام آن مباحثات و مجادلات پنهانی محسوب می‌شد که اکنون در کره زمین جریان داشت و آثار و انعکاسهایش گاه گاهی به وی می‌رسید.

هیچکس تردیدی نداشت که بین «تی. ام. ا. - یک» و منظومه زحل رابطه‌ای هست ولی هیچ يك از دانشمندان معتقد به این نبودند که موجوداتی که این لوح را نصب کرده‌اند احتمالاً در منظومه مزبور به وجود آمده‌اند. «زحل» به عنوان يك محل زیست، حتی از «مشتري» نیز محیطی خصمانه‌تر و نامساعدتر داشت و قمرهای متعدد آن در زمستانی ابدی با یکصد و پنجاه درجه سانتیگراد زیر صفر منجمد شده بودند. فقط یکی از این قمرها

(۱) نزد مردم ما معروف به «راه مکه» است. - م.

موسوم به «تیتان» دارای «جو» بود و این «جو» از یک غشای نازک گاز مسموم متان تشکیل می‌شد.

بنابراین موجوداتی که در آن اعصار دیرین به سراغ «ماه» آمده بودند احتمالاً نه فقط موجوداتی خارج از کره زمین بلکه خارج از منظومه شمسی بودند. مسافرانی از ستارگان دور دست که پایگاه خویش را هر جا که مناسب حالشان بود قرار می‌دادند. این تصور بلافاصله مسئله دیگری را پیش می‌کشید. آیا تکنولوژی هیچ جامعه‌ای، هر قدر پیشرفته، قادر بود چنین فاصله رعب‌آوری را طی کند که منظومه شمسی را از نزدیکترین خورشید خارج از این منظومه جدا می‌کند؟

سیاری از دانشمندان قطعاً منکر چنین امکانی بودند. آنها خاطر نشان می‌ساختند که برای «دیسکآوری» که سریعترین سفینه‌ای است که تا کنون به وجود آمده بیست هزار سال طول می‌کشد تا به کره «آلفاسنتوری» برسد و میلیونها سال دیگر تا بتواند فاصله‌ای قابل درک را از این سو به سوی دیگر منظومه بهیماید. حتی اگر تولید قوای محرکه در قرنهای آینده تا حد غیر قابل تصویری پیشرفت کند، بشر در آخر کار با سد عبورناپذیر سرعت نور رو برو خواهد شد که هیچ جسمی در حالت مادیت قادر به عبور از آن نیست. بنابراین سازندگان «تی، ام، ا. ا. - یک» با بشر، در داشتن یک خورشید واحد، شریک بوده‌اند و از آنجایی که اعصار جدیدتر تاریخ اثری از آنها بروز نداده است احتمالاً منقرض شده‌اند.

اقلیتی صاحب‌نظر با این عقیده مخالف بودند. آنها چنین ارائه دلیل می‌کردند که اگر هم سفر از یک ستاره به ستاره‌ای دیگر قرن‌ها طول بکشد، این امر کاشفان واقعاً مصمم را از قصد خود منصرف نخواهد کرد. روش خواب مصنوعی که در سفینه «دیسکآوری» نیز به کار رفته بود می‌توانست یکی از پاسخهای احتمالی این مسئله باشد. پاسخ دیگر دنیا‌های مصنوعی در حد خود کامل و بی نیاز از خارج بود، که می‌توانست عازم مسافرت‌هایی شود که نسلها به

طول انجامد .

در هر صورت چرا باید تصور کرد که تمام نژادهای هوشمند دیگر عمری به کوتاهی عمر بشر دارند ؟ ممکن است در جهان موجوداتی وجود داشته باشند که يك سفر چند هزار ساله برایشان چیزی جز يك ملال مختصر در بر نداشته باشد ...

این بحث وجدلها هر چند جنبه فرضیه‌ای داشت با موضوعی که دارای اهمیت عملی فوق‌العاده‌ای بود سروکار پیدا می‌کرد . در تمام این مباحثات تصور «زمان عکس‌العمل» نهفته بود . اگر «نی . ام . ا . یك» به راستی - به كمك دستگاه دیگری نزدیک «زحل» - علامتی به جانب ستارگان دور دست فرستاده بود سالها طول می‌کشید تا این علامت به مقصد برسد . اگر هم گیرندگان این علامت آنجا جواب می‌دادند بشر مدت فاصله‌ای در این میان در اختیار داشت که حد آن را نمی‌شد به حسب اعصار معین کرد و احتمالاً باید به میزان قرن‌ها سنجیده می‌شد . این موضوع برای بسیاری از افراد فکر اطمینان‌بخشی بود .

ولی برای همه کس چنین نبود . تعداد معدودی از دانشمندان - که بیشترشان پرسه‌گردهای سواحل پرت و مجهول فیزیک نظری بودند - سؤالی مشوش‌کننده می‌کردند ، «آیا به راستی ما اطمینان داریم سرعت نور يك حد غیر قابل تجاوز است ؟» درست است که تئوری مخصوص نسبت به وضع قابل توجهی بادوام از کار درآمده بود و به زودی به پایان نخستین صدساله عمر خویش می‌رسید ، ولی آثار بعضی خللها در این تئوری کم‌کم آشکار می‌شد . اگر با انشتین نمی‌شد در افتاد ، از او می‌شود پرهیز کرد .

طرفداران این نظریه امیدوارانه درباره میانبرهایی از طریق ابعاد بالاتر ، از خطوط مستقیمتر از مستقیم ، و اتصال و پیوند خارج از فضا سخن می‌گفتند . آنها دوست داشتند که عبارتی گویا از یکی از ریاضیدانهای قرن گذشته دانشگاه «پرینستون» را به کار ببرند ، عبارت «سوراخهای کرم در فضا» . منتقدانی که می‌گفتند این افکار افسانه‌ای‌تر از آن است که بتوان جدی گرفت ،

به کلماتی از «نیلز بور»^۱ رجوع داده می‌شدند، «نظریه توجنون آمیز است ولی هنوز آن قدر جنون آمیز نیست که بتواند واقعیت باشد.»

اگر هم اختلاف نظری بین فیزیکدانها وجود داشت به هیچ وجه به پای اختلاف عقیده موجود بین زیست شناسان در مواقعی که درباره آن مسئله فرسوده قدیمی بحث می‌کردند نمی‌رسید، «شکل ظاهری موجودات هوشمند خارج از کره زمین چگونه خواهد بود؟» آنها به دو جبهه مخالف تقسیم شده بودند. يك دسته عقیده داشتند که این موجودات باید مشابه انسان باشند وعده‌ای دیگر یقین داشتند که «آنها» به هیچ وجه شباهتی به افراد بشر نخواهند داشت.

طرفداران نظریه اول معتقد بودند که طرح دوپا، دو دست و اعضای حسی اصلی در بلندترین نقطه جسم آن قدر اساسی و معقول است که نمی‌توان فرم بهتری از آن پیدا کرد. البته اختلافات کوچکی وجود خواهد داشت مثل شش انگشت به جای پنج تا، غرابت رنگ پوست و مو و نظام و ترکیب غریب اجزاء چهره. اما بیشتر موجودات خارج از کره زمین آن قدر شبیه به انسان خواهند بود که يك فرد بشر در نور کم یا فاصله دور متوجه اختلاف آنها با خودش نخواهد شد.

نظریه تشابه موجودات خارجی با افراد انسان (آنتروپومورفیک)^۲ مورد تمسخر گروه دیگری از زیست شناسان بود که فرزندان واقعی عصر فضا محسوب می‌شدند و خود را از تمصبهای گذشته میرا می‌دانستند. آنها متذکر می‌شدند که بدن انسان محصول میلیونها اختیار تطوری است که طی اعصار متعدد تصادفاً صورت گرفته است. در هر يك از این لحظات بی‌شمار تصمیم، طاس «ژنتیک» ممکن بود نقش دیگری، نقشی احتمالاً بهتر، بریزد. چون

1) Niels Bohr

2) Anthropomorphic

ساختمان بدن آدمی مجموعه فریبی از بدیهه سازی بود ، اعضایی که وظایفشان تغییر کرده بود ، بی آنکه این تغییر وظیفه همیشه موفقیت آمیز باشد ، و حتی اجزائی دور انداخته شده مثل «آپاندیس» که بیش از آنچه بی مصرف باشد مضر بود .

«بومن» می دانست متفکران دیگری نیز وجود دارند که دارای نظرات بمیدتری هستند . آنها معتقد به این بودند که موجودات واقعا پیشرفته اصولا اجسامی «اورگانیک» نخواهند داشت . آنها با پیشرفت معلومات علمی از شر کالبد شکننده و مستعد بیماری و تصادف که طبیعت به آنها داده و محکوم به مرگ بی گریزشان می سازد خلاص خواهند شد و هنگامی که کالبد طبیعی فرسوده شد - یا حتی قبل از فرسایش - ساختمانی از فلز و پلاستیک جایگزین آن خواهند کرد و به بیمرگی دست خواهند یافت . در این حال منزم ممکن است به عنوان آخرین بازمانده جسم «اورگانیک» مدتی دیگر دوام بیاورد ، دست و پای مکانیکی کالبد خود را هدایت کند و از طریق حواس الکترونیکی خویش به ملاحظه جهان بپردازد . حواسی به مراتب دقیقتر و حساستر از آنچه که نظوری کورکورانه بتواند به وجود بیاورد .

حتی در زمین نیز نخستین قدمها در این جهت برداشته شده بود . میلیونها افراد بشر که در مراحل اولیه سنی محکوم به فنا شده بودند ، اکنون به برکت وجود دست و پا ، کلیه ، ریه و قلب مصنوعی زندگی سعادت آمیزی را می گذرانند . این سلسله مراتب فقط به يك نتیجه می توانست برسد ، این نتیجه هر قدر که می خواست دور باشد .

و بالاخره منزم نیز ممکن بود از میان برداشته شود . وجود منزم به عنوان کانون شعورچندان ضروری به نظر نمی رسید و توسعه و تکوین هوش الکترونیکی این امر را به خوبی به اثبات رسانیده بود . کشمکش انسان و ماشین ممکن بود بالاخره به صورت صلحی ابدی و در حالت همزیستی کامل حل و فصل گردد ...

ولی آیا می شد حتی این نقطه را نیز پایان راه فرض کرد ؟

معدودی از زیست شناسان که افکاری عرفانی داشتند از این مرحله نیز قدم فراتر می گذاشتند . آنها با الهام از عقاید مذاهب متعدد چنین می اندیشیدند که «زهن» بالاخره خود را از قید «ماده» رها خواهد کرد. کالبد مصنوعی ، مثل کالبد گوشت و خون ، جز يك جای پا برای رسیدن به چیزی که مدتها پیش افراد بشر «روح» می نامیدند نخواهد بود .

اگر قرار بود چیزی ورای این نقطه وجود داشته باشد ، این چیز فقط می توانست يك نام به خود بگیرد ، خدا .

۳۳

سفیر

طی سه ماههٔ اخیر «دیوید بومن» خود را چنان خوب با شرایط زندگی منزوی اش وفق داده بود که یادآوری اینکه زندگی دیگری هم بجز این داشته است ، برایش مشکل به نظر می رسید . او آخرین مراحل یأس و امید را پشت سر گذاشته و به يك شیوهٔ زندگی متعارفی که بیشتر جنبهٔ خودکار داشت تن در داده بود . حالت یکنواختی این وضع را فقط گاهی لحظات بحرانی برهم می زد - مواقمی که یکی از دستگاههای «دیسکاور» علامت اختلال در کار را نشان می داد .

ولی «بومن» هنوز از مرحلهٔ کنجکاوی درنگ نشده بود ، و گاه فکر هدفی که به سوی آن می شتافت او را از شوق و هیجان و احساسی از قدرت سرشار می ساخت . او نه فقط نمایندهٔ تمام نژاد بشر بود ، بلکه اقداماتش طی هفته های بعدی می توانست سر نوشت

آینده این نژاد را معین سازد . در تمام طول تاریخ موقعیتی که کاملاً باوضع او مشابه باشد وجود نداشت . او سفیر فوق‌العاده و نماینده تام‌الاختیار بشریت بود .

وقوف براین امر او را به شیوه‌های نامحسوس و متعددی کمک می‌کرد . همیشه خود را پاکیزه و مرتب نگاه می‌داشت و هر قدر هم که خسته بود هرگز از ریش تراشیدن غافل نمی‌شد . می‌دانست که مرکز کنترل مأموریت به دقت مراقب است که چه وقت علائم رفتار غیرعادی در او ظاهر می‌شود . «بومن» تصمیم داشت انتظار آنها را نقی بر آب سازد و لاقلاً نگذارد که هیچ عارضه مهمی به نظرایشان برسد . «بومن» همچنین می‌دانست که در شیوه عادی رفتارش تغییراتی حاصل شده است ، اصولاً در چنین شرایطی نمی‌شد انتظاری غیر از این داشت . او دیگر نمی‌توانست سکوت را تحمل کند و جز در مواقعی که خواب بود یا با زمین صحبت می‌کرد صدای میکروفنهای سفینه را تا حد اکثر ممکن بلند می‌کرد .

در آغاز ، از روی نیاز به شنیدن صدای انسان به صفحاتی که از نمایشنامه‌های کلاسیک پر شده بود — بخصوص آثار «شا» ، «ایسن» و «شکسپیر» — یا صفحات شعرخوانی که در کتابخانه غنی سفینه وجود داشت گوش می‌سپرد . مسائلی که در این آثار مطرح می‌شد چنان به نظر پرت می‌آمد و یا با اندکی شعور چنان به سهولت قابل حل به نظر می‌رسید که او پس از مدتی از شنیدن آنها به تنگ آمد .

بعد متوجه «اپرا» شد ، مخصوصاً اپراهای آلمانی یا ایتالیایی زبان که حتی آن يك ذره محتوی روشنفکرانه‌ای که بیشتر اپراها دارند نیز نتواند ذهنش را منحرف کند . این مرحله هم دو هفته طول کشید تا اینکه «بومن» فهمید شنیدن این صداهاى تربیت شده عالی بجز تشدید تنهایی او کاری نمی‌کند . اما آنچه باعث شد این دوره قاطعاً برای او ختم گردد ، شنیدن «رکویم» وردی بود که «بومن» به خاطر نداشت هرگز اجرای آن را در

روی زمین شنیده باشد. نوای «روز رستاخیز»^۱ که با مناسبتی وهم انگیز در سفینه خالی طنبن انداز می‌شد روح او را کاملاً درهم شکست و هنگامی که طنبن صور قیامت از آسمانها بلند شد دید که دیگر طاقت شنیدن ندارد.

پس از آن فقط به موسیقی سازی «بدون آواز» گوش سپرد. اول از رومانتيك شروع کرد ولی به تدریج هر چه تجلیات احساساتی آنها تشدید می‌یافت «بومن» یکی یکی کنارشان می‌گذاشت. «سبلیوس»، «چایکوفسکی»، «برلیوز» هر کدام چند هفته و «بتهوون» کمی بیشتر از آنها دوام آوردند. بالاخره مثل بسیاری از افراد دیگر آرامشی را که در جستجوی آن بود در ساختمان تجریدی موسیقی «باخ» که گاه با کارهای موتسارت زینت یافته بود به دست آورد.

پس «دیسکوری» در حالی که اغلب نوای «هارپسیکورد»^۲ در آن طنبن انداز بود، به سوی «زحل» می‌شتافت، نوایی یادگار افکار متبلور ذهنی که در دو بار یکصد سال پیش خاک شده بود.



«زحل» با آنکه اکنون بیش از شانزده میلیون کیلومتر از سفینه فاصله داشت درشت‌تر از کره ماه - آن طور که از زمین پیداست - به نظر می‌رسید. برای چشم غیر مسلح منظره‌ای پرشکوه، واز پشت تلسکوپ چیزی باور نکردنی بود.

هیئت ظاهری این کره را می‌شد به جای «مشتی» در یکی از حالات آرامش عوضی گرفت. در اینجا نیز همان نوارهای طولانی ابر - هر چند پریده رنگتر و مبهمتر از ابرهای آن دنیای اندکی بزرگتر - و همان تلاطم دریاهاى عظیم بر سطح «جو» کره به چشم

1) Dies Irae

۲) harpsichord سازی کوچکتر از پیانو و درمایه پمانو که از دوره «موتسارت» به این طرف مبدل به پیانوی امروزی شد. - م.

می خورد . به هر حال يك اختلاف بارز بین این دو دنیا وجود داشت. حتی بایك نظر می شد فهمید که «زحل» کروی شکل نیست . سطح آن در دو قطب اندکی فرورفته بود و این حالت قناسی مختصری را به وجود می آورد .

اما شکوه حلقه ها دائم نظر «بومن» را از خود کره منحرف می ساخت . حلقه های «زحل» با پیچیدگی جزئیات و ظرافت سایه - روشنها در حد خود عالمی محسوب می شد . علاوه بر فاصله اصلی عظیمی که بین حلقه های داخلی و خارجی وجود داشت ، لااقل پنجاه تقسیم بندی فرعی و مرز تفکیک دیگر به صورت اختلاف سایه - روشن در هاله عظیم «زحل» به چشم می خورد . مثل این بود که دور این کره را دهها طوقه متحدالمرکز گرفته باشد ، طوقه هایی که با هم مماس و آنچنان نازک بودند که گویی از ظریفترین کاغذها بریده شده اند . سستم حلقه ها به يك اثر هنری پراز ظرافت شبیه بود - اسباب بازی شکننده ای که باید تحسین کرد ولی دست به آن نزد . «بومن» هر چه سعی می کرد نمی توانست ابعاد و اندازه واقعی حلقه های «زحل» را پیش خود مجسم کند و خویشتن را متقاعد سازد که کره زمین اگر بر روی این حلقه ها قرار گیرد چیزی جز ساچمه ای کوچک نخواهد بود که دور لبه خارجی يك بشقاب غذاخوری می چرخد .

بعضی وقتها ستاره ای از پشت حلقه ها می گذشت و در عبور فقط اندکی از درخشش خود را از دست می داد . ستاره گذرا در عبور از پشت ماده شفاف که حلقه ها را تشکیل می داد همچنان می درخشید و فقط وقتی پاره های بزرگی از قطعات گردنده از روی آن می گذشتند ستاره چشمکی می زد .

حلقه ها، همان طور که دانشمندان از قرن نوزدهم به این طرف می دانستند ، از جسم جامدی ساخته نشده بود . چون این امر از نظر قواعد مکانیک امکان نداشت . حلقه های «زحل» از تعداد به شماری قطعات کوچک به وجود می آمد ، قطعاتی که احتمالا بقایای یکی از قمرها بود که به این کره زیاده از حد نزدیک شده و تحت کشش

فوق‌العاده «زحل» ریز و پاره پاره شده بود. علت پیدایش این حلقه‌ها هرچه بود نژاد بشر شانس داشت که شاهد چنین شگفتی باشد، چون حلقه‌های «زحل» به نسبت تاریخ منظومه شمسی بجز لحظه کوتاهی عمر نمی‌کرد.

مدتها پیش یعنی در سال ۱۹۴۵ يك ستاره شناس انگلیسی متذکر شده بود که حلقه‌های «زحل» بیدوام و ناپایدار است. نیروهای جاذبه‌ای در کار بودند که به زودی آنها را نابود می‌کرد. اگر این استنتاج به عقب برگردانده می‌شد نتیجه آن بود که حلقه‌های «زحل» همین اواخر یعنی فقط دو تا سه میلیون سال پیش به وجود آمده است.

ولی هیچ‌کس به این تصادف و تقارن عجیب کمترین توجهی نکرده بود که این حلقه‌ها مقارن با پیدایش نوع بشر به ظهور رسیده است.

۳۴

یخ در مدار

«دیسکوری» اکنون به میان منظومه قمرهای «زحل» که با هم فواصلی بعید داشتند راه یافته بود و با خود آن کره عظیم کمتر از يك روز راه فاصله داشت. «سفینه» مدتها پیش دورترین قمر سرحدی زحل یعنی «فوی‌به» را پشت سر گذاشته بود. «فوی‌به» در مداری غریب و بی‌نظم با فاصله ۱۲ میلیون کیلومتر تا کره مادر به عقب حرکت می‌کرد. پیش‌روی سفینه، اکنون قمرهای موسوم به «جابتوس»، «هیپیرون»، «تیتان»، «ره‌آ»، «دیون»، «تمس»، «انسلا دوس»، «مهاس» و خود حلقه‌ها قرار داشتند. جزئیاتی از سطح تمام قمرها در تلسکوپ پیدا بود و «بومن» از این جزئیات

درهم پیچ هر چه می توانست عکس می گرفت و به زمین مخابره می کرد «تهتان» به تنهایی - با چهار هزار و پانصد کیلومتر قطر و جثه ای به عظمت «عطارد» - کافی بود تا ماهها يك گروه را به بررسی خویش مشغول دارد . ولی «بومن» به این قمر و به تمام یاران سردش بجز نگاه کوتاهی نمی توانست بیندازد . نیازی هم به پیش از يك نگاه وجود نداشت چون او از هم اکنون کاملاً اطمینان داشت که هدفش بجز قمر «جابتوس» قمری دیگر نیست .

سطح تمام قمرها را اجرام شهابی متخلخل کرده بود - هر چند در اینجا کمتر از حدود «مریخ» سنگ شهابی وجود داشت - و در فرورفتگی محل برخورد این اجرام اشکالی بی نظم از سایه - روشن و گاه معدودی نقطه براق که احتمالاً لکه های گاز منجمد بود به چشم می خورد. میان تمام این اقمار فقط جابتوس جغرافیایی مشخص و به راستی غریب از خود نشان می داد.

یکی از نیمکره های این قمر - که مثل یارانش دائم يك سمت آن متوجه خورشید بود - فوق العاده تاریک بود و چیز زیادی از جزئیات سطح آن دیده نمی شد . درست برعکس نیمکره دیگر را يك بیضی سفید و روشن به طول ششصد و عرض سیصد کیلومتر فرا گرفته بود . در آن هنگام فقط قسمتی از این شکل جالب در نور روز قرار داشت ولی علت تنوع خارق العاده درخشش «جابتوس» اکنون کاملاً آشکار بود . در سمت غرب مدار قمر، بیضی روشن متوجه خورشید ... و زمین بود. در سمت شرقی مدار قمر، بیضی می چرخید و فقط آن نیمکره تاریک قابل رؤیت بود.

بیضی بزرگ با فرمی کاملاً منظم و متقارن درست روی ناحیه استوایی «جابتوس» قرار گرفته و محور بزرگش متوجه قطبین این کره کوچک بود . حدود خارجی آن چنان واضح و مشخص بود که گویی دستی به دقت بر سطح «جابتوس» يك بیضی بزرگ را بارنگ سفید نقاشی کرده است ، بیضی کاملاً تخت و هموار بود و «بومن» احتمال می داد که دریاچه ای از يك مایع منجمد باشد، هر چند این تصور شکل ظاهری بیضی را که به وضع غریبی ساختگی می نمود

توجه نمی‌کرد.

اما «بومن» در راه دخول به قلب منظومه «زحل» وقت زیادی برای مطالعه «جابتوس» نداشت چون لحظه اوج سفر - آخرین مانور انحراف از مدار - به سرعت نزدیک می‌شد. سفینه در عبور از جوار «مشتري» برای افزایش سرعت حرکت خویش از نیروی جاذبه این کره استفاده کرده بود. حالا باید عکس این کار را انجام می‌داد سفینه باید هرچه می‌توانست از سرعت خود می‌کاست و گرنه از جاذبه منظومه شمسی می‌گریخت و به سوی ستارگان دور دست رهسپار می‌شد. مسیر فعلی «دیسکآوری» را طوری طرح کرده بودند که سفینه را مقید سازند به نحوی که به صورت یکی از اقمار «زحل» درآید و در مداری بیضی شکل به مسافت سه میلیون کیلومتر شروع به گردش کند. سفینه در نزدیکترین فاصله با «زحل» چنان از پهلوئی این کره می‌گذشت که تقریباً با آن تماس می‌شد و در دورترین نقطه مدار خویش با مدار «جابتوس» تماس برقرار می‌کرد.

منزهای الکترونیکی زمین - هرچند اطلاعات ارسالی‌شان همیشه سه ساعت دیرتر می‌رسید - به «بومن» اطمینان داده بودند که همه چیز کاملاً مرتب و منظم است. سرعت و وضعت صحیح بود، و «بومن» تا لحظه تماس نزدیک دیگر هیچ کاری نداشت.

سیستم عظیم حلقه‌ها اکنون تمام عرض آسمان را پوشانده بود و سفینه از فراز مرز خارجی آن می‌گذشت. «بومن» وقتی که از ارتفاع پانزده هزار کیلومتری باتلسکوپ پایین را نگاه می‌کرد، می‌دید که حجم عمده حلقه‌ها را یخ تشکیل می‌دهد و این یخها در زیر نور آفتاب می‌درخشند و برق می‌زنند. طوری بود که گویی بر فراز يك كولاك برف پرواز می‌کند. كولاك گاه تخفیف می‌یافت و زیر پا را نشان می‌داد، اما در اینجا، به جای آنکه در پایین زمین دیده شود، مناظری خیره کننده از شب و ستارگان به چشم می‌رسید.

سفینه در مسیری قوسی شکل به «زحل» نزدیک و نزدیکتر می‌شد و در این حال خورشید کم‌کم زیر طاق تو در توی حلقه‌ها فرو می‌نشست. حلقه‌ها اکنون مبدل به پلی باریک و نقره‌فام گشته بودند که از این سر تا آن سر آسمان کشیده شده بود. هر چند این پل شفافتر از آن بود که بتواند تأثیری جز ملایم کردن نور آفتاب داشته باشد، ذرات ریز و انبوه یخهای بلورین باعث می‌شد که نور آفتاب همچون آتش بازی خیره‌کننده‌ای بشکند و پراکنده شود. خورشید در پشت نوار یخهای گردنده که هزار و شصت کیلومتر عرض داشت همچنان به حرکت ادامه می‌داد و اشباح پریده‌رنگ خورشید پیشاپیش آن در آسمان راه می‌سپردند و درهم فرو می‌رفتند. در این حال آسمان پوشیده از جهشها و فورانهای انوار زودگذر بود. بعد خورشید از پشت حلقه‌ها پایینتر رفت و آتش بازی آسمانی قطع شد.

اندکی بعد سفینه در سایه کره «زحل» قرار گرفت؛ در این حال به نزدیکترین فاصله عبور از سمت شب کره رسیده بود. در بالای سر، ستارگان و حلقه‌ها می‌درخشیدند، زیر پا دریایی محو و مبهم از ابرها قرار گرفته بود. در اینجا از آن اشکال مرموز سایه‌روشن که در شب «مشتی» دیده می‌شد اثری به چشم نمی‌رسید. شاید «زحل» سردتر از آن بود که چنین فرمهایی را بتواند ایجاد کند. چشم انداز متخلخل برفی را فقط پرتو هم‌انگیزی که بازتاب قطعات یخ گردنده در مدار بود روشن می‌کرد، یخهایی که هنوز نور آفتاب پنهان را در خود می‌گرفتند. اما در وسط طاقی حلقه‌ها شکاف عریض سیاهی همچون پایه مفقود پلی نیمه‌ساز خودنمایی می‌کرد، اینجا بود که سایه کره بر حلقه‌ها فرو می‌افتاد.

تماس رادیویی با زمین قطع شده بود و تا سفینه از پشت «زحل» در نمی‌آمد این تماس مجدداً برقرار نمی‌شد. باز خوب بود که «بومن» در این هنگام آن قدر گرفتاری داشت که متوجه تنهایی ناگهانی و تشدید یافته‌اش نمی‌شد. ظرف چند ساعت بعدی تمام ثانیه‌های وقت او گرفته بود و باید مرتب به مانور ترمز سفینه که

قبلا برنامه آن را منزه‌های الکترونیکی زمین معین کرده بودند مشغول می‌بود.

موتورهای مولد نیروی اصلی محرکه سفینه بعد از ماهها بیکاری شروع به فعالیت کرده فوران گاز پلاسما را به صورت آبشاری که طول آن به کیلومترها بالغ می‌شد از خود بیرون دادند. جاذبه، به مدتی کوتاه به دنیای بی‌وزن عرشه کنترل بازگشت. صدها کیلومتر زیر پیا ابرهای «متان» و آمونیاک منجمد با پرتویی که قبلا هرگز به خود ندیده بودند روشن شدند. چون سفینه در آن لحظه همچون آفتابی کوچک و فروزان در دل شب «زحل» به سرعت راه می‌سپرد ...

و آنگاه عاقبت سپیده دم رنگپریده در مقابل پیدا شد. سفینه که اکنون مرتب از سرعتش کاسته می‌شد به درون روز راه می‌یافت. «دیسکآوری» دیگر نمی‌توانست از خورشید یا حتی «زحل» بگریزد، ولی هنوز آنقدر سرعت داشت که بتواند از «زحل» دور شود تا وقتی که سه میلیون کیلومتر آن‌سوتر بامدار «جابتوس» تماس برقرار کند.

چهارده روز طول می‌کشید تا سفینه راه این صعود را بهیچان، «دیسکآوری» می‌رفت تا بار دیگر، ولی در جهت مخالف، مدار تمام قمرهای داخلی «زحل» را قطع کرده خود را به آن‌سو برساند. می‌رفت تا یک یک از مدار «میماس»، «انسلاوس»، «تتیس»، «دیون»، «ره آ»، «تیتان»، و «هیپریون»، بگذرد... دنیا هایی که نام خدایان و ارباب انواعی را بر خود داشتند که به حساب زمان در اینجا، همین دیروز از بین رفته بودند.

آنگاه «دیسکآوری» با «جابتوس» روبرو می‌شد و تماس برقرار می‌کرد. اگر در این کار موفق نمی‌شد به عقب، به طرف «زحل» پرتاب می‌گشت و در مدار بیضی شکل بیست و هشت روزه اش برای ابد به گردش در می‌آمد.

اگر «دیسکآوری» از عهده تماس با «جابتوس» در اولین تلاش بر نمی‌آمد دیگر فرصت تکرار این عمل برای بار دوم موجود نبود.

چون نوبت دیگر «جابتوس» از آن نقطه به کلی دور می‌شد و تقریباً به سمت دیگر «زحل» می‌رسید .

درست است که سفینه و قمر بازموقعی که مدارهایشان همدیگر را قطع می‌کرد باهم رو برو می‌شدند ولی این امر در آینده‌ای آن قدر دور صورت می‌گرفت که «بومن» می‌دانست در آن برخورد هر اتفاقی بیفتد او دیگر زنده نیست و شاهد دیدار آن نخواهد بود.

۳۵

چشم «جابتوس»

وقتی که «بومن» اولین بار چشمش به «جابتوس» افتاده بود قسمتی از آن لکه نورانی بیضی‌شکل در سایه قرار داشت و فقط نور «زحل» آن را روشن می‌کرد ، حالا که قمر به آرامی در مدار بیست و نه روزه اش حرکت می‌کرد لکهٔ بهیضی کاملاً در معرض روشنایی روز قرار می‌گرفت .

«بومن» همچنان که وسعت یافتن لکهٔ نورانی را تماشا می‌کرد و «دیسکوری» به میعاد اجتناب ناپذیر خویش نزدیک و نزدیکتر می‌شد ، در خود وجود و سوسه‌ای تشویش‌انگیز را حس کرد . او هرگز از این احساس ضمن محاوره - یا در واقع تك گویبهای دنباله دارش - بازمین ذکری نکرده بود ، چون ممکن بود حمل بر این شود که او دچار توهم شده است .

شاید هم واقعاً چنین بود ، چون او تقریباً به خود قبولانده بود که آن بهیضی روشن که بر زمینۀ تاریک قمر قرار گرفته چشمی عظیم و تهی است که به او نزدیک شدن او خیره گشته است . این چشمی

بدون مردمک بود، چون هیچ چیز سفیدی مات و کامل آن را برهم نمی زد .

تاسفینه به ارتفاع هشتاد هزار کیلومتری نرسیده و «جابتوس» به اندازه دو برابر ماه متمادی زمین نشده بود، «بومن» آن نقطه کوچک سیاه را درست در مرکز بیضی ندیده بود. اما وقتی برای بررسی مفصل وجود نداشت چون مانورهای نهایی دیگر شروع شده بود .

موتورهای اصلی مولد قوه محرکه سفینه برای آخرین بار انرژی خود را به بیرون فرستادند . برای آخرین بار خشم تفته آتمهای روبه فنا برچهره قمرهای «زحل» خطی از روشنایی کشید. زمزمه دوردست و فشار فزاینده جتها به «دیوید بومن» احساسی از غرور و اندوه می بخشید . آن موتورهای بی مانند وظیفه خود را در کمال شایستگی به جا آورده بودند . آنها سفینه را از زمین به «مشتی» و به «زحل» رسانده بودند و این آخرین لحظات فعالیتشان بود . وقتی «دیسکاوری» مخازن حاوی نیروی محرکه خود را خالی می کرد ، مبدل به چیزی در مانده و فاقد تحرك، همچون یکی از سنگهای شهابی وزندانی عاجز جاذبه می شد . حتی چند سال بعد هم که سفینه نجات از راه می رسید از لحاظ اقتصادی صرف نمی - کرد که مخازن «دیسکاوری» را پر کنند تا بتواند باز خود را به زمین برساند . سفینه از این لحظه به بعد به یاد بود نخستین ایام اکتشافات بشر در کرات دوردست و مبدل به یادگاری می شد که تا ابد درمداری ثابت می گردید .

هزاران کیلومتر مبدل به صدها کیلومتر می شد و مقارن با آن عقربه مخازن سوخت سفینه به سرعت به جانب صفر می رفت . پشت عقربه های کنترل ، چشمان «بومن» نگران و شتابان از يك صفحه نمودار وضعیت و نمودارهایی که به تناسب لحظه وضع و ارائه شده بود به صفحه و نموداری دیگر می جهید . او برای اخذ تصمیم نیازمند رجوع به این نمودارها بود . حضض و شکست فجیمی بود اگر پس از این همه جان به در بردن و زنده ماندن ، به خاطر فقدان

چند کیلو سوخت در انجام پیوند نهایی با هدف موفق نمی‌شد ...
 سوت جتها آرام شد ، نیروی محرکه اصلی خاموش گردید
 و فقط موتورهای کوچکتر همچنان کار می‌کردند تا با فشارهای
 خفیف سفینه را به آرامی در مدار قرار دهند . «جابتوس» اکنون
 به صورت هلالی عظیم آسمان را پر کرده بود . «بومن» تا این زمان
 «جابتوس» را جرم كوچك و بی اهمیتی تلقی کرده بود ، و واقماً
 نیز در قیاس با دنیای عظیمی که این قمر به دورش می‌چرخید چنین
 بود . ولی حالا که «جابتوس» به وضع تهدید آمیزی بر فراز سر او
 قد برافراشته بود ، چون هیولایی به نظر می‌رسید . این کره اکنون
 همچون يك پتك کیهانی جلوه می‌کرد که هر آن ممکن بود فرود
 آید و «دیسکوری» را مثل پوست گردویی در هم بشکند .
 «جابتوس» چنان آهسته پیش می‌آمد که حرکتش به زحمت
 محسوس بود . نمی‌شد گفت که دقیقاً در چه لحظه‌ای این کره متحمل
 آن دگرگونی ظریف و نهفته خواهد شد و از صورت يك جرم آسمانی
 در آمده به يك چشم انداز زمینی بدل خواهد شد که فقط هشتاد
 کیلومتر با سفینه فاصله خواهد داشت . موتورهای باوفای كوچك
 آخرین فوران فشار را بیرون دادند و بعد برای همیشه خاموش شدند .
 سفینه در مدار نهایی خود قرار گرفته بود و در این مدار با سرعت
 فقط هزار و دو بیست کیلومتر در ساعت ، یعنی منتهای سرعت لازم
 در این حوزه جاذبه ضعیف، هر سه ساعت يك بار دور کامل می‌زد .
 «دیسکوری» خود قمر يك قمر شده بود .



برادر بزرگتر

دوباره وارد سمت روز کره می‌شوم. وضع درست به همان ترتیبی است که در دوره قبلی گردش مداری گزارش دادم. سطح اینجا به نظر می‌رسد که فقط از دو جور ماده تشکیل شده باشد، یک نوع ماده سیاه، شبیه به جسمی سوخته و تقریباً مثل زغال، و تا آنجا که از پشت تلسکوپ می‌شود تشخیص داد با همان ترکیب ظاهری زغال. در واقع این ماده سیاه مرا کاملاً به یاد نان «توست» شده می‌اندازد ...

«هنوز از آن قسمت سفید سر در نمی‌آورم. این قسمت از یک خط تفکیک کاملاً مشخص شروع می‌شود و در سطح آن ابداء جزئیاتی به چشم نمی‌خورد. آن قدر صاف و تخت است که می‌تواند مایع باشد. نمی‌دانم از تصاویری که مخابره کرده‌ام چه استنباط می‌کنید. اگر بتوانید دریایی از شیر منجمد را در نظر مجسم کنید دقیقاً مقصود مرا می‌فهمید.

«حتی ممکن است یک نوع گاز سنگین باشد، نه خیال می‌کنم این امر غیر ممکن است. بعضی وقتها به نظر می‌رسد که لکه سفید حرکت بسیار ملایمی دارد ولی از این بابت مطمئن نیستم ...

«الان باز در سومین گردش مداری به فراز ناحیه سفید رسیده‌ام. این بار امیدوارم هنگام عبور از روی این قسمت با آن خال سیاه، که موقع فرارسیدن از راه در مرکز این ناحیه دیده

بودم ، فاصله کمتری داشته باشم . اگر حسابهای من درست باشد در این نوبت از فاصله هشتاد کیلومتری این چیز ، هر چه که هست ، خواهم گذشت .

«بله ، چیزی از رو برو پیدا شد ، درست همان طور که حساب می کردم . این چیز دارد از پشت افق سر بیرون می کشد ، «زحل» هم که تقریباً در همان گوشه آسمان قرار دارد از افق بالا می آید . می روم به سراغ تلسکوپ

«هی! مثل يك جور ساختمان است. يك جور ساختمان كاملاً سياه ، طوری که چیزی ازش پیدا نیست ، نه دری ، نه پنجره ای ، نه چیزی . فقط يك لوح بزرگ عمودی است که ارتفاعش باید اقلاً به هزار و پانصد ، ششصد متر برسد که از چنین فاصله ای پیدا باشد . این لوح مرا به یاد ... آه ، فهمیدم ! این درست مثل آن چیزی است که شما در کره ماه پیدا کردید! این لوح برادر بزرگتر «تی . ام . ا . . . يك» است !

۳۷

آزمایش

آن را «دروازه ستاره ای» بنامید . سه میلیون سال ، در انتظار لحظه تقدیری که ممکن بود هرگز فرانسود به دور «زحل» چرخیده بود . در ساختن آن يك قمر در هم شکسته شده و خورده پاره هایش هنوز در مدار می چرخید . حالا انتظار طولانی به پایان نزدیک می شد . دردنیای دیگر

«هوش» پدیدار آمده و از گاهواره کره خویش می‌گریخت. يك آزمایش باستانی به مرحله اوج می‌رسید.

کسانی که در گذشته بسیار دور این آزمایش را آغاز کرده بودند افراد بشر نبودند و حتی شباهتی دور نیز به بشر نداشتند. ولی جسمشان از گوشت و خون ساخته شده بود و هنگامی که به اعماق فضا نظر می‌انداختند در دل احساس رعب، اعجاب و تنهایی می‌کردند. این موجودات به محض اینکه قدرت لازم را به دست آوردند عازم سفر به سوی ستارگان شدند.

آنها در راه اکتشاف به اشکال متعدد و مختلفی با زندگی رو برو شدند و آثار تطور را در هزاران دنیای دیگر نظاره کردند. آنها دیدند که چه بسیار نخستین اخگر ضعیف «هوش» که برقی زد و در شب کیهانی برای همیشه خاموش شد.

چون در تمام کهکشان چیزی گرانبها تر از «ذهن» نیافته بودند به پیدایش آن در هر جایی که دیدند کمک کردند. آنها در مزرع ستارگان مقام کشتکار را احراز کرده بودند که بندری می‌پاشیدند و گاه ثمری برمی‌داشتند.

بعضی وقتها نیز باید بی هیچ شور و احساسی علفهای هرز را ریشه کن می‌کردند.

هنگامی که سفینه اکتشافی این موجودات در پایان سفری هزارساله به منظومه شمسی رسیده بود مدت‌ها از انقراض «دینوسور» - های عظیم می‌گذشت. سفینه از کنار کرات خارجی یخزده گذشته، بر فراز صحراهای «مریخ» مختصر درنگی کرده و به زودی متوجه «زمین» شده بود.

کاشفان در زیر پای خود دنیای مملو و جوشان از حیات را گسترده دیدند. سالها به بررسی، گردآوری و دسته بندی کردن پرداختند. وقتی آنچه را که می‌شد فهمید، فهمیدند، شروع به جرح و تعدیل و اصلاح کردند. آنها در تقدیر نژادهای بسیاری، چه در خشکی و چه در اقیانوسها به مداخله پرداختند. اما باید لااقل يك میلیون سال می‌گذشت تا معلوم می‌شد که کداميك از

آزمایشهای آنان با توفیق قرین خواهد بود .
 آنها صبر بسیار داشتند ، ولی هنوز موجوداتی بی مرگ
 نبودند . در این فلك با صداها مهلیارد خورشید ، چه بسا کار وجود
 داشت و تازه دنیاهاى دیگر آنها را به سوى خود فرامی خواند .
 پس باردیگر عازم ورطه بی انتهای فضا شدند در حالی که می دانستند
 ممکن است دیگر هرگز گذارشان از این سو نیفتد .

و دیگر لزومی هم به عبور از اینجا نبود . خدمتکارانی که
 از خود باقی گذاشته بودند بقیه کار را به انجام می رساندند .
 در زمین یخچالهای عظیم پدیدار آمدند و سپس عصرشان
 سپری شد ، در حالی که بر فراز این یخچالها ، ماه ، ثابت و بسی
 تغییر همچنان راز خویش را در دل حفظ می کرد . امواج تمدن ،
 باشتابی حتی آرامتر از یخهای قطبی بالا آمده در سراسر کهکشان
 به همه جا سر ازیر شد . امپراتوریهای شکفت انگیز ، زیبا و مخوف
 پدیدار آمده و نابود شدند و دانش خویش را به اخلاف سپردند .
 «زمین» فراموش نشده بود ولی دیدار دیگری از آن چندان ثمری
 نداشت . این کره فقط یکی از میلیونها کره خاموش دیگر بود که
 ممدودی از آنها بالاخره به صدا در می آمدند .

و اکنون در میان ستارگان تطور به جانب هدفهای جدیدی
 سیر می کرد . نخستین کاشفان «زمین» مدتها پیش به آخرین حد
 تکامل جسم گوشتی رسیده بودند و به محض آنکه ماشینهایشان بر
 اجسام ایشان تفوق یافت ، زمان اقدام فرا رسید . نخست مغز و
 سپس فقط افکارشان به این کالبدهای براق جدید که از فلز و پلاستیک
 ساخته می شد منتقل گردید . در این کالبدهای تازه عازم سفر به سوی
 ستارگان شدند . آنها دیگر سفینه های فضا پیما نمی ساختند چون
 خود سفینه های فضا پیما بودند .

ولی عصر موجودات ماشینی نیز به سرعت سپری شد . آنها
 در آزمایشات بی پایان خویش فرا گرفتند که چگونه می توان «دانش»
 را در خود فضا نگهداری کرد و بقای یکچنین موجوداتی در شبکه—

های ثابت نور چگونه می‌تواند تا ابد ادامه یابد. آنها به صورت موجوداتی از نوع تشعشع در آمده و بالاخره از قید فرمانروایی ظالمانهٔ «ماده» رها گشته بودند.

طولی نکشید که این موجودات خود را به انرژی خالص مبدل ساختند. و قالبهای خالی که در هزاران کره از خود به جا نهاده بودند مدتی در رقص مرگی بی‌حس و شعور به خود پیچیده و سپس به نابودی پیوسته بودند.

آنها اکنون فرمانروایان کهکشان و خارج از دسترس زمان بودند. می‌توانستند هر جور که بخواهند در میان ستارگان به گردش در آیند و همچون مه لطیفی در میان تمام رخنه‌ها و گوشه‌کنارهای فضا نفوذ کنند. اما آنان علی‌رغم قدرت خدایی خویش هنوز سر چشمهٔ وجودی خود را که در میان گل ولای گرم دریایی از بین رفته قرار داشت کاملاً از یاد نبرده بودند.

و نیز آنها هنوز مراقب آزمایشاتی بودند که اجدادشان در سالیان دراز گذشته آغاز کرده بودند.

۳۸

دیده‌ور

د هوای سفینه تدریجاً کثیف می‌شود و مزیاتر اوقات سردرد دارم. هنوز اکسیژن زیاد باقی است ولی دستکاههای تصفیه بعد از آنکه مایعات سفینه در خلاء به جوش آمدند نتوانستند آلودگی هوا را کاملاً برطرف سازند. وقتی که اوضاع از این لحاظ

خیلی ناجور شد به گاراژ می‌روم و مقداری از اکسیژن کپسولهای فضا پیما را به درون سفینه می‌فرستم ..

« هنوز نسبت به هیچ کدام از علایمی که ارسال داشته‌ام عکس‌العملی نشان داده نشده است و چون در مدار گردش سفینه مرتب انحراف حاصل می‌شود این است که به تدریج از « تی . ام . دو » دور و دورتر می‌شوم . از قضا اسمی که شما به این جسم داده‌اید به طور مضاعف بی‌مناسبت است چون هنوز هیچ اثری از حوزهٔ مغناطیسی در حدود آن پیدا نیست .

« در حال حاضر کمترین فاصلهٔ عبور من از کنار این جسم تقریباً یکصد کیلومتر است ، با چرخش کرهٔ « جایتوس » در زیر سفینه این فاصله به صد و شصت کیلومتر و بعد از مدتی دیگر به صفر می‌رسد . سی روز دیگر مستقیماً از روی جسم خواهم گذشت ولی این مدت انتظار خیلی طولانی است و به علاوه عبور در تاریکی صورت خواهد گرفت .

« هم اکنون هم جسم مزبور چند دقیقه بیشتر در رؤیت نیست و زود در پشت افق از نظر پنهان می‌شود. این موضوع بسیار ناراحت کننده است چون مانع از آن می‌شود که من مشاهداتی جدی روی جرم انجام بدهم .

« بنابراین مایلم موافقت خود را با این نقشه اعلام کنید . کپسولهای فضا پیما هنوز به اندازهٔ کافی « دلتا - وی » دارند که بتوان با آنها يك بار فرود آمد و دوباره به سفینه بازگشت . من می‌خواهم از سفینه خارج شوم و جسم مورد بحث را از نزدیک مورد بررسی قرار دهم . اگر اوضاع به نظر بی‌خطر بیاید در کنار یا حتی روی آن فرود خواهم آمد .

« در خلال فرود آمدن من سفینه همچنان بالای افق دید من قرار خواهد داشت بنابراین می‌توانم مشهودات خودم را از طریق سفینه به شما مخابره کنم. بعد از آنکه سفینه يك بار مدار را گشت و باز پیدا شد دوباره گزارش را شروع خواهم کرد. بنابراین تماس ما بیش از نود دقیقه قطع نخواهد شد .

«یقین دارم که این تنها کاری است که می‌توان و باید انجام داد. من یک میلیارد و نیم کیلومتر راه را پشت سر گذاشته‌ام و حاضر نیستم که به خاطر صد کیلومتر آخر از رسیدن به مقصد باز مانم.»



«دروازه ستاره‌ای، همچنان که مثل همیشه با حواس غریب خویش متوجه خورشید بود طی هفته‌های اخیر نزدیک شدن سفینه را تماشا می‌کرد. سازندگان لوح آن را برای چیزهای بسیاری آماده ساخته بودند و این فقط یکی از آن چیزها بود. لوح عظیم می‌دانست که چه چیزی از درون دل گرم منظومه شمسی به سویش می‌شتابد.»

و «دروازه ستاره‌ای» اگر جان می‌داشت در خود ذوق و شوقی احساس می‌کرد، ولی یکچنین احساسی خارج از حدود قدرت آن بود. اگر هم سفینه از کنارش می‌گذشت و می‌رفت، در لوح کمترین اثری از سرخوردگی ایجاد نمی‌شد. سه میلیون سال انتظار کشیده بود و می‌توانست تا ابد منتظر بماند.

در آن حال که مهمان از راه رسیده با فورانهای گاز تفتیده جلوی سرعت خود رامی‌گرفت لوح می‌دید و توجه می‌کرد ولی عملی از آن سر نمی‌زد. طولی نکشید که لوح اثر لمس آرام تشمشع را که برای بررسی اسرارش بر جسم آن تابیده شده بود احساس کرد. ولی باز عملی انجام نداد.

اکنون سفینه در مدار قرار داشت و در ارتفاع کم از فراز سطح این قمر عجیب و سیاه و سفید می‌گذشت. سفینه با فوران امواج رادیویی شروع به صحبت کرده اعداد اصلی را از ۱ تا ۱۱ شمرد و این شمارش را مکرر در مکرر از سر گرفت. به زودی شمارش اعداد جای خود را به علایمی پیچیده‌تر داد که روی «فرکانس» های متعددی چون ماورای بنفش، مادون قرمز و اشعه ایکس پنخس

می‌شد. «دروازه ستاره‌ای» پاسخ نداد، چیزی نداشت که بگوید. مکشی طولانی پیش آمد، بعد لوح بزرگ متوجه شد که از درون سفینه گردنده در مدار، چیزی خارج گشته و به طرف آن می‌آید. لوح در محفوظات خود تجسسی کرد، و سلسله مراتب منطقی تصمیمات خود را مطابق با دستوراتی که مدتها پیش به لوح سپرده شده بود، گرفتند.

زیر نور سرد «زحل»، «دروازه ستاره‌ای» نیروهای خفته خویش را بیدار کرد.

۳۹

به درون چشم

«دیسکاورری» درست همان طور که «بومن» دفعه پیش آن را از فضای خارج دیده بود به نظر می‌رسید، در حالی که در مدار می‌چرخید و ماه نیمی از آسمان را پوشانده بود. شاید در این مورد فقط يك اختلاف كوچك با گذشته وجود داشت، هر چند او از این بابت چندان مطمئن نبود ولی مثل اینکه قسمتی از رنگ نوشته‌های بدنه سفینه که وظایف دستگیره‌ها و دریچه‌ها و سیمهای اتصال و سایر زائده‌های آن را نشان می‌داد طی مدت مدیدی که سفینه در معرض نور بی حفاظ آفتاب قرار داشت محو شده بود.

خورشید اکنون به صورت جسمی جلوه می‌کرد که هیچ فرد بشری اگر آن را می‌دید نمی‌شناخت. درخشش آن اکنون به مراتب بیش از فروغ يك ستاره بود ولی حالا دیگر می‌شد به این دایره

کوچک مستقیماً و بدون ناراحتی چشم دوخت . خورشید دیگر هیچ حرارتی از خود بروز نمی‌داد و هنگامی که «بومن» دست بی‌دستکش خود را در برابر نور آفتاب که از پنجره کپسول به درون می‌تابید گرفت هیچ چیز بر پوست خود احساس نکرد . مثل اینکه بنخواهد دستش را در برابر نور ماه گرم کند ، حتی آن منظره بیگانه که با فاصله هشتاد کیلومتر زیر پای او قرار گرفته بود باعث نمی‌شد که زیاد به یاد دور افتادگی خویش از «زمین» بیفتد.

او اکنون ، شاید برای آخرین بار ، از دنیایی فلزی که طی این همه ماه حکم خانه‌اش را داشت جدا می‌شد. اگر هم هرگز باز نمی‌گشت سفینه به انجام وظایف خود ادامه می‌داد و اطلاعات دریافتی توسط دستگاههای مختلفش را آن قدر به زمین مخابره می‌کرد تا آنکه يك نقيصه بزرگ و نهایی در کار دستگاههایش ایجاد شود.

اگر باز می‌گشت چطور؟ در این صورت تا چند ماه دیگر زنده و احتمالاً از لحاظ عقلانی سالم می‌ماند . ولی دیگر از این حد به بعد پیشرفتی نبود ، چون بدون راهنمایی و سرپرستی منز الکترونیکی دستگاههای مخصوص خواب مصنوعی عاقل و بی‌فایده بودند . «بومن» محال بود که تا چهار یا پنج سال دیگر که سفینه «دیسکوری دوم» با «جابتوس» تماس برقرار می‌کرد، بتواند زنده بماند .

در آن حال که هلال زرین «زحل» در آسمان پیش رو بالا می‌آمد ، «بومن» این افکار را از سرخارج ساخت . در تمام طول تاریخ ، او یگانه فرد بشر بود که این منظره را می‌دید . درانظار سایر افراد بشر ، «زحل» همیشه تمام چهره روشن خود را که کاملاً به جانب خورشید معطوف بود نشان می‌داد. ولی اکنون از این کره فقط يك قوس باریک پیدا بود که حلقه‌ها به صورت خطی نازک آن را عرضاً قطع می‌کردند. همچون تیری که می‌رود تا به سوی خورشید رها شود .

در امتداد خط حلقه‌ها ستاره درخشان «نپتان» و سایر قمرها به صورت نقطه‌هایی با روشنایی کمتر قرار گرفته بودند. تا پیش از پایان این قرن بشر از تمام این قمرها دیدن می‌کرد ولی «بومن» هرگز به رازی که قمرهای «زحل» ممکن بود بعد از آن عرضه کنند می‌نمی‌برد.

مرز قاطع آن چشم‌کور سفید به سرعت به سوی اومی‌شتافت. فقط صد و شصت کیلومتر دیگر باقی بود، در مدتی کمتر از ده دقیقه دیگر او به روی هدف خویش می‌رسید. آرزو می‌کرد که کاش به نحوی می‌توانست بفهمد آیا حرفهایش يك ساعت و نیم بعد با سرعت نور به زمین می‌رسند یا نه. خیلی مسخره بود اگر به خاطر نقصی در جریان مخابرات از کپسول به سفینه و از سفینه به زمین او در سکوت گم می‌شد و هیچ‌کس هرگز نمی‌فهمید که چه اتفاقی برایش رخ داده است.

«دیسکاووری» در آسمان سیاه‌هنوز ستاره‌ای درخشان و دور بود. وقتی که در جریان پایین آمدن سرعت خود را افزایش داد داشت کم‌کم از سفینه پیش می‌افتاد. ولی به زودی جت‌های ترمز کننده کپسول از سرعت اومی‌کاست و سفینه به راه خود ادامه داد. از نظر دور می‌شد و او را در این دشت روغن، با راز سیاهی که در دل داشت، تنها می‌گذاشت.

لوحی از آبنوس از پشت افق بالا می‌آمد و ستارگان روبرو را از نظر می‌پوشاند. «بومن» کپسول را يك دور تمام چرخانده همه سرعت را به کار برد تا جلوی ادامه حرکت مداری آن را بگیرد. آنگاه در قوسی کشیده و بلند به سوی سطح «جایتوس» فرود آمد. اگر با يك دنیای دیگر که دارای قوه جاذبه بیشتری بود سروکار می‌داشت، باید برای این مانور سوخت بیشتری مصرف می‌کرد. ولی در اینجا کپسول فضایی در حدود ده کیلو بیشتر وزن نداشت. تنها چند لحظه دیگر وقت داشت که پیش از آنکه از لحاظ ذخیره سوخت به وضع خطرناکی دچار شود و در فضا سرگردان

گردد، و برای همیشه امید بازگشت به سفینه را که در مدار می‌چرخید از دست بدهد، در فضا معلق بماند. هر چند این موضوع در سرنوشت نهایی او تغییری نمی‌داد ...

هنوز هشت کیلومتر ارتفاع داشت و مستقیماً به سوی آن توده سیاه عظیم که با فرم هندسی کامل در آن بیابان کاملاً یکدست و هموار سر به آسمان کشیده بود، پیش می‌رفت. لوح سیاه مثل سطح سفیدی که در زیر آن قرار داشت فوق‌العاده صاف و مات بود. تا این لحظه «بومن» به عظمت واقعی آن درست پی نبرده بود. در کره زمین فقط شاید تعداد بسیار معدودی ساختمان در بزرگی با این لوح برابری می‌کردند. عکسهایی که از لوح گرفته و در آن فواصل و ابعاد به دقت معین شده بود، ارتفاعی تقریباً برابر با ششصد متر را نشان می‌دادند. تا آنجا که می‌توانست قضاوت کند نسبت اضلاع لوح به یکدیگر درست برابر با نسبتی بود که بین اضلاع «تی.ام.ا. - یک» وجود داشت، یعنی همان نسبت عجیب ۱ به ۴ به ۹.

«الان با این جسم فقط پنج کیلومتر فاصله دارم. ارتفاع را در هزار و چهارصد متری حفظ کرده‌ام. هنوز در جسم هیچ اثری از فعالیت ظاهر نشده است و دستگاههای کپسول وجود هیچگونه عکس‌العملی را در آن نشان نمی‌دهند. سطوح لوح کاملاً صاف و صیقلی به نظر می‌رسند. انتظار می‌رفت که بعد از این همه سال لااقل چندتایی اثر برخورد سنگهای شهابی بر سطح آن دیده شود.

«روی قسمتی که شاید بشود اسمش را بام این جسم گذاشت نیز آثار و بقایای خورده‌رین به چشم نمی‌خورد. نشانه‌ای از هیچ گونه رخنه و شکافی هم در بین نیست، امیدوار بودم که راهی برای ورود به درون آن وجود داشته باشد ...

«الان درست بالای سر آن قرار گرفته‌ام و در فاصله صد و پنجاه متری در فضا معلق مانده‌ام. نمی‌خواهم فرصت را تلف کنم چون «دیسکاوری» به زودی از دسترس خارج می‌شود. می‌خواهم فرود بیایم. حتماً سطح فوقانی این جسم به اندازه کافی محکم هست و اگر

نبود آنآ دوباره ازجا برخوادم خاست .

«صبرکنید . چیزهجبیبی است ...»

صدای «بومن» درسکوتی آمیخته باحیرت مطلق محو شد .
فترسیده بود ، برایش امکان نداشت که بهنحوی مجسم آنچه را که
می‌دید توصیف کند .

تاچند لحظه پیش‌روی يك سطح مستطیلی‌شکل به‌طول ۲۵۰
و عرض شصت متر ، ازجنسی که چون سنگ محکم به نظر می‌رسید ،
معلق بود . ولی‌حالا مثل اینکه این سطح از زیرپای او عقب می‌-
نشست ، درست همچون مواردی که توهمی عینی به‌انسان دست‌می‌دهد
و جسمی سه بعدی تحت تأثیر اراده آدمی به نظر می‌رسد که کاملاً
پشت و رو شده وسطوح ابتدا وانتهایش ناگهان جا به‌جا گردیده‌اند .
این همان چیزی بود که داشت در مورد لوح بزرگ اتفاق
می‌افتاد . جسم سیاه به‌وجهی که غیرممکن و باور نکردنی می‌نمود
دیگر از صورت لوح عظیمی که در دل دشت سربرافراشته بود ، خارج
گشته بود . آنچه تال‌لحظه‌ای قبل بام این جسم جلوه می‌کرد ناگهان
به اعماق بی‌نهایت سقوط کرده بود . برای يك لحظه گیج‌کننده به نظر
«بومن» چنین رسید که دارد داخل يك چاه عمودی ، مجرای به‌شکل
مربع مستطیل را نگاه می‌کند که با تمام قواعد «پرسپکتیو» مغایرت
دارد ، چون طول و عرض مقطع این چاه یا مجرا با دور شدن فاصله
کاهش نمی‌یافت ...

چشم «جابتوس» چنانکه گویی غباری مزاحم بر آن نشسته
باشد پلك برهم زده بود . « دیوید بومن » فقط توانست یکی دو
جمله گسسته ادا کند ، جملاتی که مردان منتظر در مرکز کنترل
مأموریت ، يك میلیاردر و سیصد و پنجاه میلیون کیلومتر دورتر و ۹۰
دقیقه بعد در زمان آینده ، محال بود هرگز فراموش کنند ،
« این جسم تو خالی است ، اعماقش تا بنهایت ادامه داد و ...
خدای من ! مملو از ستاره است ! »

۴۰

خروج

« دروازه ستاره‌ای » باز و سپس بسته شد .
در فاصله زمانی کوتاه‌تر از آنچه به حساب بیاید ، « فضا »
برگشته و پشت و رو شده بود .
« جاپتوس » بار دیگر همچون سه میلیون سال گذشته تنها بود
فقط در فضای آن سفینه‌ای بیصاحب وجود داشت ، سفینه‌ای که هنوز
به کلی از کار بازمانده و متروک نشده بود چون مشغول ارسال
پیامهایی برای سازندگان خویش بود ، پیامهایی که آنها نه می-
توانستند باور کنند و نه بفهمند .



قسمت ششم

عبور از دروازه‌ستاره‌ای

ایستگاه مرکزی

با آنکه احساسی از حرکت وجود نداشت «بومن» به سوی آن ستارگان محال که در قلب تاریک‌ترین قمر می‌درخشیدند، سقوط می‌کرد. نه، این ستارگان قطعاً نمی‌توانستند در چنین محلی وجود داشته باشند، او از این بابت مطمئن بود. اکنون که دیگر کار از کار گذشته بود آرزو می‌کرد که ایکس بر فرضیه‌های مربوط به «فوق فضا» و معابر و مجاری «بین ابعاد» بیشتر توجه می‌کرد، این فرضیه‌ها برای «دیوید بومن» دیگر جنبه فرضیه نداشتند.

شاید لوح «جایتوس» واقعاً توخالی بود، شاید بام این لوح چیزی جز یک توهم یادیا فراگم نبود که باز شده و او را به درون خود راه داده بود. (اما به درون چه چیز؟) تا آنجا که می‌توانست به حواس خود اطمینان کند، به نظر می‌رسید که به طور عمودی در داخل چاه عظیمی به شکل مکعب مستطیل که چندین هزار متر عمق دارد سقوط می‌کند. سرعت حرکتش مدام بیشتر و بیشتر می‌شد ولی ابعاد سطح انتهایی چاه هرگز تغییر نمی‌کرد و فاصله‌اش را همچنان با او حفظ کرده بود.

در اطراف او فقط ستارگان حرکت می‌کردند. حرکشان ابتدا چنان آهسته بود که مدت‌ها طول کشید تا «بومن» فهمید ستارگان از حدود کادری که آنها را در میان گرفته است می‌گریزند. ولی طولی نکشید که معلوم شد زمینه مملو از ستاره کم کم وسعت می‌یابد. مثل اینکه ستاره‌ها با سرعتی غیر قابل تصور به سوی او

بشتابند . وسعت یافتن حدود چشم انداز ستارگان درطول و عرض صورت نمی گرفت . ستارگانی که در نقطه مرکزی این چشم انداز قرار داشتند ثابت به حرکت به نظر می رسیدند ولی ستارگان نزدیک به حدود خارجی چشم انداز مرتب سرعت می گرفتند تا اینکه مبدل به خطوط کشیده ای از نور می شدند و لحظه ای بعد از نظر محو می گشتند .

جای این ستارگان ناپدید شده را بلافاصله ستاره های دیگری که از منبعی ظاهراً پایان ناپذیر در مرکز چشم انداز پدیدار می گشتند می گرفتند . «بومن» فکر کرد اگر ستاره ای مستقیماً به سوی او بیاید چه خواهد شد، آیا جرم این ستاره آن قدر وسعت خواهد یافت تا مبدل به خورشیدی شود و کپسول یکر است به سوی سطح این خورشید بشتابد؟ ولی هیچ کدام از ستارگان آن قدر بهار نزدیک نمی شدند که از حد يك نقطه روشن خارج شوند و همگی عاقبت متوجه حدود خارجی چشم انداز شده و از يك گوشه آن کادر مستطیلی شکل به شکل خطی از نور به در می رفتند .

و باز انچه های دور دست چاه نزدیکتر نمی شد . مثل این بود که دیواره های چاه همپای او حرکت کرده کپسول را به سوی مقصد نامعلومش هدایت می کنند . شاید هم او بی حرکت بود و فضای اطرافش حرکت می کرد ...

ناگهان متوجه شد که نه فقط فضا در آنچه اکنون بر او می گذرد دخالت دارد بلکه از ساعت کوچکی که روی صفحه داشبورد نصب شده نیز رفتار غریبی سر می زند .

معمولاً ارقامی که در کادر کوچک صفحه ساعت نمودار می شدند یکدهم ثانیه بودند و آن چنان به سرعت رد می شدند که خواندن آنها تقریباً غیر ممکن بود . اما حالا این ارقام یکی پس از دیگری با فاصله زمانی کاملاً محسوسی ظاهر می شدند و «بومن» می توانست آنها را بدون کمترین اشکالی بخواند . ثانیه ها خود با چنان کندی غیر قابل تصویری می گذشتند که گویی زمان می رود تا از حرکت باز ایستد . بالاخره کنتور نمودار یکدهم ثانیه بین عدد پنج و شش

متوقف شد .

اما افکار و حواس «بومن» هنوز برجا بود . می‌دید که دیواره‌های آبنوسی آن جاه بی‌انتهای هنوز باسرهتی که می‌توانست چیزی بین صفر و یک میلیون برابر سرعت نور باشد در حرکت است . نمی‌دانست چرا نه تعجب کرده و نه به وحشت افتاده است . برعکس در خود احساس انتظاری توأم با آرامش می‌کرد ، احساسی که یک بار موقعی که پزشکان متخصص امور فضایی اثرات داروهای مخدر مواد او هام را روی او آزمایش می‌کردند به‌وی دست داده بود . دنیای پیرامونش غریب و شکفت‌انگیز بود ، ولی هیچ موجبی برای وحشت وجود نداشت . میلیونها کیلومتر راه در جستجوی راز سفر کرده بود ، و حالا مثل این بود که راز به استقبال او می‌شتافت .

مستطیل رو برو که در انتهای چاه قرار داشت کم‌کم روشنتر می‌شد . خطوط کشیده‌ای که از عبور برق‌آسای ستارگان از کنار کادر مستطیل ایجاد می‌شد درخشش خود را برزمینه آسمانی شیری‌رنگ که روشنایی‌اش هر لحظه قزونی می‌یافت از دست می‌داد . مثل این بود که کپسول فضایی به سوی توده ابری می‌رود که اشعه خورشیدی ناپیدا همه جای آن را به طور یکدست روشن کرده است .

کم‌کم از تونل خارج می‌شد . انتهای دوردست تونل که تا این لحظه در فاصله‌ای لایتغیر باقی مانده . و نه نزدیکتر شده بود و نه دورتر ، ناگهان داشت از قواعد عادی «پرسهکتیو» اطاعت می‌کرد . پیش‌روی او ، مستطیل انتهایی تونل نزدیکتر و سطح آن وسعتر می‌شد . در همین حال حس کرد که به بالا حرکت می‌کند . یک لحظه زودگذر به نظرش رسید که تمام طول داخلی کره «جابتوس» را پیموده و از آن طرف خارج شده است و حالا دارد از سمت دیگر کره بالا می‌آید . ولی حتی پیش از آنکه کپسول وارد فضای باز شود فهمید که این مکان هیچ ارتباطی با «جابتوس» یا تمام دنیاهاى دیگری که در تجارب بشر می‌گنجد ندارد .

در اینجا «جو» وجود نداشت چون می‌توانست تمام جزئیات

مناظر اطراف راتا سرحد خط افقی که به وجهی غریب دور افتاده و هموار می نمود ، ببیند . اکنون باید بر فراز دنیائی با وسعت و عظمت فوق العاده پرواز می کرد. دنیایی احتمالا به مراتب بزرگتر از کره زمین . علی رغم این وسعت ، تمام آنچه که «بومن» از سطح این کره می دید ناحیه ای با طرح ظاهراً مصنوعی شطرنجی شکلی بود که گویی کیلومترها ادامه داشت . این ناحیه شطرنجی شبیه به تخته بازی «معمای تصویری» یک غول بود ، غولی که به جای بازیچه باکرات عظیم بازی می کرد . در وسط بسیاری از خانه های مثلث ، مربع و چند ضلعی این طرح ، دهانه سپاه چاههایی به وسعت دو برابر چاهی که او تازه از آن خارج شده بود به چشم می خورد .

ولی آسمان بالای سرحتی از این زمین باور نکردنی که زیر بایش بود نیز شکفت تر و به نحوی خاص مشوش کننده تر جلوه می کرد . چون در این آسمان نه از ستارگان اثری بود و نه از سیاهی فضا . در اینجا فقط روشنایی ملایم شهری رنگی وجود داشت که خبر از فاصله ای بینهایت می داد . «بومن» به یاد تعریفی افتاد که درباره سفیدی همه جاگیر قطب جنوب شنیده بود ، «مثل اینکه آدم توی یک توپ پینگ پنگ باشد .» این تعریف در مورد مکان حاضر کاملاً مصداق پیدا می کرد ولی توضیح این سفیدی به کلی فرق داشت . این آسمان نمی توانست یک نوع اثر «جو»ی برف و مه باشد ، در اینجا خلأ کامل حکمفرمایی می کرد .

بعد که چشمانش به پرتو صدفی رنگی که آسمانها را فرو پوشانده بود خو گرفت ، متوجه نکته دیگری شد . آسمان برخلاف آنچه اول تصور کرده بود به کلی خالی نبود . بالای سر او تعداد بیشماری نقطه های سیاه و کاملاً ثابت با اشکالی ظاهراً بینظم به چشم می خوردند .

(۱) Jigsaw Puzzle از قطعات بریده شده و پراکنده یک تصویر تشکیل می شود که باید کنار هم گذاشته شوند تا تصویر کامل به دست آید . - م .

دیدن این نقاط که از حد ذراتی سیاه رنگ تجاوز نمی - کردند مشکل بود، ولی بعد از آنکه تشخیص داده می‌شدند به خوبی از اطراف قابل تفکیک بودند. این نقاط سیاه «بومن» را به یاد چیزی می‌انداختند، چیزی آن قدر مأنوس و در عین حال آن قدر بعید و غیر قابل تصور که ابتدا از پذیرفتنش سر باز زد ولی بعد منطق و ادارش ساخت که شباهت را بپذیرد.

این نقاط سیاه آسمانی چیزی جز ستاره‌ها نبودند، مثل این بود که او به نسخه منفی تصویر کهکشان «راه شیری» نگاه کند . از خود پرسید ، خدایا ، من کجا هستم ؟ در عین حال که این سوال را از خود می‌کرد می‌دانست که هرگز به جوابی دست نخواهد یافت . مثل این بود که «فضا» پشت و رو شده باشد . این مکان جایگاه افراد بشر نبود. گرچه داخل کپسول هوا به طور متعادلی گرم بود ناگهان در خود احساس سرما کرد و لرزه‌ای بی‌اختیار به وی دست داده دلش می‌خواست چشمها را ببندد و دیگر منظره این «هیچ» صدفی رنگ را نبیند ولی این کار ، کار يك انسان ترسو بود و «بومن» حاضر نبود تسلیم چنین عملی شود .

کره سوراخ سوراخ و شطرنجی شکل ، بی‌آنکه منظره سطحش ظاهراً تغییری بکند زیر پای او به آرامی می‌چرخید و می‌فلتد. حدس می‌زد که تقریباً شانزده کیلومتر از سطح کره فاصله داشته باشد . در این صورت اگر نشانه‌ای از حیات در زیر پای او وجود داشت حتماً متوجه آن می‌شد. اما اینجا دنیایی کاملاً متروک بود، «هوش» در گذشته به سراغ این کره آمده، اراده خود را در اینجا به کار انداخته ، و سپس راه خود را گرفته و رفته بود.

آنکاه حدود سی کیلومتر جلوتر ، بر سطح دشت هموار ، متوجه توده‌ای تقریباً استوانه‌ای شکل از خرده‌ریز و بقایای جسمی گردید که فقط می‌توانست لاشه يك سفینه عظیم باشد . فاصله هنوز آن قدر زیاد بود که نمی‌شد جزئیاتی را در آن تشخیص داد، چند لحظه بعد این جسم در پشت سر عقب ماند و از نظر ناپدید شد

ولی «بومن» توانست دنده‌های شکسته و ورقه‌های فلز را که در بعضی جاها مثل پوست پرتقال جدا شده بود، تشخیص دهد. این ورقه‌ها هنوز با برق کدروی می‌درخشیدند. از فکرش گذشت که این سفینه در هم شکسته چند هزار سال است در این عرصه شطرنج متروک افتاده است. چه جور موجوداتی به کمک آن فواصل بین ستارگان را طی می‌کردند؟

آنکاه سفینه متروک را از یاد برد، چون جسم دیگری از پشت خط افق بالا می‌آمد. این جسم ابتدا به صفحه‌ای گرد و صافشبه بود، ولی علتش آن بود که جسم مزبور در خطی مستقیم به جانب او می‌آمد. وقتی جسم نزدیک شد و از زیر کپسول گذشت «بومن» دید صفحه‌ای است دوکی شکل که چند صد متر طول دارد و بر طول این صفحه جا به جا نوارهای کمرنگ و محوی کشیده شده که به زحمت دیده می‌شود. جسم دوکی شکل مثل این بود که با سرعت فوق‌العاده‌ای در حال ارتعاش و یا احتمالاً چرخیدن باشد.

دوانتهای دوک کاملاً باریک و نوک تیز بود و در هیچ کجا نشانه‌ای که دال بر حرکت این جسم به سمت جلو باشد به چشم نمی‌خورد. در وجود آن فقط یک خصوصیت آشنا با چشم انسانی به نظر می‌رسید و آن رنگش بود. اگر این دوک واقعاً یک مصنوع جامد بود و توهمی هینی نبود، سازندگان آن احتمالاً در بعضی از احساسات با بشر شریک بودند. هر چند قید و بند و محدودیتهای بشر دیگر برای آنها وجود نداشت. به نظر می‌رسید که جسم دوکی شکل از طلا ساخته شده است.

«بومن» سرخود را به طرف دستگاہ نشان دهنده قسمت عقب کپسول برگرداند و دید که جسم دوکی شکل پشت سر به جا مانده و دور می‌شود. سپس متوجه شد که جسم مزبور از آسمان به سمت یکی از هزاران رخنه عظیمی که در سطح کره زیر پایش وجود داشت سقوط می‌کند. چند ثانیه بعد برای آخرین بار جسم دوکی شکل با برقی از طلا درخشید و در قلب کره فرورفته از نظر ناپدید شد. «بومن» بار دیگر زیر آن آسمان شوم تنها ماند، در حالی که

بیش از پیش خود را منزوی و دور مانده از همه چیز احساس می‌کرد .

آنگاه دید خود او نیز به طرف سطح شطرنجی شکل کره عظیم فرود می‌آید و درست زیر پایش یکی دیگر از آن چاه‌های عظیم مستطیلی شکل دهان گشوده است . آسمان تهی بالای سر او به هم آمد و ارقام ساعت از حرکت باز ایستاد . کپسول فضایی باز در میان دیواره‌های بی‌انتهای چاه آبتوسی به سوی لکه دور دست دیگری از ستارگان سقوط می‌کرد . ولی اکنون مطمئن بود که سر از میان منظومه شمسی در نخواهد آورد و در يك لحظه روشن بینی ، که ممکن بود کاملاً کاذب باشد ، فهمید این عبور از چاه فضایی چه چیزی باید باشد .

این يك نوع وسیله نقل و انتقال فضایی بود که مسیر ستارگان را از میان ابعاد غیر قابل تصور زمان و مکان ممین می‌ساخت . او اکنون از يك ایستگاه مرکزی در میان کهکشان می‌گذشت .

۴۲

آسمان بیگانه

در دور دست رو برو ، دیواره‌های رخنه باردیگر در پرتو ضعیفی ، که از منبعی ناپیدا به درون می‌تابید ، اندک اندک شکل می‌یافتند . آنگاه تاریکی ناگهان قطع شد و کپسول فضایی از میان آسمانی پرستاره سردر آورد .

باز در فضایی بود که قبلاً می‌شناخت ولی يك نظر کافی بود تا به وی بفهماند که قرن‌ها سال نوری از زمین فاصله دارد ، حتی

نکشید تا در این آسمان به جستجوی منظومه‌های آشنایی که از آغاز تاریخ مصاحب بشر بودند بپردازد، ستارگانی را که اکنون در اطراف او می‌درخشیدند شاید چشم بی‌سلاح هیچ فرد بشری ندیده بود.

بیشتر این ستارگان در يك کمر بند نورانی جمع آمده بودند و امتداد این کمر بند را در فواصل نامرتب نوارهای تیره غبار کیهانی، که دور تا دور آسمان را گرفته بود، قطع می‌کرد. این کمر بند شباهتی به کهکشان «راه شیری» داشت ولی دهها بار از آن درخشانتر بود. «بومن» با خود فکر می‌کرد آیا کمر بند روشن همان کهکشانی که منظومه شمسی و زمین جزئی از آن است نیست. کهکشانی که این بار از نقطه‌ای خیلی نزدیکتر به مرکز متراکم و درخشان به چشم او می‌رسد؟

در دل آرزو می‌کرد چنین باشد چون در این صورت تازمین فاصله زیادی نداشت، ولی خیلی زود فهمید که این تصور بسیار کودکانه است. آن قدر از منظومه شمسی به دور افتاده بود که دیگر تفاوتی نمی‌کرد در کهکشان مربوط به این منظومه باشد یا در دورترین کهکشانی که چشم تلسکوپها به خود دیده است.

به پشت سر نگاه کرد تا کره‌ای را که از سطح آن برمی‌خاست ببیند و با این کار ضربه روحی دیگری به او وارد آمد. چون در زیر پایش آن سطح شطرنجی و نمونه دیگری از کره «جایتوس» وجود نداشت. زیر پای او هیچ بود، با این تفاوت جزئی که سایه‌ای سیاه و غلیظ بر زمینه ستارگان دیده می‌شد، مثل دری که از اتاق تاریک به شبی تاریکتر بگشایند. در همان حال که چشمش به این منظره بود در آن اتاق تاریک بسته شد. این آستانه در آزاد به تدریج دور نگردید بلکه کم کم از ستارگان انباشته شد، مثل اینکه دریدگی کوچکی در چادر فضا به هم دوخته شده باشد. آنگاه او زیر آسمان بی‌کانه تنها ماند.

کپسول فضایی به آرامی دور خود می‌چرخید و با این چرخش مناظر شکفت انگیز تازه تری را پیش چشم او قرار می‌داد. ابتدا

توده‌ای کاملاً کروی از ستارگان ظاهر شدند ، توده‌ای که هر چه به مرکز کره نزدیکتر می‌گشت بر تراکم ستارگان افزوده می‌شد تا آنکه مرکز کره به صورت نقطه‌ای با روشنایی ثابت و مدام در آمد . حدود خارجی کره زیاد مشخص نبود ، اینجا هاله‌ای محو از خورشیدهایی گردآمده بود خورشیدهایی که به‌طور نامحسوسی به‌زمینه ستارگانی دورتر می‌پیوستند .

« بومن » می‌دانست که این منظره پرشکوه ، اجتماعی کهکشانی وار از ستارگان است که هیئت « کره » به خود گرفته است . او ناظر چیزی بود که چشم هیچ فرد بشری تا آن زمان جز به صورت نقطه‌ای نورانی در میدان تلسکوپ ندیده بود . « بومن » نمی‌توانست بعد فاصله تا نزدیکترین اجتماع شناخته شده کروی ستارگان را به یاد بیاورد ، ولی مطمئن بود که هیچ کدام از آنها کمتر از هزار سال نوری با منظومه شمسی فاصله ندارند .

کپسول همچنان به آرامی دور خود می‌چرخید و منظره‌ای غریبتر را آشکار می‌ساخت ، خورشیدی عظیم و سرخ به مراتب بزرگتر از قرص ماه ، آن گونه که از زمین دیده می‌شود ، ظاهر می‌شد . « بومن » می‌توانست بدون ناراحتی به این آفتاب چشم بدوزد . با در نظر گرفتن رنگ سرخس می‌شد فهمید که این خورشید حرارتی بیش از یک زغال سرخ شده ندارد . اینجا و آنجا بر زمینه رنگ سرخ تیره ، رودخانه‌هایی به رنگ زرد روشن ، چون آمازونهای تفته و گداخته‌ای دیده می‌شدند که مسیری پیچاپیچ را در طول هزاران کیلومتر می‌پیمودند و بعد در صحراهای این خورشید محتضر محو و نابود می‌شدند .

محتضر؟ نه ، این تصویری کاملاً کاذب بود که از تجارب بشری و احساسات معلول تماشای رنگهای غروب یا درخشش اخگرهای رو به خاموشی ناشی می‌شد . این ستاره‌ای بود که جوش و خروش و غلپانهای جوانی را پشت سر گذاشته ، مراحل بنفش و آبی و سبز طیف نوری را طی چند میلیارد سال کوتاه و گذرا به سرعت پیموده و اکنون در بلوغی که طول مدت آن غیر قابل تصور به نظر

می‌رسید آرام گرفته بود. آنچه این کره پشت سر گذاشته بود يك هزارم آنچه در پیش داشت نمی‌شد. سرگذشت این ستاره تازه آغاز شده بود.

کپسول از چرخیدن باز مانده بود، خورشید سرخ درست رو برو قرار داشت. «بومن» می‌دانست نیروی هدایت کننده‌ای که او را از «زحل» به اینجا کشانده است هنوز عنان اختیارش را در دست دارد. مجموعه دانشها و فنون بشری در اینجا، در برابر قدرتهایی که او را به جانب سرنوشتی غیر قابل تصور سوق می‌داد چقدر بدوی و ابتدایی جلوه می‌کرد.

به آسمان مقابل خیره شد و کوشید هدفی را که به سوی آن هدایت می‌شد تشخیص دهد. هدفی که شاید یکی از کراتی بود که بدور این خورشید بزرگ می‌چرخید. اما در اطراف او هیچ ستاره‌ای با قرص مشخص و نور استثنایی به چشم نمی‌خورد. اگر در اینجا کراتی بودند که دور این خورشید می‌گردیدند آنها را در زمینه ستاره پوش اطراف نمی‌شد تشخیص داد.

بعد مشاهده کرد که در لبه این خورشید سرخفام حادثه‌ای اتفاق می‌افتد. پرتوسفید و تابانی بر آن پدیدار شد و با درخشندگی و سرعت بزرگ و بزرگتر شد. او در شکفت شده و گمان می‌برد که در حال تماشای یکی از آن انفجارهای خیره کننده‌است که هر از چند گاه در ستارگان روی می‌دهد.

نور، روشنتر و آبی رنگتر می‌شد و کم کم بر لبه‌های خارجی خورشید سرخ فرو می‌نشست و باعث می‌گردید که سرخی خونین خورشید به سرعت رنگ بیازد. «بومن» با لبخندی که این تصور ابلهانه بر لبانش آورده بود به خود گفت مثل این است که طلوع خورشید را در يك خورشید تماشا می‌کند!

و به راستی چنین بود. از روی خط‌سوزان افق این خورشید سرخ، چیزی که از يك ستاره بزرگتر نبود بالای آمد، اما ستاره‌ای آنچنان درخشان که چشم از نگاه کردن به آن عاجز می‌ماند. این ستاره يك نقطه فروزان از نوری آنچنان سفید و شدید بود که به

آبی گرایش داشت. ستاره‌ای با نوری شبیه به نور زغال‌های الکتریکی که با سرعتی مافوق تصور بر پهنه خورشید عظیم حرکت می‌کرد. ظاهراً فاصله این ستاره با مصاحب فول پیکرش خیلی کم بود چون در حال حرکت درست در زیر پایش با قدرت جاذبه خویش ستونی از شعله به ارتفاع هزاران کیلومتر را از سطح خورشید به جانب خود می‌کشید. مثل این بود که موجی از آتش در ناحیه استوایی این خورشید با حرکتی پیگیر بیهوده می‌کوشد تا آن جسم فروزان را در آسمان دنبال کند.

این نقطه درخشنده و پرفروغ باید یکی از « کوتوله‌های سفید» می‌بود، یکی از آن ستارگان کوچک، غریب و فوق‌العاده پرحرارتی که در بزرگی از کره زمین تجاوز نمی‌کردند ولی میلیونها برابر آن جرم داشتند. وجود يك چنین مجاورتهای بی‌تناسبی در آسمان زیاد بعید نبود، ولی «بومن» هرگز تصور نمی‌کرد که روزی چنین زوجی را با چشمان خویش مشاهده کند.

«کوتوله سفید» نیمی از قرص خورشید مجاور خود را پیموده بود - به نظر می‌رسید که فقط چند دقیقه کافی است تا این ستاره يك دور کامل به دور خورشید سرخ بگردد - در این هنگام «بومن» بالاخره حتم کرد که خود او نیز دارد حرکت می‌کند. رو بروی او یکی از ستارگان به سرعت درخشانتر می‌شد، کهسول کم‌کم بر زمینه این ستاره به حرکت در می‌آمد. این ستاره باید کسره‌ای کوچک و جمع و جور می‌بود، شاید همان هدفی بود که به جانبش سفر می‌کرد.

کره کوچک با سرعتی غیرمنتظره به او رسید، آن‌گاه «بومن» دید که این جسم به هیچ وجه صورت يك کره را ندارد.

شبکه‌ای تار عنکبوتی از تارهای فلزی با برقی ملایم که کیلومترها وسعت داشت ناگهان از دل «هیچ» ظاهر شده پیش آمد و آن قدر بسط پیدا کرد تا تمام آسمان را پوشاند. بر سطح این شبکه، که سمت قاره‌ای را داشت، ساختمانهایی که قاعدتاً باید به بزرگی شهرهایی می‌بودند ولی ظاهری شبیه به ماشین داشتند،

پراکنده بودند. در اطراف بسیاری از این ساختمانها، دهها جسم کوچکتر در دره ها و ستونهای مرتب گرد آمده بودند. «بومن» بعد از آنکه چند تا از این گروههای کوچک را پشت سر گذاشت فهمید که اینها چیزی بجز ناوگانهایی از سفینه های فضایی نیستند، و او دارد بر فراز يك محوطه عظیم، پارکینگ فضایی پرواز می کند. چون در آن حدود جسم آشنایی وجود نداشت که بتوان به نسبت آن ابعاد منظره ای را که در زیر پایه سرعت می گذشت سنجید تخمین اندازه این سفینه های معلق در فضا تقریباً محال بود. اما قطعاً باید بسیار بزرگ می بودند و طول بعضی از آنها به چند کیلومتر می رسید. شکل و طرح ساختمانی این سفینه ها بسیار متنوع بود و از سفینه های کروی، کریستالهای شطرنجی و مدادهای باریک تا سفینه های بیضی و دایره شکل همه نوع در میان آنها دیده می شد اینجا ظاهراً بازار مشترک ستارگان بود.

ویا میلیونها سال قبل چنین بود. چون «بومن» در هیچ کجا اثری از جنب و جوش مشاهده نمی کرد. این بندرگاه پهناور فضایی همچون کره ماه، مرده بود.

آنچه این حقیقت را به او فهماند فقط فقدان حرکت در این مکان نبود، بلکه نشانه های اشتباه ناپذیر دیگری چون وجود رخنه های عظیمی بود، که میلیونها سال پیش در نتیجه برخورد سنگهای نهایی در تاروپود شبکه فلزی ایجاد شده بود، اینجا پارکینگ نبود قبرستان فضایی سفینه ها بود.

قرنهای دراز بین او و سازندگان این قبرستان فاصله می انداخت. وقوف بر این مطلب ناامیدی شدیدی در دل «بومن» به وجود آورد. هر چند درست نمی دانست که در پایان این راه انتظار چه چیزی را باید داشته باشد، لااقل امیدوار بود که بانمونه ای از «هوش» در ستارگان دور دست رو برو شود. اما مثل اینکه خیلی دیر رسیده بود. او در يك تله باستانی و خودکار گیر افتاده بود. تله ای که سالهای سال پس از نابودی سازندگانش هنوز کار می کرد، این تله

او را از کهکشان خودش ربوده و (خدا می‌داند با چند نفر دیگر مثل او) در این «سارگاسو»ی فضایی انداخته بود و به زودی با از بین رفتن هوای کپسول باعث نابودیش می‌شد.

از نظر منطقی انتظاری بیش از این نمی‌شد داشت. او تا این مرحله عجایبی را به چشم دیده بود که بسیاری از افراد بشر برای تماشایش حاضر بودند جان خود را فدا کنند. به یاد همکاران از دست رفته‌اش افتاد، در مقایسه با آنان جای گله‌ای برای او باقی نمی‌ماند.

بعد متوجه شد که این بندرگاه متروک فضایی هنوز با سرعتی تقلیل ناپذیر از زیر پای او می‌گریزد. او اکنون از فراز حدود خارجی این ناحیه پرواز می‌کرد. سرحد مضرسی شبکه پشت سر به جا ماند و حایلی که تا حدودی چهره ستارگان پشت سر خود را می‌پوشاند از میان برداشته شد. طولی نکشید که بندرگاه فضایی کاملاً دور گردید.

پس سر نوشت او در اینجا نیز نخفته بود، بلکه در دور دست جایی در دل آن خورشید سرخ که کپسول به نحو اشتباه ناپذیری به سویش می‌شتافت، انتظار او را می‌کشید.



(۱) Sargasso. نوعی علف دریایی که دارای حبابهای هواست و در سطح دریا قرار می‌گیرد. - م.

۴۳

دوزخ

اکنون فقط آن خورشید سرخ بود که آسمان را کران تا کران فرو می‌پوشاند. «بومن» چنان به این خورشید نزدیک بود که دیگر وسعت و عظمت آن باعث نمی‌شد سطحش ساکن و بی تلاطم به نظر برسد. در این سطح حبابهای درخشانی به جلو و عقب می‌رفتند، گردبادهایی از گاز در صعود و نزول بودند و برجستگیهایی فشفشه‌وار آهسته راه آسمانها را درپیش می‌گرفتند. آهسته؛ این توده‌های برجسته باید یک میلیون کیلومتر سرعت می‌داشتند، چون حرکشان به خوبی به چشم می‌رسید.

او حتی سعی نمی‌کرد حدود دوزخی را که به سویش می‌رفت تخمین بزند. مشاهده عظمت «زحل» و «مشتری» در جریان عبور سفینه «دیسکوری» در منظومه شمسی که اکنون میلیاردها کیلومتر از او فاصله داشت او را کاملاً منکوب ساخته بود. ولی آنچه در اینجا می‌دید صدها بار از آنچه قبلاً دیده بود بیشتر عظمت داشت. او جز آنکه تصاویری را که به مغزش هجوم می‌آوردند به‌ذیرد، کاری نمی‌توانست بکند. به هیچ وجه سعی در تفسیر و سنجش این تصاویر نمی‌کرد.

در آن حال که دریای آتش زیر پای او گسترش می‌یافت ظاهراً باید در دل احساس وحشت می‌کرد، ولی عجیب بود که جز یک بیم خفیف احساس دیگری نداشت. نه آنکه برخورد با این شکفتیها ذهنش را کرخت کرده باشد، بلکه منطبق به اومی گفت که

قطعاً هوش و فهمی کنترل کننده و با قدرتی تقریباً بی‌پایان از او حمایت می‌کند. اکنون کپسول چنان به خورشید سرخ نزدیک بود که اگر حجابی نامرئی جلوی تشعشع این خورشید را نمی‌گرفت در يك لحظه می‌سوخت و نابود می‌شد. همچنین در طی مسافرت سرعت‌هایی به خود دیده بود که باید آنرا متلاشی‌اش می‌ساخت ولی کمترین ناراحتی احساس نکرده بود. اگر برای حفظ او این همه زحمت مبذول شده بود معلوم می‌شد که هنوز جای امیدی باقی است. کپسول فضایی اکنون در قوسی کشیده، تقریباً به موازات سطح خورشید، راه می‌سپرد. ولی کم‌کم بجانب این سطح مایل می‌شد. در این هنگام بود که «بومن» برای نخستین بار مشعر به وجود صدا شد. غرشی ضعیف و مداوم از دور به گوش می‌رسید و فاصله به فاصله در آن صدای «ترق» بلند می‌شد، مثل اینکه کاغذی را پاره کنند یا رعدی در دور دست بفرود. این سرو صدا بجز طنین ضعیف غرشی فوق‌العاده شدید و رعد آسا چیزی نمی‌توانست باشد. اتمسفر اطراف او باید در زیر ضربات شدیدی قرار می‌داشت که هر جسمی را به صورت اتم متلاشی می‌ساخت. معذک همان طور که از حرارت مصون بود از صدمه این تلاطم خورد کننده نیز به خوبی محفوظ نگاه داشته شده بود. اگرچه زبانه های آتش به ارتفاع هزاران کیلو متر به آرامی در اطرافش بر خاسته و فرو می‌نشستند، او کاملاً از این جوش و خروش برکنار بود. انرژی این خورشید با جوشش و تلاطم بسیار ازکنار او می‌گذشت طوری که گویی این جوشش در دنیای دیگری صورت می‌گیرد. کپسول آرام و متین، بی هیچ خدشه و صدمه ای از میان انرژی خروشان خورشید سرخ می‌گذشت.

چشمان «بومن» که دیگر غرابت و عظمت این صحنه مبهوتش نمی‌ساخت کم‌کم به تشخیص جزئیات قادر می‌شد. جزئیاتی که حتماً قبلاً نیز وجود داشتند ولی او موفق به دیدنشان نشده بود. سطح این خورشید سطحی آشفته و بی شکل نبود، بلکه مثل هر پدیده

دیگر طبیعت در آن طرحهای منظمی به چشم می خورد .
ابتدا متوجه گردابهایی از گاز شد که وسعت آنها ظاهراً از
قاره آسیا یا افریقا تجاوز نمی کرد ، گردابهایی که از این سوبه آن
سودر سطح خورشید سرگردان بودند . گاه از بالا مستقیماً نگاهش به
درون یکی از این گردابها می افتاد ولایه هایی تاریکتر و سردتر
را در دل گرداب می دید . عجیب آنکه در این خورشید اثری از
لکه های خورشیدی دیده نمی شد . شاید این لکه ها فقط بیماری
منصوص خورشیدی بود که کره زمین را روشن می کرد .

گاهی نیز لکه هایی از ابر همچون رشته های باریک دود در
میان تند باد به چشم می خوردند . شاید هم این لکه ها واقماً دود
بودند چون خورشید سرخ به اندازه کافی سرد بود که در آن آتش
بتواند وجود داشته باشد . در اینجا ممکن بود ترکیباتی شومایی
به وجود بیایند و چند ثانیه ای نیز دوام بیاورند ، ولی بعد تلاطم شدید
هسته ای که در اطراف آنها وجود دارد بار دیگر محو و نابودشان
کند .

افق روشنتر می شد و رنگ آن از سرخ تیره به زرد و سپس به آبی
و بالاخره به بنفش گداخته مایل می شد . « کوتوله سفید » باز از پشت
افق سر در می آورد ، در حالی که همه جا موجی از مواد متشکله
خورشید سرخ را در « مد » ی بلند به دنبال خود می کشید .

« بومن » دست را در برابر درخشش غیر قابل تحمل این
خورشید کوچک حایل چشمها کرد و توجه خود را به سطح متلاطم
خورشید سرخ که جاذبه « کوتوله سفید » به طرف بالامی مکید معطوف
ساخت . زمانی در دریای کارائیب شاهد يك فوران متحرك آب
بود و می دید که این ستون آتش تقریباً همان شکل ظاهری را
دارد ، ولی حجم و اندازه این دو با هم فرق می کرد ، چون پایه
ستون آتش که از سطح خورشید سرخ به آسمان بر می خواست از
کره زمین عریضتر می نمود .

آنگاه « بومن » درست در زیر پای خود ، متوجه چیزی
شد که قطعاً نازگی داشت و گرنه محال بود قبلاً از نظرش دور مانده

باشد. بر سطح اقیانوس گاز فروزان، تعداد بیشماری دانه‌های ریز روشن در حرکت بودند. این دانه‌ها با پرتویی شیری رنگ که هر چند ثانیه یک بار متناوباً کم و زیاد می‌شد می‌درخشیدند. تمام آنها در یک جهت معین حرکت می‌کردند. مثل دسته‌ای از ماهیها که طول رودخانه‌ای را بپیمایند. این دانه‌های روشن گاه ضمن راه پس و پیش می‌رفتند به طوری که معبر حرکت یکدیگر را قطع می‌کردند ولی هرگز به هم بر نمی‌خوردند.

دانه‌های روشن تعدادشان از هزاران درمی‌گذشت و «بومن» هر چه بیشتر به آنها چشم می‌دوخت، بیشتر متقاعد می‌شد که حرکت این دانه‌ها از روی قصد و تمرد است. فاصله آن قدر زیاد بود که چیزی از جزئیات ساختمان آنها به چشم نمی‌خورد. همین که او در یک چنین پهنهٔ بیکرانی متوجه وجود این دانه‌ها شده بود، نشان می‌داد که باید مسافتی به طول دهها و حتی صدها کیلومتر را اشنال کرده باشند. اگر آنها موجوداتی متشکل بودند باید اجسامی فوق‌العاده بزرگ، و متناسب با ابعاد دنیایی که در آن به سر می‌بردند، می‌داشتند.

شاید هم این دانه‌های درخشنده چیزی بجز ابرهایی از گاز پلاسمانمودند که ترکیبی غریب از نیروهای طبیعی به آنها ثباتی موقت بخشیده بود، مثل برقهای آسمانی «دایره وار» که هنوز دانشمندان زمین را متحیر می‌ساخت. این توضیحی آسان و شاید تسلی بخش بود ولی «بومن» در آن حال که به این جریان عظیم و پهن‌آور چشم دوخته بود خود را از قبول چنین توضیحاتی عاجز می‌دید. این حبابهای نورانی کاملاً می‌دانستند که به کجا می‌روند، آنها با قصد و هدف گرداگرد ستون آتشی که از عبور «کوتوله سفید» به آسمان بر می‌خواست جمع می‌شدند.

«بومن» بار دیگر به این ستون بالارونده خیره شد، ستونی که اکنون در زیر ستارهٔ کوچک بی‌اعتنایی که بر آن فرمان می‌راند در امتداد خط افق راه می‌سپرد. آیا این صرفاً چیزی جز تخیل او نبود و یا واقعاً لکه‌هایی از نوری درخشانتر، از آن ستون

گاز فروزان بالامی رفتند؟ مثل اینکه تعداد بیشماری از اخگر-های روشن به هم پیوسته و تشکیل لکه‌هایی نورانی به سمت قاره‌هایی بزرگ را داده باشند .

این تصویرِ ماورای وهم و خیال بود ولی آیا اواکنون ناظر مهاجرتی از يك ستاره به ستاره‌ای دیگر به وساطت پلّی از آتش نبود؟ آیا حرکت این لکه‌های نورانی نقل و انتقال گروهی حیوانات بی عقل فضایی بود که به فرمان انگیزه‌ای کور در جنبش بودند و یا مسیر و عبور موجوداتی ذیشعور بود؟ این سؤال بود که احتمالاً هرگز پاسخی برای آن نمی‌یافت .

او در میان نظام آفرینش تازه‌ای سیر می‌کرد . نظامی که تصور آن به‌منحمله هیچ‌فرد بشری نرسیده بود . ماورای حیطه دریا و خشکی و هوا و فضا ، حیطه آتش قرار داشت که امتیاز دیدنش فقط نصیب اوگشته بود . اما اینکه راز این حیطه را نیز بفهمد توفقی بیش از اندازه بود .

۴۴

پذیرائی

ستون آتش روی حد خارجی خورشید سرخ ، همچون توفانی که از خط افق بگذرد ، در حرکت بود . نقطه‌های نورانی شتابنده، دیگر بر آن سطح سرخ و گداخته که هنوز هزاران کیلومتر با او فاصله داشت در حرکت نبودند . «دیوید بومن» در کپسول فضایی خویش ، مصون از محیطی که ظرف يك میلیونیم ثانیه می‌توانست

نابودش کند ، منتظر چیزی بود که برایش تدارك دیده شده بود .
 «کوتوله سفید» در امتداد مدار خویش به سرعت دور می‌شد ،
 طولی نکشید که به خط افق رسیده آنرا به آتش کشید و از نظر
 ناپدید شد . غروبی کاذب بر دوزخی که در دور دست زیر پا قرار
 گرفته بود نازل شد و در این تغییری که ناگهان در میزان روشنایی
 حاصل شده بود ، «بومن» متوجه شد که در فضای اطراف او نیز چیزی
 در شرف وقوع است .

دنیای خورشید سرخ مرتعش به نظر می‌رسید . مثل اینکه او
 از پشت جریان آب به سطح این خورشید نگاه کند . يك لحظه به
 نظرش رسید شاید این حالت صورت نوعی شکست نور را داشته ،
 و از عبور موج انفجاری شدید در جو متلاطمی که اکنون او را در
 میان گرفته بود ، ناشی شده باشد .

روشنایی کم کم ضعیفتر می‌شد . مثل اینکه غروب کاذب دیگری
 در شرف فرارسیدن بود . می‌خواست به بالا نگاه کند ولی با خجالت
 جلوی خود را گرفت چون به یاد آورد در اینجا منبع اصلی نور
 آسمان نیست بلکه دنیای فروزانی است که زیر پای او قرار
 دارد .

مثل این بود که جسمی از جنس نوعی شیشه دودی در اطراف
 او تهبور یافته و به تدریج جلوی روشنایی سرخ را می‌گرفت و
 مناظر اطراف را از نظر ناپدید می‌کرد . همه جا تاریک و تاریکتر
 می‌شد . غرش دوردست توفانهای خورشید سرخ نیز فرو می‌خفت .
 کپسول فضایی اکنون در شب و سکوت راه می‌سپرد . لحظه‌ای بعد
 صدای خفیفی از يك برخورد ملایم برخاست . کپسول بر سطحی سخت
 فرود آمده از حرکت باز ایستاده بود .

«بومن» با نهایت حیرت از خود پرسید ، در کجا فرود آمده‌ام؟
 آنگاه روشنایی بازگشت و حیرت مطلق جای خود را به نهایت
 ناامیدی داد ، چون وقتی منظره اطراف را دید حتم کرد که دیوانه
 شده است .

قبلا خیال می‌کرد که برای مقابله با هر نوع شکستی آماده

است ، تنها چیزی که هرگز انتظارش را نداشت منظره‌ای فوق‌العاده هادی و مانوس بود .

کپسول فضایی بر کف صیقلی شده آپارتمانی در يك هتل گمنام و مجلل که می‌توانست در هر يك از شهرهای بزرگ کره زمین واقع شده باشد قرار گرفته بود . در برابر نگاه خیره‌اواناق نشیمنی بایک میز قهوه‌خوری، يك نیمکت ، دم‌دوازده تا صندلی، يك میز تحریر ، تعدادی چراغهای مختلف ، يك جا کتابی نیمه‌پر که چندتا مجله روی آن قرار گرفته بود و حتی يك ظرف پرازگل دیده می‌شد . تابلوی «پل آرل» اثر «وان گوگ» به يك دیوار و «دنیای کریستینا» اثر «وایت» به دیوار دیگری آویخته بود . «بومن» حتم داشت که اگر کشوی میز را بکشد يك کتاب انجیل از آن نوع که در اتاق تمام هتلها وجود دارد در آنجا خواهد یافت ...

اگر واقعاً دیوانه شده بود توهمات بسیار منظم و مرتبی داشت . همه چیز کاملاً واقعی بود و موقعی که رواز این منظره برگرداند هیچ چیز محو و ناپدید نشد . تنها چیزی که در این صحنه ناجور بود - و واقعاً هم ناجور بود - کپسول فضایی بود ،

تا مدت‌ها از جای خود تکان نخورد . هنوز کما بیش انتظار داشت که این منظره محو شود ولی نه فقط محو نشد بلکه ثابت تر از پیش بر جای ماند .

صحنه‌ای که در برابر او قرار داشت یا واقعی بود و یا اگر هم جنبه توهم داشت چنان خوب طرح شده بود که نمی‌شد بین آن با واقعیت فرق گذاشت . شاید هم تمام این ماجرا حکم يك نوع آزمایش را داشت . اگر چنین بود نه تنها سرنوشت خود او ، بلکه سرنوشت تمام بشریت بستگی به اعمالی داشت که ظرف چند دقیقه آینده از او سر می‌زد .

می‌توانست همانطور سر جایش بنشیند و ببیند که چه می‌شود

1) Wyeth

ویا در کپسول را باز کرده قدم به بیرون بگذارد و با واقمیت صحنه‌ای که خود را در آن می‌دید رو به رو شود کف اتاق محکم به نظر می‌رسید، چون لاقل وزن کپسول را خوب تحمل می‌کرد. بنابراین احتمال نداشت که این سطح - هر چه که بود - باز شود و او را در دل خود فرو ببرد.

ولی هنوز مسئله هوا حل نشده بود. از کجا معلوم که این اتاق در خلاء قرار نداشت و یا دارای هوایی مسموم نبود؟ این تصور به نظرش بعید می‌آمد، چون کسی که تا اینجا آن‌همه زحمت به خود داده بود قطعاً به این موضوع نیز رسیدگی کرده بود، ولی «بومن» حاضر نبود بی‌جهت خطری را به خود هموار کند. سالها تعلیم و آموزش او را نسبت به آلودگی هوا خیلی محتاط کرده بود، به طوری که تا مطمئن نمی‌شد چاره دیگری وجود ندارد خود را در معرض هوای یک محیط ناشناخته قرار نمی‌داد. گرچه این مکان از لحاظ ظاهر درست شبیه به اتاقی از یک هتل واقع در نقطه‌ای از خاک آمریکا بود، ولی این دلیل نمی‌شد که در واقع او اکنون صدها سال نوری با منظومه شمسی فاصله نداشته باشد.

کلاه فضایی را بر سر محکم کرده منافذ آن را بست و دستگاه مربوط به باز کردن دریچه خروجی کپسول را به کار انداخت. صدای «هیس - هیس - س - س» کوتاهی که نشانه برابر شدن فشار هوای داخل و خارج کپسول بود برخاست و آنگاه «بومن» قدم به داخل اتاق گذاشت.

تا آنجا که می‌شد تشخیص داد در یک حوزه جاذبه کاملاً عادی قرار داشت. یکی از دستها را بالا برد ورها کرد. دستش در یک ثانیه با سنگینی به پهلو افتاد.

این امر همه چیز را بهش از پیش غیر واقعی جلوه می‌داد. او اینجا خارج از سفینه‌ای که فقط در حالت فقدان قوه جاذبه می‌توانست کار کند بالباس فضایی ایستاده بود، در حالی که قاعدتاً باید در فضا معلق می‌شد. تمام عکس‌العملهای عادی فضا نوردی او به هم خورده بود. باید قبل از هر حرکتی خوب فکر می‌کرد.

همچون کسی که در خواب راه برود از این قسمت لخت و بی‌اثاثیه اتاق حرکت کرده به طرف قسمت اصلی آپارتمان هتل رفت. آن طور که کمابیش انتظار داشت وقتی جلو رفت اتاق ناپدید نشد بلکه بسیار واقعی و ظاهراً بسیار محکم و ثابت برجا ماند.

کنار میز قهوه خوری ایستاد. روی میز یک دستگاہ تلفن تلویزیونی از نوع تلفنهای معمولی سیستم «بل» قرار داشت و در کنار آن دفتر راهنمای تلفن دیده می‌شد. «بومن» خم شد و با دستهای دستکش پوش با کمی زحمت دفتر تلفن را برداشت. روی جلد این دفتر با حروف آشنایی که قبلاً هزاران بار دیده بود، نوشته شده بود، «واشنگتن».

خوب که روی این کلمه دقت کرد، برای اولین بار با دلیلی قاطع دریافت که اگر چه تمام این اجسام واقعیّت دارد او اکنون در درکرة زمین نیست.

فقط کلمه «واشنگتن» را می‌توانست بخواند و حروف دیگری که روی جلد دفتر تلفن چاپ شده بود محو و ناخوانا به نظر می‌رسید، مثل اینکه از روی یک عکس روزنامه‌ای کپی شده باشد. «بومن» دفتر را تصادفی باز کرده ورق زد. اوراق دفتری جنس ماده‌ای خشک و سفید ساخته شده بود که گرچه شباهت ظاهری زیادی با کاغذ داشت ولی قطعاً کاغذ نبود.

گوشی تلفن را برداشته و دهانه آنرا به بدنه کلاهخود فضایی چسباند. اگر صدایی از گوشی برمی‌خاست از پشت کلاه می‌شنید ولی همان‌طور که انتظار داشت سکوت برقرار بود.

پس تمام اینها قلابی بود، گرچه فوق‌العاده خوب و ماهرانه تقلید شده بود. آنچه مسلم بود این صحنه به خاطر فریب دادن او ساخته نشده بلکه قصد آن بود که به او اطمینان داده شود. گرچه این تصور بسیار آرامش‌بخش بود ولی «بومن» تصمیم داشت تا بررسی کاملی از این مکان بعمل نیاورده است کلاهخود فضایی را از سر بردارد.

تمام لوازم و اثاثه اتاق سالم و محکم به نظر می‌رسیدند .
 «بومن» صندلیها را امتحان کرد و دید که وزن بدنش را به خوبی
 تحمل می‌کنند . ولی کتوهای میز تحریر باز نمی‌شدند . آنها فقط
 شکل ظاهری کشور را داشتند .

مجله‌ها و کتابها نیز فقط دکور مجله و کتاب بودند و مثل
 دفتر تلفن تنها عناوین آنها را می‌شد خواند . این کتابها و مجلات
 مجموعه عجیبی را تشکیل می‌دادند ، بیشترشان کتابهای پرفروش
 نسبتاً سطحی و کم‌ارزش ، چندتایی آثار غیر داستانی جنجال‌انگیز
 و چندتایی کتاب شرح حال اشخاص بود که درباره‌شان تبلیغات مفصلی
 شده بود . هیچ کدام از این کتابها و مجلات جدیدتر از سه سال پیش
 نبودند و هیچ‌یک محتوای عمیق و هوشمندانه‌ای نداشتند . گرچه
 این موضوع زیاد مهم نبود چون به هر حال کتابها و مجلات را از
 قفسه‌ها نمی‌شد برداشت .

در اینجا دوتا در نیز وجود داشت که هر دو بدون زحمت و
 فوراً باز شدند . اولی به اتاق خوابی کوچک ولی راحت باز می‌شد که
 مجهز به یک تختخواب ، یک قفسه لباس ، دوتا صندلی ، کلیدهای
 چراغ که واقعاً کار می‌کردند و یک کمد لباس بود . «بومن» در این
 کمدراگشود و دید که در آن چهار دست‌کت و شلوار ، یک رتبه‌شامیر ،
 ده - دوازده تا پیراهن سفید و چند دست‌زیر پیراهن قرار دارد که
 همه مرتب و منظم به‌چوب لباسی آویخته شده است .

یکی از کت و شلوارها را برداشته و از نزدیک به دقت و ارسی
 کرد . تا آنجا که بادهای دستکش‌پوش می‌توانست دریابد این لباس
 از ماده‌ای بیشتر شبیه به خز ساخته شده بود تا پشم . ضمناً کمی هم
 از مد افتاده بود ، چون در کره زمین اقله چهار سال می‌شد که دیگر
 کسی کت جلوگرد نمی‌پوشید .

چسبیده به اتاق خواب یک حمام مجهز به تمام وسایل بود ،
 وسایلی که «بومن» دید خوشبختانه هیچ کدام دکور نیستند و همه
 به خوبی کار می‌کنند ، و بعد از آن آشپزخانه کوچکی بود که در آن
 فر برقی ، یخچال ، قفسه‌های مخصوص مواد غذایی ، انواع ظروف و

بشقاب و کارد و چنگال ، لکن ظرفشویی ، میز و صندلی ، و همه چیز وجود داشت . « بومن » شروع به واری این لوازم کرد ، این کار را نه فقط با کنجکاوی بلکه با گرسنگی که هر دم افزایش می یافت انجام می داد .

اول در یخچال را باز کرد و موجی از هوای خنک از آن خارج شد . محفظه های یخچال انباشته از قوطیها و بسته هایی بودند که همه از دور آشنا به نظر می رسیدند ولی از نزدیک برجسبهایی که ماهیت هر کدام را معین می کرد محو و ناخوانا بود . جالب اینکه در یخچال اثری از تخم مرغ ، شیر ، کره ، گوشت ، میوه و هیچ یک از غذاهای ساده و طبیعی دیده نمی شد . در اینجا فقط موادی وجود داشت که قبلاً به نوعی بسته بندی شده بود .

« بومن » یک قوطی مقوایی حاوی یک نوع خمیر گندم مخصوص صبحانه را از داخل یخچال برداشت ، در حالی که به نظرش عجیب می رسید که یکچنین غذایی را به حالت منجمد نگاه دارند . به محض اینکه قوطی را از جا برداشت فهمید که قطعاً حاوی منز گندم نیست چون خیلی سنگین بود .

در قوطی را پاره کرد و به واری محتویاتش پرداخت . قوطی حاوی ماده ای آبی رنگ و قدری مرطوب بود که ریخت و وزن « پودینگ » نان را داشت . و صرف نظر از رنگ غریبش کاملاً خوردنی به نظر می رسید .

به خود گفت ، مسخره است . من الان تقریباً به طور مسلم زیر نظر قرار دارم و در این صورت با لباس فضایی باید خیلی احمقانه جلوه کنم . اگر این کار حکم نوعی آزمایش هوش را داشته باشد احتمالاً در آن رد شده ام .

بی آنکه دیگر تردیدی به خود راه دهد به اتاق خواب برگشت و شروع به باز کردن چفت و بست کلاه خودش کرد . وقتی که بسته ها باز شد کلاه را یک ذره بلند کرد و محتاطانه نفسی کشید . تا آنجا که می شد فهمید آنچه به مشام او رسید هوای کاملاً عادی بود . کلاه را از سر برداشت و روی تخت خواب انداخت و بارضایت ولذت و عضلاتی

قدری خشک شده - مشغول در آوردن لباس فضایی شد . لباس را که در آورد دست‌ها را به اطراف گشوده چند نفس عمیق کشید. بعد لباس فضایی را به دقت در میان لباسهای معمولی دیگری که در گنج قرار داشت آویزان کرد . لباس فضایی در میان آن لباسها ناهنجار جلوه می کرد ولی نظم و ترتیبی که جزو خمیره هرفضا نورد بود به او اجازه نمی داد لباس را همانجا به حال خود بیا نندازد .

بعد از انجام این کار به سرعت به آشپزخانه بازگشت و از نزدیک شروع به واریسی قوطیهای حاوی ماده‌ای که شبیه به خمیر گندم بود کرد .

بودینگک آبی رنگ بوی ملایم ادویه می داد ، بوی یک جور نان بادامی تخم مرغی. «بومن» اول آنرا در دست خود وزن کرد بعد یک تکه از گوشه اش را شکسته و با احتیاط بو کرد . گرچه حتم داشت تعمدی برای مسموم کردن او در بین نیست ولی همیشه احتمال اشتباه وجود داشت ، آن هم در امر پیچیده‌ای مثل بیوشیمی.

یک تکه کوچک از ماده آبی رنگ را با دندان کنده جوید و فروداد ، عالی بود ، هر چند طعمی آنچنان «فرار» داشت که تقریباً غیر قابل تشخیص بود. اگر چشمش را می بست می توانست تصور کند که دارد گوشت ، نان یا حتی میوه خشک شده می خورد . اگر بعداً از خوردن این غذا آثار و عواقبی آشکار نمی شد دیگر جای ترسی از گرسنگی در بین نبود .

چند لقمه‌ای که از این غذا خورد احساس سیری کرد و در جستجوی نوشیدنی برخاست . ته یخچال یک ردیف قوطی حاوی آبجو - باز از یک مارک مشهور - چیده شده بود . یکی از آنها را برداشته و روی درش فشار آورد که بازش کند .

در حلبی مثل همیشه در امتداد خطی باریک باز شد ولی حاوی آبجو نبود و «بومن» با دلخوری دید که این قوطی نیز حاوی همان ماده غذایی آبی رنگ است.

چند ثانیه بعد پنج - شش تا از سایر بسته‌ها و قوطیها را باز کرده بود . صرف نظر از برچسبهای مختلف ، تمام آنها حاوی همین

ماده بودند. مثل اینکه رژیم غذایی یکنواختی در پیش داشت و برای نوشیدنی نیز چیزی جز آب در بین نبود. گیلاسی برداشته از شیر آشپزخانه پر کرد و با احتیاط جرعه‌ای نوشید.

اولین قطرات را بلافاصله به بیرون تف کرد چون آب طعم بسیار بدی داشت. بعد با کمی شرمندگی از این عکس‌العمل غریزی خود را مجبور کرد که بقیه آب را بیاشامد.

نخستین جرعه کافی بود ماهیت آب را مشخص کند. طعم آب بد بود چون اصلاً طعم نداشت. شیر آشپزخانه به منبع آب خالص و مقطر راه داشت. موز با نان ناشناس نمی‌خواستند به هیچ‌وجه سلامت او را به خطر بیاندازند.

با احساس تجدید نیرو به حمام رفت و دوش گرفت. در حمام اثری از صابون دیده نمی‌شد که ایراد نسبتاً کوچکی بود ولی در عوض دستگاه خشک‌کن بسیار خوبی وجود داشت که با هوای گرم کار می‌کرد و «بومن» مدتی جلوی این دستگاه با احساسی از لذت تجمل‌آمیز ایستاد، بعد به سراغ گنجه رفت و زیرشلواری، زیر پیراهنی و ربدوشامبر را در بر کرد. بعد از این کار روی تخت دراز کشیده نگاه را به سقف دوخت و سعی کرد از این وضع عجب و باور-نکردنی سردر بیاورد.

بدون اینکه افکارش در این زمینه به جایی برسد چند لحظه بعد موضوع جدیدی فکر او را منحرف ساخت. درست بالای تخت خواب يك دستگاه تلویزیون، از آنهایی که معمولاً در سقف اتاق هتلها نصب می‌کنند، قرار داشت. «بومن» اول خیال کرده بود که این تلویزیون هم مثل تلفن و کتابها دکور و قلابی است.

اما کلیدهای تلویزیون که بر پایه معلق مخصوصی در کنار تخت قرار داشت چنان واقعی جلوه می‌کرد که نتوانست دست به جانب آن پیش نبرد. انگشتش دکمه مخصوص روشن کردن دستگاه را لمس کرد و صفحه تلویزیون روشن شد.

«بومن» با شدت و حرارت شروع به فشردن کلیدهای مخصوص تعویض کانالها کرد تا اینکه تقریباً بلافاصله اولین تصویر بر صفحه

ظاهر شد .

تصویر يك گوینده خبری معروف افریقایی بود که در باره تلاشهایی که برای حفظ آخرین بقایای حیوانات وحشی در افریقا مبذول می‌شد ، صحبت می‌کرد . چندثانیه به حرفهای او گوش کرد ، در این مدت آنچنان باشنیدن صدای آدمی مجذوب شده بود که به ماهیت حرفها کمترین توجهی نداشت . بعد از چند لحظه کانال را عوض کرد .

طی پنج دقیقه بعدی يك ارکستر سمفونی که کنسرتو ویولن والتون را اجرا می‌کرد ، گفتگویی در باره وضع نابسامان تئاترهای حرفه‌ای ، يك فیلم وسترن ، ارائه يك داروی جدید معالج سردرد ، يك بازی هوش چند نفره به یکی از زبانهای شرقی ، يك درام روانی ، سه تفسیر خبری ، يك بازی فوتبال ، خطابه‌ای درباره هندسه فضایی (به زبان روسی) و چندعلامت مخصوص میزان کردن تصویر تلویزیون و تعدادی برنامه پخش اطلاعات بر صفحه تلویزیون در کانالهای مختلف از نظر او گذشت . این برگزیده‌ای کاملاً عادی از برنامه‌های جهانی تلویزیونی بود و غیر از تسلی روحی که به او بخشید حدسی را که قبلاً به ذهنش رسیده بود تأیید کرد .

تمام این برنامه‌ها متعلق به دو سال پیش بودند ، تقریباً مربوط به همان زمانی که لوح «تی . ام . ا. - يك» در کره ماه کشف شده بود . نمی‌شد این تقارن را صرفاً معلول تصادف دانست . «چیزی» این امواج رادیویی را هدایت می‌کرد . لوح آبنوسی بیش از آنچه به تصور بشر برسد فعالیت کرده بود

«بومن» باز شروع به تعویض کانالها کرد تا اینکه ناگهان روی صفحه تلویزیون چشمش به صحنه‌آشنایی افتاد . درست در همین اتاقها ، يك هنرپیشه معروف باخشم و غضب معشوقه بی‌وفایش را مورد سرزنش قرار می‌داد . «بومن» با شوکی که در نتیجه شناختن این صحنه به او دست داده بود ، اتاق نشیمن را که چند دقیقه پیش از آن خارج شده بود تماشا کرد ، و بعد که دوربین آن زوج عصبانی را تا در اتاق خواب تعقیب کرد نگاهش بی‌اختیار متوجه در شد که

ببیند چه کسی داخل می‌شود .
 بنا بر این محل پذیرایی او را به این نحو آماده کرده بودند.
 میزبانان تصور زندگی زمینی را از برنامه‌های تلویزیونی گرفته
 بودند . پس «بومن» تقریباً حق داشت حس کند که در يك دکور
 سینمایی به سر می‌برد .

آنچه را که فعلاً می‌خواست بفهمد فهمیده بود، پس تلویزیون
 را خاموش کرد ، انگشتان دو دست را پشت سر برده درهم قلاب
 کرد ، نگاه را به صفحه مات تلویزیون دوخت و از خود پرسید ،
 حالا چه کار باید بکنم ؟

با آنکه جسماً و روحاً به شدت خسته بود ، محال به نظر
 می‌رسید که کسی در یکچنین محیط اعجاب انگیز و افسانه آمیزی
 بتواند خوابش ببرد ، مخصوصاً کسی که بهش از هر فرد بشر دیگری
 از کره زمین دور افتاده باشد ، ولی تختخواب راحت و فهم غریزی
 جسم او علیه اراده اش دست به یکی کردند .

دستش به جانب کلید چراغ رفت و اتاق در تاریکی غوطه‌ور
 شد . چند ثانیه بعد مرز رؤیاها را پشت سر گذاشته بود .

... و بدین گونه بود که « دیوید بومن » برای آخرین بار
 به خواب رفت .

۴۵

تولد دیگری

اسباب و اثاثیه آپارتمان که حالا دیگر مصرفی برایشان
 وجود نداشت در ذهن خالق خود محو شدند . تنها تختخواب باقی

ماند و دیوارها که این جسم آلی شکننده را در برابر انرژی‌هایی که هنوز قدرت کنترشان را نداشت محافظت می‌کردند .

«دیوید بومن» در خواب بی‌تابانه تکانی خورد ولی بیدار نشد هرچند خواب نمی‌دید ولی به کلی هم بی‌خبر و از خود غافل نبود . چیزی همچون مهی که به درون جنگل بخزد به مغز او رسوخ کرد . این امر را به‌طور خیلی مبهمی احساس کرد چون اگر موضوع باهمه تأثیرش بر او وارد می‌شد مثل آتشی که پشت این دیوارها می‌خروشید نابودش می‌کرد. «بومن» خارج از بررسی بی‌تفاوت و سردی که از ذهن وی به عمل می‌آمد هیچ بیم و امیدی احساس نکرد، مثل اینکه عواطف را از ذهن وی مکیده و خارج کرده باشند .

حس کرد که در فضایی آزاد شناور است ، در اطرافش خطوط یا رشته‌های ساهی با اشکال هندسی به هر طرف تا بی‌نهایت ادامه یافته است ، و در امتداد این خطوط یا رشته‌ها نقطه‌هایی از نور بعضی به آهستگی و بعضی دیگر با سرعتی خیره‌کننده ، در حرکتند . یک بار زیر میکروسکوپ مقطعی از مغز انسان را دیده بود ، شبکه بافتهای عصبی مغز درست شبیه به این راهروهای پیچاپیچ و درهم بود . اما آن مقطع چهره را کد و بی‌جانی بود ولی آنچه او می‌دید از خود زندگی نیز پیشی می‌گرفت . «بومن» می‌دانست - یا فکر می‌کرد که می‌داند - به تماشای عمل یک مغز عظیم مشغول است ، مغزی که در کار تعمق درجایی است که اوجزء بسیار ناچیزی از آن به شمار می‌رود .

این تصویر یا توهم ، یک لحظه بیشتر نپائید و طرحها و شبکه‌های متبلور و مناظر درهم فرورفته نقاط نورانی متحرك ، چشمکی زدند و خاموش شدند . «دیوید بومن» وارد مرحله‌ای از وقوف و آگاهی شد که هیچ فرد بشری قبلا بدان راه نیافته بود .

ابتدا به نظر می‌رسید که «زمان» به عقب برمی‌گردد. «بومن» حاضر بود چیزی حتی با این غرابت را هم بپذیرد، ولی بعمدتوجه حقیقت نهانی ظریفتری شد .

به فنرهای حافظه او ضربه‌های کوچکی وارد می‌گشت و او با یادآوری کنترل شده‌ای خاطرات گذشته را از سر می‌گرفت. اول آپارتمان هتل بود، بعد کپسول فضایی، بعد مناظر مشتمل خورشید سرخ، بعد نقطه مرکزی درختان کهکشان، بعد دروازه‌ای که از آن به درون کیهان راه یافته بود. نه تنها تصاویر، بلکه اثرات حسی و تمام عواطفی که وی در آن لحظات حس کرده بود نیز با سرعتی که مردم افزوده می‌شد می‌آمدند و می‌گذشتند. زندگی او مثل نوار ضبط صوتی که با سرعتی فزاینده به عقب برگردانده شود، تجدید می‌شد.

اکنون بار دیگر خود را در سفینه «دیسکوری» می‌یافت و می‌دید که حلقه‌های «زحل» تمام آسمان را پوشانده است. قبل از آن، آخرین گفتگوی خویش را با «هال» به عمل آورده بود، بعد «فرانک پول» را دید که عازم آخرین مأموریت خویش شد، صدای «زمین» را شنید که به او اطمینان می‌داد همه چیز مرتب است.

در آن حال که وقایع گذشته را از نو زنده می‌کرد می‌دانست که واقعاً همه چیز مرتب است. او در مسیر راهروهای زمان به عقب بر می‌گشت و در حالی که به دوران کودکی عودت داده می‌شد تمام معلومات و تجارب از درون وجود او مکیده می‌شد. . . . اما هیچ چیز از بین نمی‌رفت. هر آنچه که او در هر لحظه از حیات بود به محفظه‌ای سالمت و مطمئنتر منتقل می‌شد. یک «دیوید بومن» از بین می‌رفت و در همین حال «بومن» دیگری هستی جاوید می‌یافت. با سرعتی هر چه بیشتر به سالهای فراموش شده گذشته دنیایی ساده‌تر بازگشت. چهره‌هایی که زمانی دوست می‌داشت و فکر نمی‌کرد دیگر هرگز به یاد آورد بالبخندی شیرین در برابرش ظاهر شدند. او با محبت و بی‌هیچ احساسی از رنج پاسخ لبخند آنان را داد.

عاقبت حرکت سریع قهقراایی او به سوی گذشته آرام و آرامتر شد. دیواره‌های ذهن او دیگر تقریباً از تمام محفوظات خالی شده بودند. زمان با کندی هر چه بیشتر جریان داشت و می‌رفت تا به

نقطه توقف برسد ، همچون پاندولی که در نقطه اوج نوسان ، قبل از شروع نوسانی دیگر ، يك لحظه متوقف به نظر می‌رسد .
لحظه بی‌زمان گذشت . پاندول نوسان از سر گرفت . در اتاقی خالی ، شناور در میان شعله‌های آتش يك كره مضاعف با فاصله بیست هزار سال نوری تازمین ، طفلی چشم‌گشود و شروع به گریه کرد .

۴۶

مسخ

طفل ساکت شد چون دید که دیگر تنها نیست .
مستطیل روشن و پریده رنگی در فضای خالی اتاق تشکیل شده بود . این مستطیل به صورت يك لوح بلورین درآمده شفافیت خود را از دست داد و آکنده از روشنایی شیری رنگی شد . اشباح محو و سوسه انگیزی بر سطح و درون لوح به حرکت در آمدند . این اشباح به هم پیوسته به صورت نوارهای سایه - روشن درآمدند ، آنکاه شکل چرخهای پره داری را به خود گرفته همراه با ضربان ریتمی که به نظر می‌رسید تمام فضا را پر کرده است به آهستگی شروع به چرخیدن کردند .

این منظره‌ای بود که نظر هر طفل یا هر «آدم - میمون» را به شدت جلب می‌کرد اما منظره درون لوح ، مثل سه میلیون سال پیش ، فقط جلوه ظاهری نیروهایی آنچنان لطیف و نهانی بود که آگاهانه به دیدن در نمی‌آمد . این چیزی جز يك بازیچه نبود که حواس را منحرف سازد تا در همین حال يك سلسله تغییر و تبدیل در زوایای بسیار عمیقتر ذهن صورت گیرد .

این بار تمهیر و تبدیل تکوینی، سریعتر و مطمئنتر انجام گرفت و طرحی نوبافته شد. چون در طی اعصار دور و درازی که از آخرین برخورد لوح و «آدم - میمون» می گذشت «بافته» خیلی چیزها فرا گرفته بود، بومی که او اکنون بر آن هنر خویش را به کار می برد نیز جنسی فوق العاده ظریفتر و بهتر داشت. اما فقط آینده می توانست تمیین کند که آیا این «تافته» جدید می تواند به صورت جزئی از آن «پرده» بی انتها و رو به گسترش در آید یا نه.

طفل با چشمانی که از هم اکنون پیش از نگاه يك انسان دقت داشت به اعماق لوح بلورین خیره شده بود و رازهایی را که درورای لوح نهفته بود می دید، بی آنکه این رازها را هنوز درک کند. می دانست که بالاخره به کاشانه خویش واصل گشته است و اینجا اصل و مبدأ نژادهای بسیاری از جمله نژاد اوست، ولی ضمناً می دانست که در اینجا ماندنی نیست. ماورای این لحظه تولدی دیگر، غریبتر از هر تولدی که در گذشته صورت گرفته بود، انتظارش را می کشید.

اکنون لحظه موعود فرارسیده بود. طرحهای درخشان دیگر رازهای درون بلور را منعکس نمی ساختند. با از بین رفتن این تصاویر، دیوارهای محافظ نیز به هدمی که از آن آمده بودند پیوستند و خورشید سرخ سراسر آسمان را پوشاند.

فلز و پلاستیک کپسول فضایی فراموش شده و لباسهایی که موجودی به نام «دیوید بومن» زمانی در برداشت در يك لحظه سوخته و نابود شدند. آخرین وسایل پیوند با «زمین» از بین رفته و به صورت اتمهایی که در اصل از آن تشکیل شده بود در آمد.

اما طفل توجهی به این احوال نداشت، او در این حال خود را با پرتو آرامش بخش محیط خویش منطبق می ساخت. هنوز تا مدتی کوتاه به این قالب و پوسته مادی به عنوان کانون نیروهای خویش نیاز داشت. بدن فنا ناپذیر او تصویری بود که ذهن او فعلاً از خویش داشت، و او با وجود تمام قدرت می دانست که هنوز

طفلی بیش نیست و به این حال باقی خواهد ماند تا قالب دیگری برای خود در نظر بگیرد و یا از حدود ضروریات ماده درگذرد. حالا دیگر وقت رفتن بود، هر چند به يك معنی هرگز این جایگاه را که در آن تولدی دوباره یافته بود ترك نمی‌کرد، چون در همه حال به صورت جزئی از آن هستی بزرگ که این ستاره مضاعف را برای انجام مقاصد بی حد و نهایتش برگزیده بود، باقی می‌ماند. اگر ماهیت تقدیرش روشن نبود، مسهر این تقدیر روشن بود و لزومی نداشت که آن راه غیر مستقیم و پرتی که او را به اینجا رسانده بود بار دیگر بهیماید. او اکنون با غریزه‌ای که سه میلیون سال عمر داشت می‌دید که در پشت و ماورای فضا خیلی بیش از يك راه وجود دارد. مکانیزم باستانی «دروازه ستاره‌ای» خیلی خوب به کار او آمده بود ولی دیگر به این مکانیزم نیازی نداشت.

آن شکل مستطیلی درخشان، که زمانی چیزی جز لوحی بلورین جلوه نمی‌کرد، هنوز رو بروی طفل در فضا معلق بود و مثل او نسبت به شعله‌های بی‌آزار دوزخی که در زیر پا قرار داشت بی‌اعتنا بود. مستطیل همچنان اسراری دست‌نیافتنی از فضا و زمان دربرداشت ولی طفل لااقل اکنون پاره‌ای از این اسرار را می‌فهمید و در پنجه داشت. تناسب ریاضی اضلاع لوح، ترتیب مجنوری ۱ به ۴ به ۹ چقدر واضح و چقدر ضروری بود! وجه مایه‌ای از خامی و نادانی می‌خواست که تصور شود سلسله این اعداد به همین نقطه، فقط به همین سه بعد ختم می‌شود!

ذهن خود را بر این بدیهیات هندسی متمرکز ساخت و هنگامی که افکارش قالب توخالی مستطیل را لمس کرد، درون آن از شبی که فاصله بین ستارگان را پوشانده بود آکنده شد. درخشش خورشید سرخ محو گردید و یا مثل این بود که در آن واحد از هر سو به عقب نشست و در برابر او گرداب روشن کهکشانی که منظومه شمسی جزئی از آن بود قرار گرفت.

کهکشان می‌توانست نمونه‌ای کوچک و زیبا با تمام جزئیات

باور نکردنی اش باشد که در يك قطعه پلاستيك قرار گرفته است . ولی واقعت بود ، واقعتی که کلیت آن را حواسی دقیقتر و تیز از بینایی در می یافت . او اگر می خواست می توانست توجه خود را بر هر يك از یکصد میلیارد ستاره این کهکشان متمرکز کند ، و به خیلی بیش از این نیز قادر بود .

اینك اینجا بود ، شناور در این رودخانه عظیم آفتابها ، در نیمه راه آتشیهای فرو خفته در قلب کهکشان و ستارگان پاسداری که در مرز خارجی کهکشان پراکنده بودند ... و می خواست که اینجا باشد ، آن سوی این شکاف آسمانی ، نوار مارپیچ تاریکی که از ستارگان تهی بود . می دانست که این آشفتگی بی شکل که فقط درخشش سرحداتش آن را از آتشیهای مه آلود ماورا جدا و مشخص می کند ، مایه هنوز به کار نرفته آفرینش و ماده خام تطوراتی است که بعدها باید صورت بگیرد . در اینجا «زمان» هنوز آغاز نشده بود . تا خورشیدهایی که اکنون می درخشیدند کاملاً سرد و بی جان نمی شدند این «تهی» بانور و زندگی به خود شکل نمی گرفت .

يك بار نا آگاهانه از این مکان گذر کرده بود . حالا باید بار دیگر ، و این بار به اراده خویش ، از اینجا می گذشت . این فکر در او وحشتی فلج کننده به وجود آورد طوری که برای يك لحظه به کلی دست و پا را گم کرد ، و تصویر جدیدی که از جهان برایش حاصل شده بود لرزید ، و چیزی نمانده بود که به هزارتکه از هم پاشیده شود .

ترس از فواصل کهکشانی نبود که روح او را در پنجه سرد خود می گرفت ، بلکه تشویشی همیقتر بود که از آینده ای هنوز پدیدار نشده ناشی می شد . این از آن روی بود که او ابعاد زمانی اصل انسانی خود را پشت سر نهاده بود و اکنون که در آن نوار شب بی ستاره تعمق می کرد با نخستین شواهد ابدیتی که در برابرش گسترده شده بود آشنا می شد .

آنکاه به یاد آورد که دیگر هرگز تنها نخواهد بود و بیم و هراس کم کم در وجودش فروکش کرد . تصویر کاملاً روشن جهان

به او بازگشت ، گرچه می‌دانست این تصویر را فقط اراده خودش به وی برنگردانده است . هرگاه که در این قدمهای متزلزل نخستین به راهنمایی نیاز می‌داشت به او عرضه می‌شد .

با اطمینانی که از نو باز یافته بود ، همچون شناگری که در لحظه پرش از ارتفاع مجدداً بر اعصاب خود مسلط شود ، خود را به سوی پهنه سالهای نوری پرتاب کرد . کهنکشان از درون پیله ذهنی که او به دورش کشیده بود بیرون زد ، ستارگان و سحابی‌ها با توهمی از سرعت بی‌نهایت در اطراف او جاری شدند . خورشیدهای شبیح‌وار در آن حال که او همچون سایه‌ای از مرکزشان می‌گذشت منفجر شده پشت سر به جا می‌ماندند ، غبار سرد و تیره کیهانی که زمانی موجب هراس او بود اکنون بیش از ضربۀ بال کلاهی بر چهره خورشید اثر نداشت .

ستارگان پراکنده‌تر می‌شدند . فروغ عظیم «راه شیری» به صورت توهم محو منظره شکوهمندی که او زمانی شناخته بود - و هنگامی که زمانش می‌رسید باز می‌شناخت - در می‌آمد . او دقیقاً به همان جایی که می‌خواست بازگشته بود ، به فضایی که بشر فضای واقعی می‌نامید .

۴۷

ستاره - بچه

پیش‌رو ، کره زمین ، بازبچه‌ای که هیچ «ستاره - بچه» ای در برابرش تاب مقاومت نداشت ، با ساکنانش در فضا شناور بود .

به موقع بازگشته بود. آنجا در آن کره پرسکته، هلائم خطر بر صفحات تلویزیون نقش می‌بست، تلسکوپهای بزرگ جهت یاب آسمانها را جستجو می‌کرد. تاریخی که بشر می‌شناخت به نقطه پایان نزدیک می‌شد.

دریافت که در زمین، در هزار و شصت کیلومتری زیر پای او محموله مرگباری از خواب گران بیدار شده و به آرامی در مدار خود می‌جنبید. انرژی ضعیف حاوی این محموله نمی‌توانست کمترین خطری برای او در برداشته باشد ولی آسمانی صافتر و پاکیزه‌تر را ترجیح می‌داد. اراده خود را به کار انداخت و «مکاتن» های گردنده در مدار با انفجاری بی‌صدا شکفتند، انفجاری که سپیده دمی کوتاه و کاذب برای نیمی از کره خفته به بار آورد.

مدتی در حالی که افکار خود را منظم می‌ساخت و بر نیروهای هنوز آزمایش نشده اش تعمق می‌کرد منتظر ماند، چون با وجود آنکه فرمانروای دنیا بود، هنوز به درستی نمی‌دانست که در مرحله بعدی چه باید بکند.

ولی بالاخره در این مورد فکری می‌کرد.



بها ۸۰ ریال

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۵۵۰ به تاریخ ۳۵/۲/۱۵